

۸۷۷۹۶

۱۳۱۱- خ

۱۰۴۹۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب کارستان

مؤلف ابوالبرکات عبدالمجید بلمانی (منیر)

موضوع

شمارهٔ قفسه ۱۴۱۶۹

شماره ثبت کتاب

۸۷۷۹۶

بازدید شد

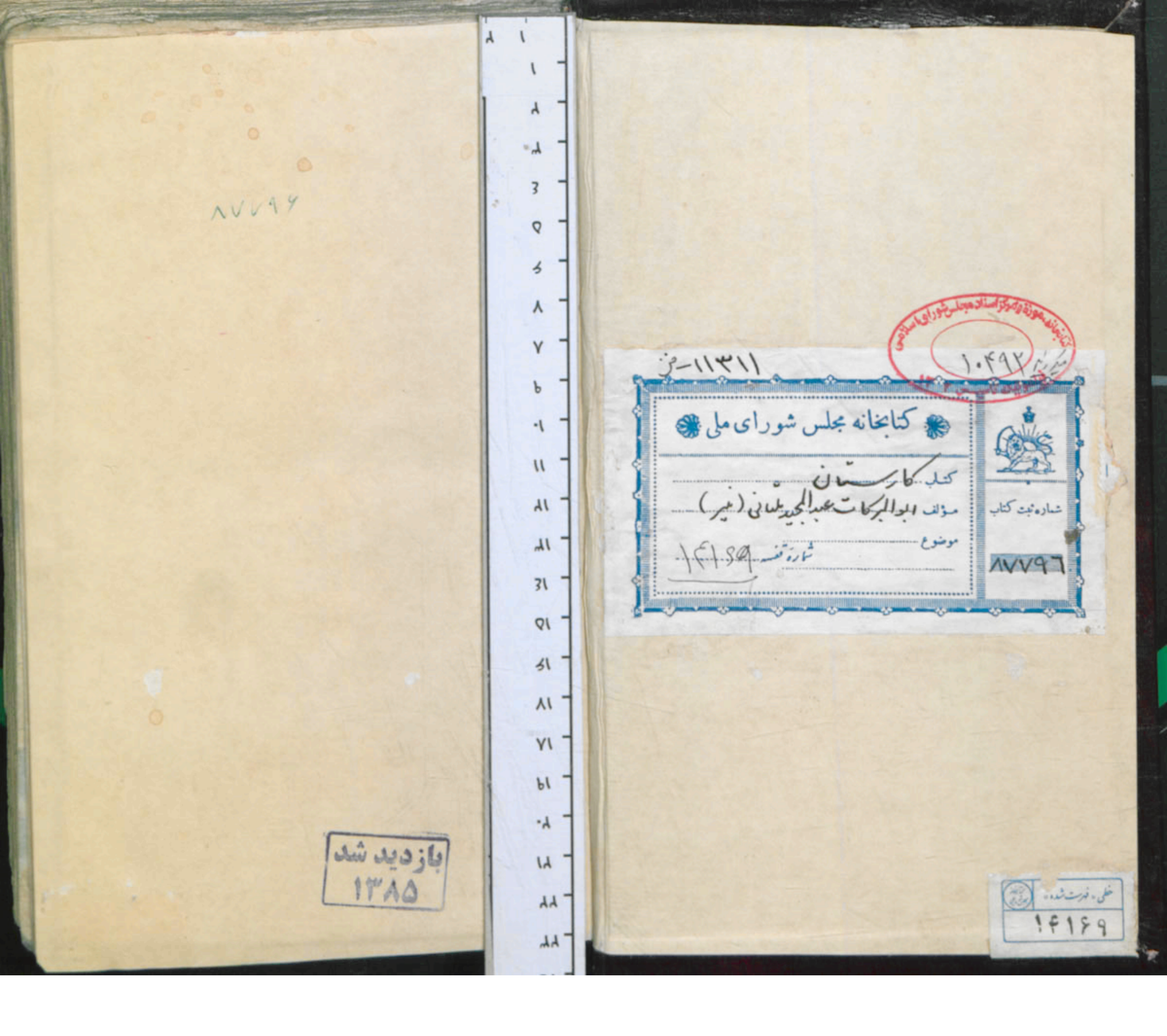
۱۳۸۵

خطی ـ فهرست شده

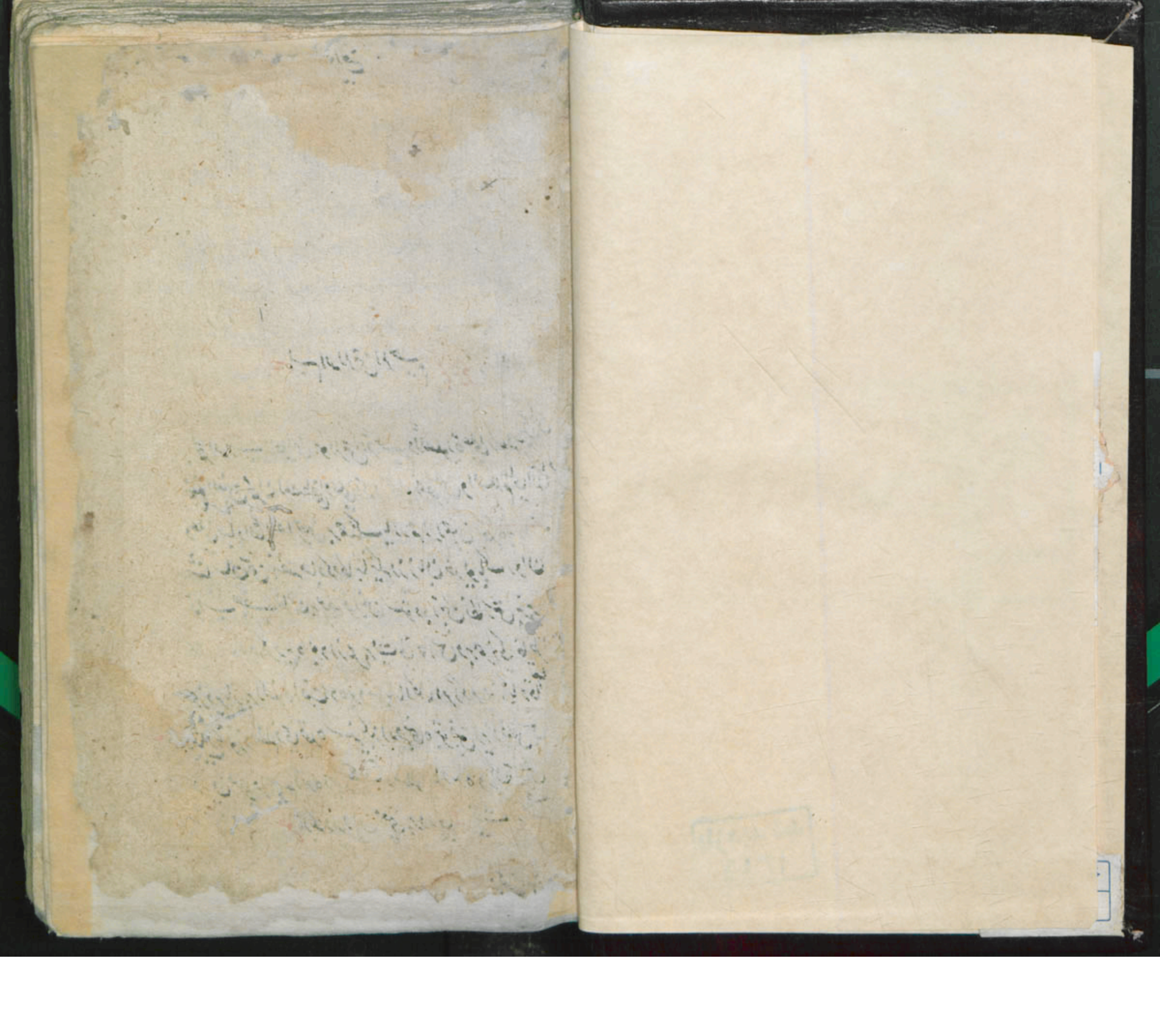
۱۴۱۶۹



۸۷۷۹۶
۱۳۱۱-ص
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب کارستان
مؤلف ابوالبرکات عبدالمجید بلمانی (منیر)
موضوع
شماره قفسه ۱۴۱۶۹
شماره ثبت کتاب
۸۷۷۹۶
۱۰۴۹۲
بازدید شد
۱۳۸۵
۱۴۱۶۹



۸۷۷۹۶
بازدید شد
۱۳۸۵
۱۱۳۱۱-ص
۱۰۴۹۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب کارستان
مؤلف ابوالبرکات عبدالمجید طالقانی (میر)
موضوع
شماره قفسه ۱۴۱۶۹
شماره ثبت کتاب
۸۷۷۹۶
۱۴۱۶۹





هو الغنی

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

الحمد لله رب العالمین هو الرحمن الرحیم والصلوة علی رسوله سید المرسلین
خاتم النبیین محمد المصطفی وعلی آله واصحابه المقبولین والسلام علی الانبیاء
وعلی عباد الله الصالحین برحمتک یا ارحم الراحمین بعده بر راز
شناسان سخن نهفته مباد که مکاتیبی که از زبان خدیو پاک روان
نواب صیف خان بر نیفه خوانین ستوده آیین نگارش پذیر
کلک بنده پذیر گردیده بود از بس پریشانی حواس و برهم زدگی خاطر
از دیر باز پراکنده افتاده بود بمقتضای کل امر مرهون باوقاتها
بتاریخ نوزدهم ذی قعده سنه یکهزار و پنجاه بتوفیق ایزد فیض بخش
درین صفحه فراهم آمده امید است که منظور نظر دیده وران بینش
اندوز گردد قطعه ایکه در آیین معنی پروری ها نیست از انصاف

بجز داد

خصوص آنکه در برها لزوم سکین و درین متکیش موادها که خطایی
رفته است آن هم بکبیرها مکتوب اول بپادشاه محی توبسر
کمترین بندگان صیف خان چون نقش سجود جبین نیاز بر زمین
خاکساری نهاده بعرض بساط بوسان آن بارگاه والا که فلک
سایه وار از خاک نشینان او وسعت میرساند و رسا عنبیکه دوستان
را باهم نظرها سعد بودند آن سعادت عنوان که خط در سنجش چون
خطها شعاعی از پنجه آفتاب عیان گشته شرف ورود ارزانی
داشته بود نظر یافته الطاف سلطانی باستقبال آن سر خط
بینش بدیده شتافت مهر همایون را که چشم سرمه ناک شاهد
مقصود توانند بود بوسید و آن حرز بازو را گشوده بر چشم نهاد
معنی نور علی نور هم بچشم خود معاینه کرد و از سواد دلنشینش سواد
دیده روشن ساخت و از خط سرمه گون شکیش سرمه چشم بینایی
اندوخت هر چشم زدن چون ابرو سجده شکر بجا آورد و هر لحظه
چون مژگان بصد زبان ادای سپاس نمود و از حظ روشن آن
نشان والا شان جهان روشن گشت که والا گهری از لجه امید
بساحل مقصود آمده که چون گوهر شاهوار تاج دار است و
بلند اختری از مطلع اقبال بافق ... در رسیده که چون اختر
شهوار زبخت ... طلوع آن اختر تابنده چشم همایون

باد و ظهور آن گوهر ارزنده باعث نشاط روزافزون همایون
طالع گردلیل سعادتش از فیروزی مندی بخت مبرهن است و فرخنده
بختی کز تاریخ ولادتش از فرخ فال کواکب روشن زهی سعادت
دایه که بدینسان اختری باعث شرف او گردیده و خهی دولت
مهد که بدین گونه گوهری در مهد فتش جا گرفته دایه را جان مراد
در کنار آمده که سرش باسمان فرود نمی آید و مهد را جان ولید
در کنار آمده که سرش باسمان نشاط دست دارد که بالینش بر زمین
نمیرسد بیت تا کند دایه گی او ز سر مهر بدهر ٭٭ فلک آراسته
گهوارهٔ زرین ز هلال ٭٭ ز جنس لطف خلعت خاصه که از زین
جشن عام بهره یی سرو پا رسیده بود سر فراز نشده و تن
بمفاخرت در داد و کمر لباس داری برلشت بیت بنا لبید از
بس که بر خویشتن ٭٭ ز شادی نگنجید در پیرهن ٭٭ الهی تا اطلس
سپهر والا است کسوت دارائی بر قامت اقبال زیبنده سکندر
طالع زیبنده باد مکتوب دویم در ماتم مریم نوشته بود دارا حشمتان
که پای همت بر اوج سپهر نهاده اند و سر رشته کار خود بدست تقدیر
داده و دل برنگ و بوی گلشن جهان نچه وار نمی بندند و هوا
داری یک نفس عمر گل گردار نمی پسندند و بآیین شمع در غم زندگانی
نمی سوزند [illegible] فروغ حیات مستعار نمی افروزند و چون
الف از

الف از راستی و بیار از دنیا کناره میگیرند و چون عینی از
دیده وری روز کار عبرت می پذیرند و رود حیات را سراب
می پندارند و زندگانی را چون نفسی بر آب می انگارند و عمر را
باد سبکرو می دانند و نقش را آب روان می خوانند و هستی را خیال
مثال میکنند و دنیا را خواب و خیال می نامند علی الخصوص آن
خردمندان دانش آموز و دیده وری بینش اندوز و دقیقه شناس
خرد آگاه و دستور والا دستگاه روشنی جبین انجمن آرای برجیس فطرت
خورشید رای فلک کوکبه فرخنده کوکب همایون طالع ستاره موکب
فروغ بخش انجمن اقبال اوج گزین سپهر جلال بیت آن اصیع کرد
سلیمان روزگار ٭٭ مانند خاتمش ز سر لطف نامدار ٭٭ از انجا که
در تفویض اوقات هستی از وقوع صورت اینی واقعه در اکثر دیده
نا بینی میکرد و روزی دل را ملال نبود و دو چه آن مصایب
نمی شد و غمی در خاطر چون اختر بیش تیرگی دم در آمیخته و دار نشده بود
بسبب آن روشن مملکت که ناگاه خبر رسید که خلوت گزین تتق
حیا و هودج نشین پرده کبریا بانوی حرم گاه ارم خاتون عصمت
کده حرم والا نظر خورشید سایه بلند اختر سپهر پایه عصمت اکبر
خلوتیان خلوت افروز عصمتیان رسیده گرداز زهره مثال
بلقیس منش مریم خصال قبله پاکدلان بیگم کمالان بجو نهار آفتاب

روشن چنین سپهر خاکی از میوه عمر و جوانی آن جوان پاک روان
در دل خاک وطن گزیده بدان ان در غبار زمین جای گرفت کر
آیینهٔ مصحف در خط غبار جای گیرد بدانکه بخاک آتش بر سر رفت
اگر مردم چشم بسر مرا نبیند بپرورد بیت رفتند زیر خاک و گیتی شد بسر
تاریک شد شب نشود اگر روز خورشید چون زیر زمین
شود کنید اگر نتیجه جان گرازین واقعه جان کند از کوه جانی گرفتی بغم
نزاده و گیتی دیگر کمان آتش بجگر کاوی نبفتاده چشم خونبار
از مژگان نقاب بر تن کشیده و مردم دیده از سر مرگ کفن سیاه
پوشیده لرزن غم هم بکر نگاران را چون برگهای لاله میک داغ در
آتش انداخته و این زنده جلد گرم خوبان را چون رشتهای شمع
بیک آتش و داغ ساخته بیت مردمان را ز سوز گریه شسته
حلقه بر چشم حلقه بر ماتم ز غنده و دلان میدانند که دل بر زندگانی
بقا نهادن نشان مرده دلیست و خردمندان آگاه اند که پای
بستر حیات نا پایدار بودن از علل بیجا هلیست بنا بر عمر اگر هم
با بحیات رسیده است اگر خلل نمی پذیرد و دم حیات اگر هم
فیض کر اعجاز مسیحا یافته است عاقبت بر باد میرود حیات دی جا
بیستی نیست غم از نو آن خوره فوز زندگانی بقای برار دو مرده
او نتوان بود دل بر دم حیات بستن چون حباب کرده

برباد زدن

بر باد زدن است و اساس برزندگانی داشتن چون باد نقش
بر آب نگاشتن رباعی دینی عمر گرفتی تتاب زینبی او را
نقشی است که بر آب بینی او را دنیا خوابی و زندگانی در وی
خوابیست که در خواب بینی او را اکنون نیک اندوزین آن
کام ناکام دل محزون را وعده شکیبائی داده و خاطر غمگین را
بانده صبر تسلی کرده از درگاه الهی کمال عمر طبیعی آن اصف
صفات میخواهند که اگر گوهر شب چراغ در دل خاک نهان
گردیده اختر تابنده روشن جبین باد و اگر ماه شب افروز در برج
خاکی منزل گرفت آفتاب جهانتاب صبح آفرین باد بیت تا بود
زندگی خضر یکی جاوید سبز باد چمن عمر تو از آب بقا
مکتوب سیوم در جواب نوشته نگار زنده صور کاینات چهره
پرداز مقصود و نقش طراز مراد آن بلند فطرت والا شکوه باد
نگارین نامه که نگاشته کلک مانی نگار شده بود دست پذیر نگان
زنگار نت زهی نامه که نامی که خطش چون خط مه جبینان سرمشق
خورشید است و سوادش چون سواد گلشن سرمه بهار جاوید مثنوی
حروفش چهره آرای گلستان سطورش رونمای سنبلستان
تماشای که هست تا بانش هر که دید زبان از چشمه خورشید شو بر
چو من نثار از روی محبت آن اهرمنان اقبال مانند نثار قطره ها

یاران دشوار است ناچار حرف مدعا از زبان قلم گزارش میکند
والله که هرگاه از حرکت آن قنیفه بیغ شجاعت خاطر جوهر
پرستان دو شیشه بارنگ ملال دمساز گشت حکیمی که بیماری چشم
خوبان نمودار از حکمت اوست آن مردم چشم مردمی را بعین
عنایت خویش از چشم زخم روزگار ایمن دارد بیت حرز جان
تو دعای دل پاکان بادا ؛؛ که بد اندیش چو تعویذ به تجدید بر خویش ؛؛
آخر بر کار قرب و تجدید گواه است که دوستان را از قرب جوار آن
والا دستگاه چه سان نشاط دست داده که انگشت قلم از شمار آن
عاجز است و چشم از مردمی آن منش امروز دیده ور آنست که
بی ملاحظه تکلیف خدمتی که درین حدود باشد منت بر چشم
احباب گذارند تا چشمه آفتاب موج خیز نور است آب
آن پاک روان روشن باد مکتوب چهارم در بیان مخالفان
فیض بخش دیوان از حالت آن لامعی بیت سیادت و مضمون نکته
سعادت منتخب مجموعه افضال دیباچه دیوان کمال را نگهبان باد
بشرح اشتیاق پرداختن و در بیان تشویش دل نامه پرداز
کردن آتش کاغذ بجید است شرح سوز دل ما کار قلم نیست
بلی ... پای چوبین ... عمر آتش زکجا بگوشش آنوالا مقام
رشید باشد که جمعی از مخالفان روزگار چون مار باد موسیقار

هم آهنگ اند از دوست گذشته جز نغمهای خارج از نوا سرودند
و بطرفی تا بجایی از هزاران راه جز عنفهای دور از کار بر پای این
ره پیمای جاده راستی بستند بیت زلف مدعی بر گشاده زبان ؛؛
بود انگونه برمن که بر چشم مژگان ؛؛ چون آن نیک اختر چو هلال
روزگار رشته در از داده است بکردار کاغذ بادی بر سر آخر سرشان هو
باد خواهد رفت و چون آن گنج منشان را دستگاهی بدست افتاده
باشد نقش بکلی از راستی روی نتافته ... روی نشان سیاه
خواهد شد بیت دامنی آزادگان پاک زالایش است ؛؛ از
زهر چو گل رنگ بگردد گیاه ؛؛ زمانه زلت گردد تابان چون قلم
در حرف گیری بکرمان میکردند زیرا که هفته ... باشد که درین روزگار
گاه اهل نفاق بالا میگردد بیت جا بر سر و چشم میدهند کس مردم کجان
نرگس که بود بسان ابرو دو زبان ؛؛ چون طلوع ... که
بود بسان اثر و آن مهر گزین نظر شمس است روشن است دیده
درونی آن بیت فطرتان تیره رای بر جمهور آفاقی روشن که
فر روز خواهد گردید ... النور بیت کذب رانبود فروغی
چون نیاید نور حق ؛؛ زانکه نیستی روز روشن نیست ... ؛؛
امیدوارم که آن کام بخش بساط ... حفظ الغیب که تنظیم
تماشای با زمحبت است رخ نتابند تا منصوبه آن فرزین بنهاد

آن کج روشن برهم خورد و چشم دارم که از آن دستبردی سو بسوی
شبب کلیم کلام در نگاه داشت روشنی ید بیضا نمایند تا اثر شعبه
آن سامری فطرتان که سحر منش باطل کرده است بیت عکس زد سوی
پرواز لب فرو بندد ؛؛ چو جبرئیل در آید میان جنبانی ؛؛ تا نقطه
اوج افلاک نشان انتخاب نظم کواکب است زنبر آن منتخب اهل
بینش بلند باد مکتوب به چشم سفارش نویسد خرد بخشی که مدرسه
افلاک را به نور النظر ان انجم که درس خوانان دیباچه تقدیر اند
از البلش داده آن خورشیدکان دانش پرده و الاقدر بلند شکوه
سواد خوانان خط پیشانی سرمشق نویسی راز دانی عنوان سرف
نامه اقبال مضمون بیت الفضیده کمال آموز کار رفیق اندوز ان
روز دار دانش آموز آن مجموعه دین و دول شایسته فصل الخطاب
ازل را فیض رسان باد شرح آرزوی صحبت گرامی آن روشن رای
تعلیم آوردن ماهتاب را بگز پیمودن است آری راه توقف بی
پایان بپای قلم چوبین چگونه نوشته آید ناچار قلم از عجز زبان
سخن خط بر شیء میکشد و بانگشت زنهار می آرد مصرع سخن دراز
و زبان قلم بود کوتاه ؛؛ چون سخن در میان مراتب توقفانی زبان
رست اگر این گفتگوی را بزبان خاموشی که هیچ زبان دانی را
در آن زبان سخن نیست ادا کرده آید نیکوست سبحان الرحیم

گفتگو نه

گفتگو نیست شکر فیه مصرع می باید گفت و لال می باید بود ؛؛ از آنجا که
تالیف درجه را از روشن درونی چون خورشید نظر مهر با همه یکسان است
روشن است که منزل لبنان مدرسه از پرتو التفات آن ماه منزلت
بی بهره نخواهد ماند و مدرسه فیض لقدوم فیض آن نور الله اختر شکفته بیت
از شرف کواکب خواهد گردید بیت همه را با تو چشم احسان است ؛؛
شیوهٔ مردمی همین باشد ؛؛ امید است که آن محفل بینش و عینی
سوادش با مدرسه و اهل مدرسه نظر بکرینش را با چشم و مردمان
چشم است و لطیفه معنی را با بیت و الفاظ بیت است منزول
فرمایند تا بینش منظر افروز چشم و معنی نورخانه بیت است طالع آن
نور چشم اعیان بلند باد مکتوب بسلطان بجواب دوستی نویسد حاکمی که
دو دمی دفتر یکی دوستی را آفریده و چشم آشنائی را روشنائی بخشیده
دوستان آشنا پرست را چه نزدیک و چه دور از راه خوب زمانه
و نیرنگ روزگار دوستی یاد داد نامه مشکین رقم که در هر جنس جنبانی
نافه آهوست بیک آهنگ رسانید و دماغ دوستان را
از نکهت دوستی عطرآگین ساخت از شمر از شوق صحبت افزار
در قلم آید شگفت نیست که نامه بی سعی قاصدان صبا رفتار چون
کاغذ باد پرواز کند بیت بنوا اینچ بلبل و سکر و جی گل ؛؛ که
هوا دار توئیم جو هبا و هرجا ؛؛ در پی فتح استال مردمی که رسم

آشنایی چنان از روزگار افتاده که حرف آشنایی هیچ کس را
بر زبان نمی آید و آیین یگانگی چنان بر روی کار آمده که سخن
بیگانگان را مقبول بیگانه ... نقش دست میدهد و دوستی را روز بازار
و راه دولت و همواره مهر کرم ساختن مخصوص ذات است و الا صفات آن
بزرگ منش طبع نیک نهاد است بیت سپاس مروت را ادا توانم
کرد ** بلسان قلم اگر باشدم هزار زبان ** آگاهی تخلص دلها
آگاه است که درین مدت از یمن آمیزش روحانی دل رشک فرمای
جسم بوده و از پرواز نقش نامه کوتاهی ننموده است اما از مضمون نامه
گرامی چنان روشن شد که آن نامه مشکین قلم از نارسائی خامه
بر ... با آن فیض رسان نرسیده ... از آنجا که اتحاد دلها یکیست
نامه را در آن میان گنجایی نیست و پیغام را ... آشنایی
بیت بیان نامه و ... اران رسم مکتوب ** قلم از خود ... رسیده
گوی ** بکوشش آن ... رسیده باشد که چون محبت
این نی نوا ... فغان کوک شد آهنگ هیچ آهنگی که ... نغمه
... سرود ... اگر چه اکنون این را روزگار چون تار
... داده است اما چون ... آخر هم رشته ... کردن ... شان
خواهد افتاد الحمد که هیچ آهنگی آن ناسازان درست کرداری
این ... را کوچک ... بزرگ میدانند و الا مقامات ان مجلس

۷
همایون شاهنشاهی نیز از اجل این شعبه آگاه اند بیت زنگی که کند
سر مقامات سلوک ** چون دایره در پوست سخن میگویید ** تخفی
نمک که نمیرسد باسی نمک ادای بی نمکی از ... نمک ... زده با اعتقاد
سر نزده مصرع نتوزید گویان نمک دارد نمک ** چون یک یکی
هوادار دیرینی برجا دید بهار ... ستان گیتی که سایه الطاف قدسی از سر
... پایان کم مباد ... آشکار است از باد ... دلایان نمی
نیست مصرع چراغ مهر را غم نیست از باد ... از روی لطف در باب
... هر فن صوبه داری صوبه او ... نگارش یافته بود باعث ...
داری ... فساد ... گردید تا حال فرمان ...
فرمان روای گیتی رسیده است ... والله تعالی ...
فرمان ... روی ... خط فرمان نخواهد پیچید بیت فرمان بر ...
رسم و آیین ما را ** در باغ ما گل نافرمان نیست ** تا آنکه صورت
حال ... مطابقه ... اما چون نافرمانی قبیله ...
کردن کفر اعتقاد بود ... چاره ... الحال نیز امثال
امر خواهد نمود قطعه ... اقبال یار او میگردد ** چون عقده بر
روزگار آدمی افتد ** میکند ... گوهر ... ** هر گره
بکار آدمی افتد ** اکنون ... مهر ...
نور دست تا ... از شرف حضور ... و الا ... کامکاری

از گردش سپهر چه آشکارا کرد **بیت** آسمان از جور تا کی خاطرم را بشکند ؛؛
سینه ام را سبب خار بر نیاید بس ازین ؛؛ تا پنجه خورشید بالا دست
آفاق است دست آن نوالادستگاه قوی باد **مکتوب هفتم در بیان**
حاسدان نویسد خدا آنکه صاف دلان را چون آب صفای
درون و برون بخشیده و کدورت درشتان را چون خاک بغبار مکدری
مایل گردانیده آن نیک سرشت پاک طینت را توفیق صفا آئین
دهاد و از کدورت باطنی رهائی بخشاد نامه کلک آمیز که هر سطرش
از غبار خاطر شاهد آن سخن را ابروی وسمه ناکشیده است رسید و سواد خطش
سرمه دار بینش افزا دیده حیرت زده گان روزگار گشت سبحان
الله عجب زمانه ایست و طرفه روزگاریست که هیچ دلی در روی زمین
زمین نیست که بی غبار باشد و هیچ خاطری در زیر آسمان نیست
که سر گرم مهر بود آب با این همه صاف دلی از حباب عقده در
پیشانی دارد و آئینه با این همه روشن دلی کار بر عکس میکنند
خویشان از پیوستن با هم چون برگهای غنچه دل گرفته اند و آشنایان
از پهلوی یکدیگر چون شاخهای سنبل در باغ آشفته دل از بر و حرف
کران سخن چینی در راه گوش گرفتن خطا نمیکنند و عیب جویان بی آزرم
در هم تعویذ بر گردن نمی بندند بغیر نقطه از آهو گیرند **بیت** با
این آزادگان هم از کتنی ؛؛ نسیم را ز حباب است جا در ون

صفای ؛؛ زمانه روزگار بگذار ابرویان با وجود پیوستگی با هم
آمیخته گی ندارند و آئینه چشم یاد با وجود قرابت نزدیک در آمیختگی از دیده
و آشنایان چون معنی نا آشنا در مذاق ایشان ناگوار است
دیگر از چون خیال نگار با طبع ایشان سازگار **رباعی** آنکس که جمال
سخت جانی دارد ؛؛ زائینه نفاق شادمانی دارد ؛؛ پیوسته
بجو نظر غرض عجب نبود گر ؛؛ در دل گرهی زمو زبانی دارد ؛؛
الحمد لله که از نیش کین ایشان را از کیمیا گری روزگار باکی نیست و صفا
اندیشان را از غبار آنگری زمانه بیمی نه **بیت** پاک سرشتان ز چرخ
هیچ ندارند ز سر سیم ؛؛ دانه گنجینه راست غم از آسیا ؛؛ من که در این پیچ
قسم باد میکنم که در این مدت خود را دلشکسته از زمانه نداده ام
دلکیر از موسیقی از دایره است که آئین موسیقی بیاد گرفته ام سخن آموز
زبان دلم نقش دل کوه است گرانی زبان دارم در دل
و آنچه در دل دارم بر زبان است **رباعی** در باب که آب و گل
من هر دو یکیست ؛؛ چون غنچه سوی شبنم در باغ جهان ؛؛ پیوسته
زبان و دل من هر دو یکیست ؛؛ آئینه آن صاحب خیالات
با این آئینه مبادا زبی روگردانی آشنا در برابر آئینه است از عالم
تجلی دلصورت آن روی میکند چون موا جه از میان برخاست
با او روی بروی میکنند ایم و چهره روی او در نگاه نخواهد دید بس ازین

صورت این معنی را بعنوان نگارش با آئینه خورشید بر سپهر جا کنیم
بر روشنی روشناسی ست از شمع آن [illegible] کوهر صورت ظفر
بوجه احسن جلوه گر آید مکتوب هشتم بدوستی تحریر یافت آفرینگر
خط ریحان در سواد گلشن نگارش نامه شمع اوست جمعی نیستان
یکرنگی چراغ بر نسیم که بینائی تازه دماغ دارد از رنگین نامه که از زیر
آب و رنگش غنچه گل بر خود پیچیده و در شکفتن تزئین [illegible] طراوت
بخشی طبع هموار داران شد و یکرنگان را چون جمعی شکفته شد
بنام ایزد عجب نامه که هر سطرش بلبلان معنی را [illegible] دماغ
فیض بخش چون [illegible] از گل مثنوی و [illegible] معطر است بیت نامه آورد
قاصد حرف حرفش جمله سحر :: نی غلط گفتم که نامه بلکه جادو نامه ::
برگ آن صاف باطن ظاهرست که صورت همدستان معنی [illegible] آئینه
دل اگر بوده [illegible] نسیم [illegible] نگارش [illegible]
استیاق بر [illegible] آئینه معنی است [illegible]
میکشند پس [illegible] صورت [illegible] عکس [illegible] صورت
با [illegible] چنان نمودن نیکو نیست بیت دلم تو دل تو
گویا ز روی صفا :: دو آئینه است که باهم مقابل افتاده است ::
روشنی [illegible] از [illegible] آن آئینه ضمیر [illegible]
شده بود بوجه احسن صورت پذیر گشت و صورت حال [illegible]

الحال در آئینه خیال آن زلف و دل [illegible] نقش پذیر رفته امید که شکوه زرین
صوری [illegible] نمودار گردد و رباعیات که هر یک از چار مصرع بر چار [illegible]
سخن مربع نوشته بهر طرف بیاورد که [illegible] خرام روان گردید
[illegible] تحسین حسن معانی آن چار با چار زبان قلم با این چار
مصرع [illegible] چار گشت رباعی ربی از فیض [illegible] مطلع :: طبع
تو عروسان سخن را مجمع :: از بس که رباعی تو افتاده بلند :: هر مصرع
او بود چهارم مصرع :: تا رباعی عناصر [illegible] فلکی [illegible]
نظم [illegible] چار رکن عالم چون چار مصرع رباعی از
فیض گفتار آن خسرو [illegible] سخن [illegible] باد مکتوب نهم
بجواب نوشته ایزد فیض بخش آن [illegible] کرده
[illegible] قبول [illegible] آموز چشم بینائی [illegible] بزم دانا:
[illegible] قدسی [illegible] رهنمای [illegible]
وادی [illegible] تازگی بخش دلها
گردیده جبرانم که آن را [illegible] نویسم یا آیت رحمت
خوانم با جز روح [illegible] خط خوب [illegible] خط ساغر
خط معشوق [illegible] دیده [illegible] تحسین [illegible] معانی
روشنی در سواد [illegible] چون [illegible] انجم است در ظلمت [illegible]
[illegible] دیده [illegible] خرامیدم خط

بنگر نقشش :: دیده بمهرش گشته مباهی : دل بخطش داده گواهی :
زین همت آلوده جدلی چگونه حرف شوق بر زبان قلم آرد و چه
سان در شرح اشتیاق نامه پردازی کند پیوسته از فیض ابر کرم
روحانی با آن مایه روح اعلام و دمسازم بیت منی و دوری
و وصال جا و دارم : بمکتبخانه جدایی درمیانه :: چه ره نوردان
طریق ایلغاری بر سبیل یکتائی و اتحاد از بی نیازمند خواسته اند
اگر خواسته خداست با حسن طریق فرستاده خواهد شد اگر نه
از رهگذر ناهنجاری راه و آئین ناشناسی رهنورد کار کام فرسایی جاده
جرأت نتوانست شد الت رالله تعالی در اندک فرصتی بر نیکویی
توفیق بر طریق همراه یکی از راه شناسان روانه خواهد شد
بیت نوکه کنده جان تو در کر جان طلبی :: آن نیز بمونی تو ارزان
میسازم :: اگر نیاز نامه بخط این نیازمند بهلو تهی میسازد
جای سخن نیست اگر چه تردد جوهرشناس که بر خط یاقوت رقم
نسخ میکشد سلک شیرازه گسستن موجب رسم مارنیست
و بر پیش نهاد طبیعی که بر خط ریحان نکته میکارد تخم ریحان پراکنده
گردان باعث خجالت ردکبیت اگر هم زبان قلم استعلیقی
حرف بسر رشته تحقیق است که خطائی نکشد تا نسخه رقاع نخواهد
بود بیت خامه را در بیانی چو میگریم :: نامه از شرم میشود در خط

نونهالان

نونهالان چمن زندگانی را که سایه پرور آن ابر فیض انداز بی
یکرنگ هوادار دعای پرتو دلداری بر سر نازنینان عینی اولو
الابصار را حکمت نظری منظور نظر است فروغ رای آن چشم
چراغ دودمان حکمت و دانش دیده افروز بینش باد مکتوب
دانشم [illegible] بحر یافت حکیم حقیقی آن مجموعه حکمت الهی را
یعنی نغمه سنج منطوق بنظم خوبی که از آن زندگانی خضر باید تا شرح
آرزوی محبت جان بخش آن میسم روزگار نوشته آید بیت قصه
کوته با برم عمر دراز :: تا ز شوق تو نشنوم دستان طراز :: نامه
روح افزا در شفابخشی بیماران غمکده مهجوری اعجاز مسیحا بکار برد
و چون مفرح مسجادل و دماغ را قوت بخشید بیت نامه ای جان تو اگر
هر سطرش :: هست مانند موج آبحیات :: لکن [illegible] کلک که
طراز شده بود که بعضی روز بابان سیر کار یکقلم سر از خط رانیش
پیچیده چون طومار تحتها [illegible] میکند [illegible] آخر از پیچ کاری
فرو مانده گشته در خط خواهند شد بیت یک قطره زکتابت
اگر روی بدریا :: هر چند در و چشم کم دید حباب :: از آن نقش
کرانیها هوا دار مقام جایگر رسیده از چیدن راه کم با سازی
هوای مخالف وز اکنها یک سر آنکه نقشی بحال خود بوده
امید است کار سازی که دایره فلک [illegible] خزاوت مانیو ایان

از خیالک این محض رعنایی نخستر درآهنگ این طایفه حجاز بجانب
درگاه همایون اهل سعادت و مایه بهجت است از آنجا که آن
بلند آوازه را با دوستان کوشش خاطر است برخم نخی نقاش نارا
در سیداد و نهضت بزم سر دوستی مرتسم شدن کمال بزرگ منشی
است و محض دوست نوازی **مصرع** سخن بجو نیش بیا لدر جو نو حرف
آرایی ‼ تا مطلع بلند خورشید و مطرح بر جبین هلال باعث آرایش
بیاض صبح و سواد شام است فیض دیوان ازل و میلزان
والا اختر بلند فطرت باد **مکتوب یازدهم بروشنی تحریر یافت**
ایزد فیض بخش کردارش آموزگار بینش و دیده افروز بینش است
آن شایسته فیض لایزالی مظهر تجلی جمالی آموزگار عقل و فطانت
راز دار دین و دیانت را از زبان برگویان این دانسته نکام
نیک اندیشان دار اراد نامه دلگشایی که خطش چون خط ساغر
نشاط بخش است رسید و دماغ افسرده را گرمی بخشید **بیت** کیفیت
وصف آن نامه کلک ‼ چنان نشر سر مست کز دست رفت ‼
متجلی از نا هنجاری بیغفلی را نان که از رهگذر کینه غباری انگیخته
بود در آخر همان غبار باعث خاکمال آنها شد زبان قلم کرده
بود بر گوش نیهان مینیس پیدا است که از این دست مردم کرسنه آجی
اگر زرم مدارا در هر چند تکاور دستی میکنند عاقبت چون ناخن

ایره بجای

بر بوده بخاک مذلت می نشینند و انگشت ندامت میگزند **رباعی** ۱۱
آیینی خود را سروری نبود ‼ آنگاه ز سر نکته کس نبود ‼ والله
منشان ابکس نگاه و نه دلی ‼ بر پنجه آفتاب ناخن نبود ‼ نکته
کلک معنی نگار سترده بود که چهره طراز آن صور آمال صورت
مدعا و در لیلا سهی زینتی الا جلوه میداد و شد چون آن صورت با آیینی
صورت مدعا از نیره نهایی بینش نبود ناچار دل ان مونس
زلوهی چون انتقل دیران نیابه نقش بر دار نگار نامه بقدر میسر آنقدر
کرد و تفت لایق معنی زود دل بینی خوب بدیع نقش ز لب و کره
نقش و نیکر جز روی کارمی آمد کار موافق خواهش صورت میگرفت
نظم امید است که از بر ده شاهد مقصود ‼ بجلوه آید زین پس تصور
دلخواه ‼ **مکتوب دوازدهم بروشنی تحریر یافت** که در اندره
چرخ و آب چرخ و اختر بینده چشم آفتاب آگاه است که این
آب منتسب ساده دل از این روان شتران سمجل و قطره
زدن بجا برخی ایشان کردیده که قلم تر زبان از عهده شرح
آن نامیمی تواند بر طرف موستی از ملاذ است پر کردار حباب تنگ دل
مباشد و دیم از بر انتشار آیینی بحر کف بر کف مبرز تر بیوش
آن صدف لالی فضل رسیده باشد که بتقریب بدگو اهل آن آتی کر
گوهر ختان آن آینی آنکه از تر دامنی هر از گو تهمت چون

نفس آب بر روی آب اگر در نظر و خواستند که این صفا از نظر بس
را چون آب چشمها رسک کرد اند ضیای شرح آن ماجرا از زبان
وکیل تر او ترش خواهد یافت بیت من نگی خواب پریشانم ولی
تا نگفته بر :: خبر خموشی کس نمی‌نهم که تعبیرم کند :: اگرچه آن تیره
زبانان از سیه درونی سخنهای بی فروغ کرده اند اما امید است که
شگفته صدق این مهر گزین بر آن چشم و چراغ روزگار که نور باصره
بخت و فروغ جبهه اقبال است روشن شود و آن از نظر نهاد
ذکر چرب زبان تیره گردند مصرع روز سیه شمع شب مهتاب نیست ::
چشم از آن روشن ضمیر آنست که در انجمنی همایون حرف آن تیره
دمان که چون شمع کاذب دم از کذب میزنند در میان آید مهربانی
را از ورد بازار دهند و ذره از مهر فرو گذاشت نکنند مصرع
نهفت پنهان مهر تو روشن تر است از آفتاب :: خجسته نظر یافتگان
آن بیش دستگاه در باب هم چشم شدن نور البصر مهر را سلطان
نظر علیه عبّاس الله از روی دیده وری و مردمی نوشته بود که منت
بر چشم دوستان گذاشتند ناظر جفا جفاست که از این نظر گزین
دوستی آن نور چشم را چون نظر بخشم عزیز میباید نزدیک چشم
زدن از آن غافل نیست و اگر بیش از این اظهار اختصاص را قلم کرد
بعد از این هم وقت نگهداشتن خاطر عزیزش منظور نظر خواهد نوسف

الشاد العزیز

الشاد العزیز تا نور باصره چراغ خانه چشم است نجست زانوار الله اظهر روشن
باد مکتوب سیزدهم الم بدو ننیع عزیز یافت والا نظران و قبضه
سنجان مسلمی و ورنند که سعادت ابدی و صفا عدت نیک اختری
شالهکانی آن بلند اختر آنست که از وقوع کرای یاد الش و نیتش آنتر
حضور جاکان حسین آکاف و موعود روزگار که سپهر فضل را ستاره
دانست سعد و اوج معنی را اختر نیست فرخنده بیت مشتری خیس
خرد پروران :: انجمن افروز نیکو اختران :: در بروجی شرف و اقبال
زانوار الله فرزند سپهر کوکب بدرج الشرف کرد فقیر لا ز ذان [illegible] قلم
عطارد رقم باوج بیان آورد ان بپای چو بین بر سپهر رفعت
روشن نیست که مهر احباب بر ضمیر آن روشن دل که مطلع انوار محبت
مهر تو اند اظهر باشد بنید احترام چند ماه است که از ابعاد مهر گزین [illegible]
دوفر تیره مهر و ماه تجدید مرطبی [illegible] را تقاضا نیست که زینت [illegible]
گسترده باد آن روح [illegible] سخن خورشید است [illegible] کاه کاهی کلک
گهر نثار آن جبهه افروز معانی نگارش خطها مهر انگیز ستاره
افشان گردد باعث شرف انجمن نشینان مهر و محبت خواهد بود
تا چهر آسمان از قرص [illegible] روشن است جبین آن نجسته کوکب [illegible]
نور سعادت فروزنده باد رباعی ای دل خبر یار بیا آوردی ::
پیغام نگار دلربا آوردی :: نجود بودی کنون نجود می آئی ::

بازآیی که خوشش آمدی صفا آوردی ازآن دارد صفحه وهمایون
ذو الانتقام از بهر کوفتنه زمزمه نشاط و کلبانگ شادمانی بلند شده
زکر ترازه شوق آن همای اوج بخش سعادت منقار قلم که طوطی شکر
و آواز است ادا کرده بنوعی دور رفته که نامه‌ای بیت مزهدان
نامه بهره‌ور از آنکه در هر سطرش بانداز ده شهریاران شنیدی که بود بیت
از آن بود می رخت کتابم ببرده :: مانند کتابیکه کشاید اقبال ::
سوکند خدا است که چشم از محرم در باب نظر ساخته و کوش را از راز دار
اهل سخن کردانیده که دل روز و شب از فرط شوق نی کاهی بر دو دیده
چشم می آید و راه آن بنشین و نشگاه می بینید و کاهی نغمه کوش
میرود و نجر آن بلند آواز دهمی شنود بیت چو گاه سوی چشم
و کاهی سوی کوش می آید :: مینمود بهر کس از رحمت و جوهر در سینه
کرد :: تا مغنی آمده توفیق رسیدی و دل بشنید و خاطر قریب است
آمدی آن نوالاد منش و رسیدن آن بلند فرانست فرخنده و همایون باد
مکتوب چهاردهم در جواب تحریر یافت عنایت ایزدی چون
و سعادت رهبر افروزان شامل حال آن والا فطرتان است که
نسبت کزین خلاصه مبدا فیاض و فیضان است بلاد اعلی اهلش
فهم نشان مطلع الطوفیقی کرد از وچشم سان برابر روح است
و اسم نشان سرمایه فتوح و ادراک نهادی بالمفوس قدسیه

بهشت دارند

١٣
بهشت درست کرده اند و از انجمن دفتر اوری خود را در سلسله مجردات
در آورده بیا مردی ریاضت از ثقل جسمانی پهلو تهی ساخته اند و
پیرغبیا ری ملونت طرح ابراث بو حالی انداخته و از معارج مرادات
صوری و معنوی از رفقاع کزیده اند و بر مدارج سعادت ظاهری
و باطنی ارتج کزیده و بکیفیت لطایف در یافته اند و پنهان جانها
را در شناخته اند و جواهر جزمانی را حواس و اولی داده اند و کام
ارادت و دریکاه توفیق نهاده اند علی الخصوص آن مرحله
پیمای جاده و الشمس بروجی و مستند آرای انجمن و الدرشکوهی و فخر
نکار فیض الهام بر اطوار دهها چه نوبس و فیول ازل و مجمع فیض نامتناهی
و رمز شناسی طبیعی الهی و ناسخ حکمت اشراقیان از اهل اشراق
و فروغ بخش سخندان الهل اشراف و چهره آرای حسن کلام تحریر البکی
صبح ایام و شمع انجمن بروش الهی و چراغ دودمان سخن پیرایی دهر
خاتم تمام الدی و التقی کلاه رفیعی الکار ربی عجوستی ربانی جای مسلم
ازل و مشکل کشای عقده ما لا یحل شیخ مراحل و دواعی
و کشاف غوامض و کاشف و سنا سلسله مراتب صعود و نزول
و دوانهای مطالب الهی جامع منقول محیط کشای جلوه حضور و هوش
کرای خرد بیوند سخن آفرینی نادر فن و کویای انجمن زبان
سخن مراسله بود که کوی معنی ربی بند شهرستان سخن اللی بسر کرده

المماسی زبانان تیغ هوشش و سر حلقهٔ نکته دانان معنی گوشش نور افزای
دیدهٔ بینش و خیال سرای مجموعهٔ آفرینش توصیف هندسه دانی او
از اندازهٔ تحریر بیرون است و توصیف فهمی او از حوصلهٔ تقریر افزون
و معنی منطقش به بیان در نمی آید و مقاصد کلامش در زبان برای
شرح نمی گراید و حد بینش در صحاح شرح صحبت فصاحت مشهور
و حیرتی بحکمت اشراق سلسله هیاکل نور و مقابل ارباب ریاضت
از دیوان کمالش و موارث سنن سید زنو نظم خیالش بیرون
اندیشه نخانی که روافیان بر طاق بلند گذاشته اند بدست آورده
و منصور باطنی رموزی که اشراقیان بر روی روز افکنده اند او شکی
از زلف نقاب کرده منور علم منطق در هر انگشتی بود کلیات
خمسی در مستقیمی بود هر که بر دل صورت حسن نظامت نجم
معنی و زرینی نقطه کاشت الحمد که آن اختر سعد سپهر
فضل از اکمل همایون حضرت شهنشاهی مظهر انوار الهی
فروغ تاج بخت و اقبال نتاج کوکبه فضل و جلال خورشید
اوج گیتی ستانی صاحب قران ثانی خلد الله ملکه سواد فت
اندوز خاور بدید دیده و در سلک اهل رای بلند کوکبان ...
منسلک گشته امیدواری از درگاه باری چنانست که در
اندک روزگار خیابانه آن فرخنده طالع باعتبار باطن اوج

گرای سپهر

گرای سپهر کمال است همچنان بحسب صورت قمر برج والا سپهر
ارشاد نور الله تعالی بدعا تقاطر زبان از بنی بیت لمعه از انوار
خاطر حکیم انوری نور مرقده و نقش میکرد و بیت باشتی تا صبح
و دولت بدمد کین اثرها نتایج سحر است بر خی از پرورش
یافتگان سخن گردون گاری در بودن بود گری فیضی کند این دیده و به
تکلف اندیشه نیز نکته بسته بعد از طی مراحل سود خراز دل نیز
گرفته تا آنی غربت گزینان در گوشه خاطر منزوی گشته اند ازینجا
برآمده ولحت لب رسیده و بدر کوشش شنافته بود بلکه دماغ کر
ناولی خرد دوربینی شده در آمده از غرفه های دماغ بیرون کشیده
تماشا همراه که باطنی بهره کاران معقول اند نموده اند از آنکاخ
بلند فرود آمده و در راه های بیجا جمیع عروق قدم سخن آنجا نهاده
و در پیغمبر حقایق غیر شان از نامل رسیده بکوچه قلم افتاده
سر اقامتکار رز قطع جهت بیاتحمی وطن اختیار کرده اگر چه این طایفه
و بیستم رولان بوده اند و بیک نفس از مرحله بیمانگی نیاسوده اند
واز رنج سفر و محنت راه باریک گشته و گوشان سیاه گردیده اما
چون میبودند که سفر خام کو ازان را بجز میکر دانند باز آرزوی سفر دارند
و میخواهند که اگر توفیق ایزد فیض بخش یاور شود و بدرقه فیض همراهی کند
بجانب خطه لاهور روانه شوند و نوشتن را بدان خطه رسانیده

بوسیلهٔ معنی بیگانه در خدمت آن خدیو ارباب معنی آشنا گردند
و رابطهٔ معنوی را با مواصلت صورت امتزاج داده فیض صحبت
کامیاب نشینان آن محفل فیض اکسیر دریابند امید است که
مجلسیان آن مجلس آرای معانی این خاک نهاد را از روی
نیکی از نظر کیمیا واثر در آورده تربیت فرمایند که زبان حال
نشان این بیت ناطق است بیت آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند تا یک قلم کمر بندگی بر میان جان
بسته بسعادت داری آن خداوند قیام نماید و بفیض وزیری طالع بهره
سفیدی و سیاهی نمود و بجواهر ابیات معنی مشحون گوهر لؤلؤ و مرجانی
کرده شود بعید است که چون نظر آن مردم دیده مردمی در آن بند
کمالات معنوی کسب نموده از زمرهٔ رموزدانان صاحب معنی
خواهد شد و وسیلهٔ آن خواهد گشت که نام این بی‌بضاعت تا روز
قیامت تا دانی از حاشیهٔ خاطر آن مجموعهٔ فضایل محو نگردد
تا خورشید گیتی افروز سپهر است و شمع فروغ انداز مهر گوهر
از نور آثار آن حضرت مستنیر باد و مطالع کامل نظر ارجمند مکتوب بابر در سلم
بدو سبب نحریر یافت همواره کوکب دولت و برج دولت
برمدارج اقبال و معارج اجلال متصاعد و متعالی باد چون
ملازمان از زمرهٔ کثرت اشتغال و عدم فرصت وقت

برمقتضی آن نیست

١٥

مقتضی آن نیست که بفقرا و سکنهٔ مسکنت و نامرادی نوا نتوانند برداخت
بنا بر آن این فقیر با وجود استیلای شوق از استقبال شرف
حضور محروم و از اکتساب سعادت ملازمت پابوس می‌باشد
از الطاف حضرت واهب العطایات ملازمان را لطف عمیم و
خلق کریم کرامت فرموده است باظهار مدعا جسارت نموده
بوسیلهٔ اخلاص و اعتقاد که از مبادی حال در رصد سابق داشته
معروض میدارد که اگرچه این فقیر را دل از تعلقات دنیوی
انقطاع گزیده است لیکن چون آدمی را در نشاء عنصری
از وجه معیشت گزیر نیست بنابران مرکوز خاطر فاطر چنان گردیده
که ملازمت بندگان حضرت ظل اللهی خلد الله ملکه نموده بکامیابی
مقصود گردد و چون در ادراک این سعادت عظمی پایمردی
سامی ممتنع الوقوع است لهذا نام و استدعای این نیازمندانست
که بمبانی توجهات که اکسیر سعادت و سرمایهٔ حصول مقاصد
صوری و معنوی است از قوه بفعل آید که چون ملازمان را
از وفور نکته دانی و کمال قدرشناسی با سایر ارباب سخن و اصحاب
انتساب این فن توجه علی الخصوص با جامع که در دیر باز
در حضرت عالی نسبت ارادت بندگی دارند ناچار بنابر گستاخی
جرأت نموده که در این مدت چند هزار بیت کم و بیش در رشتهٔ

نظم گشته بهره بالجمله مضمون این بیت مصداق حال فقیر است

بیت کسی جوهر من نمی شناسد جز من ،، مانند گهر در گره خویشتنم

زیاده ورا زلف نمودن از قانون ادب دور است ظل عالی

لایزال باد **مکتوب سامی هر دو کلم بروشنی بخیر یافت** چون

مهر از خورشید سپهر قدرشناسی لبریز است بانی ذره خاکسار بدرجه زینت

کرد فقیر از آن در حوصله بیان نمیگنجد لاجرم نیاز ورده عرض رسانیده

می آید گر اگرچه چون غنچه سوسن چند زبان از دهانم برون بروید

و هر زبانی جوهر سخن گل کند برگ سپاسگزاری التفات آن صاحب

نمی توانم آماده ساخت و اگر مانند شمع از زبان جریم چندین مو

بر آید و هر مو در ثنا سفید شود سر موئی از عهده شکرگذاری ۵

تلطیف تعداد نمی توانم بر آمد از آنجا که وینی نیاز مند نقطه د

استخاب از اهل روزگار گوشه نشین است و چون مینی بیگانه

از آشنایان این زمانه عزلت گزینی با مصرع هیچ دردی نظر

آشنائی سازد و با صاحب هیچ فنی بجدا برابری نمی پردازد الله

بآن استانه کرمش چون زینی سخن معنی چرب است و دانستی

چون درفیقی هر لالاویز **بیت** مرا از خاک درگاه تو کار است ،،

خط جبینانیم خط غبار است ،، بلندی بخش همتهای کوتاه است

و دانشی آموز فطرتان آنگاه که بجز تکیه ثنا مرادی خوب بینی و انتها …

والا

جائی ندیده ام منعر ربانی سخن … حصن … لب …

والا گر نگاه در دین است هیچ سکینی التفات نکرده ام تا حرف

مدعا و از جبروان تراویده زبانم موج گرداز از شرم آب گردید

و تا خیال خواهم که در دم گذشته دهانم مانند صدف از حیات

عرق ناک گشته **بیت** چه آمده برزبانم که دلی نخواستم عذر ،، زبانم

ارج گر مست است دل بود اسفار ،، اگرچه درین ایام از بی برگی

چون غنچه دل تنگم و از بی نوائی با بخت نمی لف در فلک خورشید

و از بیان بی آبی اکتفا نمیکنم و کام از دونان نمیتوانم جست ابر کردار

باقبالی نان خورشید میکردم اما دست از دامن ابرو نمیتوانم شست ۵

و از انجا گر حجاب آزرم بیتش سرراه سخنی گرفته شاهد مدعا اگر پرده

نشینی حجله ضمیر است در جلوه گری نمیتوانم آورد سبحان الله چه گفته گوینده

نکته **مصرع** می باید گفت و لالا می باید بود ،، لیکن از بیمو دل

شادم که آن حق شناسی را رسائی طبع بمثابه ایست که بیشتر از اظهار

عروس معنی از خلوتکده دل بدر رو تحفه … سیاره جلوه گر گردد

بار از نهانخانه اندیشه در کوچه قلم برفتار آید به تیز روی جلدش می توانند

دریافت که در چه مقام متوقف … از رنج خواهد کشود و کدامی کرشمه را

کار خواهد فرمود **مسنون** ترا چون رای نورانیست روشن ،، سواد خط

بینشانیست روشن ،، بود تا خاطر از فکر سخن شاد ،، در تو …

در تو قبله اهل سخن باد ،، روشنگرانت صدق و صفا گوهر … اندرو

فیض نور علی النور است شمع سخنی را از موم دل رخته بفانوس
خیال جا داده بیرون کی العرب در انجمن والا از آتش نفس بری
افروزد رسنت گرامی نیاز کیفیت نامه حال خود روشن میسازد
صاحبا مفتی رسا اگر از جور سخن ناشناسان مانند جامه کاغذ پوشیدم
مبتلا بوده اگر از خطای ابلهان بیت گردانگر بجان چاک
سازم مجبور از آنجا جز در اتمام چون بیت به حسنه گر از کردگن دلبری
ذیل پاک نمی آید [illegible] شان از لفاظ سخنوری با نازک طبعان
ابرو نموده نام باریک بیا ساخت و چون مصرع بجیده که از بی قدری یار زلف
ز رشا در پا می افتد چگونه از عز و مکتر سخن با موشکافان توانم
حرف زد القصه شکی معنیت منی چون دو تار خونابه بر سر آن بسبب
که سخن از بیان بردارزی آن در خط میشود بر تنبانی حال منی چون
زلف محبوبان بمنت بر ابیت که قلم از بیش خط از ری آن شانه
گردانی میکند اگر چه بکر سخنی در تصرف من است میخواهم که بسفیده
بار از لآلی ببریر خانه سازم و آبرو بید اکم اما ورنج که کاری از دان
نمیکشایند و اگر چه زیب معنی در وجه معاش دارم میخواهم که تخم
قناعت کاشته ساز و برنج بهم رسانم اما افسوس که ثمره از آن
حاصل نمی شود بالجمله من شکسته هر چه دانستم بنوک قلم حرف شده
بغیر قلم هیچ در دستم نمانده اکنون سر آمد قلمروی بی نوایی گردیده ام

قلم مانند هیچ

قلم مانند هیچ در گره مقدارم گاهی از اندیشه ناله و داد در خود فرو میروم
و گاهی بیان ملال خامه کرده در خط نمی آشوم و در ازدای بیداوام عاطر
گشته ام [illegible] بوی سخنی نیز فراموش گشته و بهم جز کرو کند استادم بجگر
[illegible] ورده کر حرف مانده پریشانی منی چون نقره [illegible] شرط نبود یک
روز از قرض وقت و بی نوائی منی چون اقتضا میکند که خواهانم که بسیار از
حباب بیرون فقط فرو وضیع عمر اسباب خانه خود را شدم بخانه
خریدار بدین نسبت مشهور مانند جنس دیگر خویش را فروختم اگر
نبودی از غفل خود فروشی دور چون آیینه روزگار بر بنوعت
زنگ هیچ را [illegible] از بنود اگر بهم طالع اسکندری
داشتن [illegible] ساده دل بودی ایام
صورت از جرد دوران خیال نمیتوانم دید که صورت خود را رو
[illegible] ساخته [illegible] روزگار [illegible] صورت نوانم دارد
[illegible] از شیوه ارباب سخن پهلو تهی ساخته چون
نقطه [illegible] گوشه نشینی اختیار کرده ام و از صحبت اهل روزگار
[illegible] چون معنی بیگانه ترک آشنایی داده ام سخن با خیلم
[illegible] نمی یابم [illegible]
[illegible] سخن [illegible] سخن کردن [illegible] تا این سخن در زبانها
[illegible] اگر این [illegible] را در گفتار من پیروی [illegible]

نیست

بند گردون نی بکردار ناخن تمام تن استخوان گردیده ام و از
کمال ضعف چون خط شکسته و پریشیده دلاغر مانیم نمانده
و از فرط مجاهده چون معنی باریک خیال لاغر گردیده ام و مانند شعر
محبوب خود را پای بند خجالت میدارم و چون معنی دقیقی بر طاری
در خاطر عزیزان میگذرم و حیا را مایه آبروی خود میدارم و از شرم
رنگینی بر روی کار خود می آرم گوهر چه گونه بر روی آب آید چو
صدف مانند لب تشنگی مانده ام و ذاتم چو پستان دوشیزه گردد
که گوهر کردار عقده کار خود گردیده ام سخنم فریبنت اگر چشم خریدار است
چو پاک و طبعم بلند است اگر نجم تیست باشد چه عجب آبروی خود
گر گوهر است از بهر نان نمی ریزم و گوهر مانند آب خنک قناعت
میکنم و هلال وار از پهلوی خویش لب نانی بهم میرسانم و منت
زر کسان نمیکشم و تیغ کردار از عروق پیشانی خود دم ذلی بدست
می آرم و سر منت چرخ نمیکردم رباعی آنم که بد خلقی و بد خوییستم
مانند گهر در گره خویشتنم :: کس جوهر من نمی شناسد جز من ::
از فیلی قطره ده خویشتنم :: آبروی خود چو گوهر گره بسته ام
و سر رشته قناعت از دست نمیدهم رشته گوهر آنیم که بسر زده از حیلهٔ دین
در در آیم در این بحر در پی لخلخه که در معنی تحقیقی است
ندیده ام و چون نقطه انتخاب بجز مطلع آن در چشم سیاه
نداده ام

نکرده ام ایزد سخن آفرینی را سپاس که در این چند روز کار آن صاحب
سخنوران در قدر شناسی و فیض سخندان معنی و فیض فرد کذاشت نمیکنند
وجود عزیز سخن را بر آن کرمی پایه می شناسند و با ضبط الکلب
جز از خشن نقش قلم فراج سخن می توانند ساخت و بجز
زبان فضل در فیض منتخب در دیوانخانه فیضی
جمع در دیوان ارباب صافی در دو
هنگام معنی در شکست
سخن را آب را آبرو
بخشند از زبان خاطر لالی
معنی سخن نازک بیت واقف آیینی سخنی
پروران :: محرم :: از انجا که خلق آن مجدد
دو دمان حکمت ازان است که زمره شناسان قانون
سخنوری با شارت ابرو از قید غم نجات می بخشند و از بیمار
افلاس شفا میدهند لاجرم از مجلس والا در جواب است
نموده که حقیقت بوقس اشرف رسانیده چاره لی برکی
از رسایه الطاف عالی مانند سوسن بیاد زده
رطب اللسان کردید چو جوهر سخن از زبان خوش بینی و انجا مثنوی
سبز کرد از سر دلتنی بذیری :: گفته مانند دست کرپیت :: شود

تا جوهری آن شکار را کند بالی خرم کردن ملازان همواره تا مطلع
آفتاب عزا باعث آرزالنفس بیانجی صبحست خانه طالع انجم اوختر
شاه منصب دیوانی ملکی یا ذکر منصب ایلچی و اکمیل الدین معاینه
مکتوب هفدهم بر وصف شمشیر تحریر یافت هندی شمشیر زد که تیغ زبان
بر بوعلی آن سرکرده دلشوران و تیغ گذاران هوشیار آگاه سروران
صاحب والا جوهر خداوند صاحب کوهر میرسانند که چون تیغ
پاس آبروی خود میبر ازدم و دم جا میدید از خورشیدی میرتم و زنگ
حوصلی کام میدی یا طبیع معماری کرده و حرف مطالب و قطعه و هم آشنا
نگردیده اکنون چون زنگ را به جای موجها کیف قطع کرده و مرا
از بجوهری باریک دم تیغ دست بر آورده و لبی دوخته یاری که مبع
باره زبان آهن دل هم تیغ شتران تخت نبرد است ناچار
حرف خواهش تیغ در میان می آرم و این گفتگوی را جوهر تیغ
زبان میبازم اگر از لطف آن صاحب جوهر شناسی تیغی بقبضه
منی بنده در آید تا از زنگ حسود بدکوهر در خون تشنه ماند
تیغ محرابی سجده شکر بجا توانم آورد بیت که جز طرف جز آتش
منی گوهرست قطعه آبی ز دریا خواستم الهی تا تیغ هندی جوهر سیند
از روشنگری فارغ است تیغ آن والا گوهر روشن تر از تیغ خورشید
گرداناد بنده اعتقاد درست مر بوعلی میرساند که در مسند یکی

آن صاحب

19

آن صاحب جوهرشناس کریمی ترتیب ذره را آفتاب و قطره را دریا
می تواند ساخت امید این بود که وجود موهوم بنده چون دو بیت
آن گوهر فرد روزگار را در دلیل بر ولا شما باشد ناگاه از واژونی بخت
چون جان را بر ایشان در کاهش افتاده هما ناکه فلک تنگ چشم
بجان کرای خرد وران و دانشی نگهبان بیت ننوشته بر کم
مواجب رهی با عمر طبیع نو بیانات مور عدد مساوی با شو با چار
از صد و لیت لصد و نیم اینجا میبر و در این معنی این قطعه از زبان
قلم بر دوران جمره تراویدند رباعی دیگرهاست از وجود خستی ماه و سال
گوهر افشانی و در روزی فرصت و طرح ماه بنده همیر انجرا
گشتند کم چون سال عمر دشمنت مکتوب هیجدهم بنده مهر کرتی
نیر بوعلی آن خورشید زری انجمن آرای نور بار چهره روزگار فروغ
جهاندار دیده افروزد اما یکی و فروزش آن خوزه بنای خاندان
روشن روان میرساند که من هندی نژاد با نواب سیف خان
جوانان تیغ جوهر با تیغ تبری بردم و مراحل زندگانی قطع میکردم
از دمسازی بیان آن والا گوهر آیم روشن شد و جوهرم بر روی کمال
مصرع صاحب جوهر زبان جوهر شمشیر شد اکنون که آن ابر فیض
گستر از سرم رفته دست خود در آبر زمینی بهار رسانیدم و در ملک
زمینی آن دیار جا بر گرفته ام بوکه نسیم لطف از آن گلشن اخلاق

اخلاق وزیدن گیرد و منی بی برگ را که چون غنچه دل تنگم در شکفتی
آرد بیت مرا چو فکر مدایح تو مایهٔ فیض است ٭ اگرچه ثنای تو چندان
که طبع کار کند ٭٭ همیشه تا بنور اختر تنیده چرخ و انجم در نظم بردین
نگاری جا میکنم بود در اثر و اکثر ثنا بری امیدوارم که آن آفتاب
روح در افشان معانی انجم نایاب مرا مشتری جای کرد بیت نگر در جو
دقایق سخنم ٭٭ زجابت مرا سپهر آید ٭ بهیچ از خانه زاد را ن
بلبعث کرمیه خوانده زبان اند مجالس الصاحب والانظار
فرستاده ام چشم از مردمی آن دیده ور دارنمت که در جگر گوشگان
منی که از چشم روزگار افتاده اند نگویند چشم التفات دزدیکرند
تا خط عاطفه قبول کرده منظور نظر اعیان شوند مکتوب
نوزدهم بدو ... تحریر یافت بوقوف لباد بوستان منظما همایون
میرسانند که قاعده سرکارهای بر منکوره است که هر برات که برای
تحریر شود در آغاز حال از دستخط آن فرمان روای اقالیم اقبال
آرایش گیرد و در انجام کار بمهر آن فرمانفرمای جلال بارگاه
نور پذیرد از بی ره گذر منی شکسته را در درست ساختن تحریر برات
هیچ کس بدار زیر رجوع باید نمود چون بعضی مردم از بی طبعه خشم
آن ... که پیوسته در خدمت شان قیام نمایند از انجا که رهی
خدمت دیگر بجز خداوند خویش تنگ همت بل کفر عقیدت

مبرا انز ناچار

[illegible]

مبرا انز ناچار التفات ایشان نسبت بکمترین است اما اگر
بدانی برای دستخط خاص با مهر همایون فرستاده مشهود از ذی پروای
ایشان ورز چریط نسیان نمود میکردد و نتیجه خود را بواسطه
این قسم مطالب بر سبیل توضیح طبعان بی آزارم در خصوص حیرانی
والا مشق گستاخی نمی تواند کرد چه نزدیک تر بی سپاسان فیدکی
این شیوه نا پسندیده از باس ادب دور است خوشا مهر آنکه گرفته
ایچ نوده پر تو کیمیا منفعت آن است که چنان این مهر که بی نام ماه
برسد امیدوارم که ذره وی بنده نوازی منده را در استقبال جواب
مقصود شایان بی نیاز کرداند که بعد الیوم با استدعای دستخط قلم گوهر
نزد کسی تنک تصدیعه و دید و تقاضای مهر خاتم والاتری می روی
... چه زانو زنیاد ... چه دراز نفسی نماید و منیجی از اشعار که بخطاب
گلدسته نامی است با آن مجالس بهار آکین فرستاده مشتمل بود از نظر
بابر فیض انجمن طراز گلشن سخن انی زنگ فروی جا دید طلب بیت باد دل
تو شاد و دل خصم تو غمگین ٭٭ تا خنده گل باشد و تا گریه بلبل ٭٭
بسلخ ... دولت روبرکرد و چه طلب ماه آذر سیکاران والا مجالس
الصاحب جوهر شناس و خدیوه قدردان ارسال فرموده بودند
بوده اعتقاد که بی سعادت بنیر برای آن ... شکر الطاف
الخداکان را بر دو منت لازم بل واجب دانسته ... باق

هر دو رای را از شکوه طالع تا ساز کار کرد کلاه و دار جم رئیسی
بی خرد بیرون کوتاه کرداند و دریغ ایام مثنوی از طبیعت سر زده بود
بنجو سنت کلیسیا جوانان بر ساز چون در حضور هر یک معنی
جا ارزش نمودن او از آیینی ارباب دو قصیده حرم بعضی نسبت
رافع عرایض فرستاده که مرا امید هست که منظور نظرها بین سلیمان جمیل
عالی گردیده [illegible] قبول پیدا کند **مکتوب بیستم بروشنی تحریر یافت**
وقت جامیکر دهید کاغذ در انتظار رسیم سفید کی طلب از شوق زر تهی
تهی میکرد کاهی بخاطر رهی گرم اندیشه گرد می بایست و کاهی فکر قرض
بنوروز طبیعت قرض میکرد دید مقتضای اهل الدول بلهم پیشکار الیه
مجهول و الا ناپیمان وجه بیم ما بر غنایت تمام در حق این اعتقاد
بر سنت مشد ول فمهود نذر **رباعی** ایجا داده را [illegible] پست جاوید
افروخته روی بخت چون خورشید **ها** از یمن عنایت کریم بر
نقیض **ها** افتاده نسبت باجی ایستادم **ها** عمر تا ست که منبر صفیر که سیاح
قلم رو معنی ست چون این آن ست که بتوفیق خدای اکر کتاب اکبر نامه
را کر کار نامه الیست هوشش قریب بدست آرد و در اشکر [illegible]
دست از بر نو توفیق شفقت جو یک عمر چون سینه که بخشش دفتر
کار نامه در طالع و رفع در سر کار از آن خبر نو کار شناسی ست ای ستوری
رد حب زبان خود اکسی را سخن آموده ساخت موروثی رای قبض

براي حاصل

براي حاصل

٢١

براي حاصل نسیان کمالی که آن دیباچه کتاب و انتو بی میکرد اخر کرد اکی
چند روزی زن اشتراف اهل را عنایت فرماید که از اصلاح در این کلک
سختی بوده را قیصاب بطلو بیو کردانند و از مطلع سخن مالی روشنی جو بود را
رشک مطلع خورشید سازد چه منتها که هر چه بلیم رای بخواهد گذاشت ولد
رفته در تم تیزی بی الف الله کتور گنجای غفران یافته ست بوجهی آنکه قدر
نامه طالع دو کار خواهد رسانید تا دید سر کار نقل سخن که آید ظل
عالی ظل الله الی تا ابد **مکتوب بیست یکم بروشنی تحریر یافت** بکتر سخنان ارزوی
بجثم واز خود مس آرزو کسی بکرم و منجی بیکانه لم زین حقیقی هر ست چون میرا
کو دریغ خود ربا از خروش که الکه دیو انجا نقص زیر بیعنی را از نجوم اهلی
سخن و بولاد اخواند آن قید ربط کس از ارباب معنی ست با جای بر حی از
راد گاهی [illegible] از خود تنهایی فانوس خیال و زیاسی گاه غطر
جلوه [illegible] بیده با بخشی آن نتیجه دوده سخن دولتی بو سبا فروغ ما افروز بر نو
آفتاب آن دانش افروز کارستان خود بخی کیسه هوس انجا که اکر تنها
را و صفای گفتار انه روشنی ست کر انجمن سلیمان آن انار روشنی ضمیر نور
بچراغ بر از زمین تب سلیمان بود و سخن دریغ نخواهد داشت
مکتوب بیست دویم بروشنی تحریر یافت مخلص حقیقی میر محمد دعای دولت بلی
یاد دوری مودت و حر و دعای محبت تو اندر ستار سلام میکر بسم الله
سوره اخلاص و فاتحه کلام اعتقادی تو اند گشت موروثی رای قبض

[illegible]

رعنایی خسرو منشی نادر فن وصاحب گنج بادآورد سخن و چهره پیرای
معانی مجلس آرای سخندانی و شمع افروز فانوس خیال دیباچه نویس
دیوان کمال جلوه شناس حسن آرا و روشنگر مرآت صفا و مضمون بند
معنی گشایی ملکی فطرت انوری یار رایی بهره اندوز فیض لاابرایی
مبر را مجید حسینی مدظله العالی میکرداند که اگر برسم [illegible] روز نگار خویش را
تهمت آلوده رسوائی وا نماید و بیان آزردگی صحبت فیض بخش آن
نظر یافته مبداء فیض [illegible] پرداخته شود ناسپاسی تعلقات روحانی
که سرمایه فیض جاودانیست لازم می آید و این معنی نزد دیده اهل دلان
در آن آگاه که [illegible] اتحاد است ناچار زبان قلم شکسته رقم را
از آن گفتگو [illegible] اتحاد [illegible] بسته باقی نیست اگر کار بناید بیت
تو آفتابی و من ذره [illegible] مهجور ؛؛ میان من و تو [illegible] منکسست ؛؛
[illegible] خار وخشی که از [illegible] رویت [illegible] سخن فراهم آمده [illegible]
[illegible] آن را دسته گل [illegible] گلدسته نام کرده است [illegible] آن
بهار آفرین گلشن سخندانی فرستاده آمد امید است که از رنگ و بوی
اصلاح بی بهره نماند اختر اوج سعادت میرزا سعد الدین [illegible] را
نیازمندی این مهر گزین رسانند و بر خورشید ضمیر [illegible] مولانا [illegible]
اشتیاق این صادق الاخلاص روشن گردانند تا دایره سپهر [illegible]
مهر و ماه آثار انتشار است آوازه آن نسبت والا [illegible] بلند باد

بحق الحق واهله

بحق الحق واهله مکتوب بیست و سیوم بر ذمه تحریر یافت چون این نیازمند را
با آن مظهر تجلیات الهی و مورد فیوضات نامتناهی جز از فیض وحدت
وجود که ادراک آن وجدانیست وجه از یمن اتحاد معنوی که مستلزم
فیض جاودانیست یکتایی تمام است [illegible] غربت را در میان گنجایی نیست
دفیا بینی گنجایش مایی و شمایی نه [illegible] دوری کلام میکنم و زبان را شکوه
مهجوری می آلایم ماجرای من بعینه حکایت ماهیانی که در دریا جست و جوی
استدعای [illegible] از این گفتگو می [illegible] و خاموشی می [illegible]
خاطر [illegible] میکند و دل ناشکیبایی می ورزد ناچار [illegible] خود را در عین
وصال مهجوری [illegible] و قرب را بعد [illegible] نامه بر داوری میکنم
مکتوب خود را [illegible] بیت [illegible] که در محو بیخودی ؛؛
در گلشن [illegible] کرده ام ؛؛ چند رباعی که از خاطر [illegible] سر زده
بر زبان قلم می آید رباعی [illegible] ظهور ؛؛ [illegible]
[illegible] روشن بود این نکته که تابع شود ؛؛
[illegible] شمع را پرتو نور ؛؛ رباعی آثار تعلقات چون
بافت حکمی ؛؛ کثرت همه وحدت است بی هیچ شکی ؛؛ چون صورت
[illegible] پنهان از رقمست ؛؛ بنگر که ده صد و هزار است یکی ؛؛ رباعی
آنکس که [illegible] توحید شتافت ؛؛ تا محو نشد [illegible] مقصود نیافت ؛؛
گویند که موج و قطره و بحر است یکی ؛؛ کس [illegible] حباب این معانی

تـ تکلفت ** رباعی خواهی که ز توحید دولت گردد شاد ** باید که
تنوی ز نبذ هستی آزاد ** هر جند حباب آشنا و دریاست ** تا محو
نشد گره ز کار نشی نگشاد ** رباعی از نشئه توحید سبقی میگوییم ** مضمون
سواد و ورق میگوییم ** بیگانه خوی ز حال ما آگه نیست ** حق نیست اهل حال
است که حقی میگوییم ** رباعی دارنده ز مرگ و خواب اندیشه در آن **
بختی باهم در کرا جهان گذران ** دانی که خواب چیست و مرگ چیست
سنگ ** دانی که مرگ چیست خواب گران ** رباعی تا هست مرا
بخاموشی دسترسی ** راز دل خود را نگشایم بکسی ** بی راز دلم مانند
ولی من بمثال ** مانند حباب که برآرم نفسی ** و بعد فیض بجا و قطع
جمال الله سلمه الله برسر مکتوب بیست چهارم بود بشتی نویسد
خدایکه خالق الاصباح است آن صبح آفاق صورتست روشنائی و نکو ز
نعوشی کرداناد و فیضی است که جمال آن آئینه ضمیر در دل نمیکند ز دیده است که
صورت ایمن برای آن آئینه دار صور معانی پنهان نخواهد بود و سواد آنکه
روی داده اینست که چون جان پاک دوان عفیف خان تورسیده
بعالم قدس شتافت من خاکی نهاد را زمینی بوستان والا استان
شاهزاده کامکار خواستند که با آب سفید عنایت گرد کلفت از زنج
برافشانده از خاک برداشتند از آنجا که من خاکسار را آرزو دیگر
زان بود که بپا بمردی توفیق از سر زمینی نیکاه و پای پایم تا چار باید زیی
ورزیدیم

۲۳
ورزیدیم و بار دارگرد بر خاسته بر راه افتادیم القصه در عرصه یکه و ماه منزل
بمنزل ره نوردی کرده خود را باله آباد رسانیدیم چون در آن شهر
اتفاق اقامت افتاد صاحب روشن رایی و صدر او نیز انجمن آرای جاه
و رونق اقبالی ذیرفع جهاد جلال اعتقاد خان برداز التفات بطلب
من بنده روان کرد بسر کوبی تمام همان پرواز راشتیم راه خوبی ساخته
بخط بر نور جو نمو رسیدیم و بلند ز بیبی بوس کرباشانه و الا کوکبه آن حد بود
هلال را لب باوج آسمان نمودم بالجمله آن مستاری ار روی مهر
من بنده را پذیرفت و دو درزی بی سبب دقیقه فرو نگذاشت اکنون از
جا بسر نشستان مجلس انجمن او نیز بعضی صحبت سخن شناسان آن مجلس
بهر ای خود رسیدم بفیض از انتظار طره عذار رضع میکرد امید است که باز
اصلاح آن قدر نیست پر البس با بیبو رباعی زیی از نگه دو چشم کافرت
تو نکوار نبود ** تو لیلی و خود نکنت نمی ز آنکه آنست ** ز رنقیق تو سر کند جون
فیلمگیری ** ز رخساره تو با خط نکته نکمز از تیر ** رباعی هر کس نیم عشق تو
کاری دارد ** از فیض جنون دل فکاری دارد ** در عشق از تیغ تو
ز ستر شانه ** رندیدان خوبیس خار خاری دارد ** رباعی ای سینه
مهر تو خورشید زرکیب و کل یاد ** خون گشته ز جور تو دل بلبل ما ** از
عشق تو یا فم بینایی دل ** سر داغ محبت تو چشم دل ما ** رباعی
ای صید ز دوم درون آورده ** درد دیده هزار جوی خون آورده

درکر به چه سان سوی تو بینیم که زکاخ ؛؛ بازارت نیارست بیرون
آورده ؛؛ رباعی چون روی تو لاله در چمن پیدا شد ؛؛ چون خال تو نافه
در ختن می یابند ؛؛ رباعی از نکس که بود زدار از فطرت آنگاه ؛؛ مصرف
والا منشان چو بر راه ؛؛ از دولت بو دهان بنوازان فیض یافت ؛؛
آری تیره ره بهره کس از سایهٔ جاه ؛؛ رباعی حیرت زده حکمت صانع
شده ام ؛؛ دل را زجهان خام بابیت جادم ؛؛ عمریست که بوکرده ام زبان
قطع امید ؛؛ چون تیغ تا آب جنگ قانع شده ام ؛؛ رباعی ای صاف
دلان را بخیالت هوسی ؛؛ اندیشه صورت تو دلها کرده بسی ؛؛
عکس رخ تو اگر در آئینه نیفتد ؛؛ آئینه در آئینه نیز نیست کسی ؛؛ ؛؛ ؛ ؛
مکتوب بیک نجم بدوستی نویسد در دفع ضدها ثانی و محبت زمانی
مرسعادت بر جوش می بالید و عشرت بیکسی می دوید و بخت
چهره خود می افروخت و اقبال سامان ظهور می اندوخت و طالع
مژده فرحی میداد و دولت عقده کشامی کشاد که گرامی نامهٔ آن معنی
طراز نکته انتماس سخن در رفته و معنی کرد بیان شده گوش ارشاد فیض
آفرینان مغنیه بنوش آهنگ سرای ایجاد سخندانی و چمن پیرای صدر
معانی رتبه شناسی هوش وری و خرد گرای یار بیچ دانش گری و سخن سرای
چهره آرای معنی که گوهر آمای مرسله فکر فیض نشان با در نفی روشنگر
آئینه سخن رسید سرمایه خوشی وانبساط خاطر احباب گردید بیت

نام آورد قاصد

نام آورد قاصد از حرف خوشش و بر سحر ؛؛ یعنی بخط کهم مهرش نامه کیک جادو باریک ؛؛
او و الا بیندار لذت سکی آن به کلی باز و می خرد انعاطی و شب داده
که نکته سنجی و گوی و رحایت تا با حجم و اینکه از بهره آن خودی یار صحیح فیض
حاصل نشده که در جو مطلب پنجه تا جا بطلب یا و از لکه معنی آن کار بام
فصاحت و فی پدید آمده که شرح کنجایی بیلا رو سلاست الفاظ
در الفاظ معنی و مرکب استعارت تی زداید و جهان از هر خطی در سرو
و بیرنگی ایهامات و تشکر فی التبیهات تو نازکی عالم الفتن لذر جو صله
شرح طرازی افزون ان بیت هزار دران معنی انور بر صحابت ؛؛ هر ازان
نکته انور بر ایشان است ؛؛ من زبیح مدلال که تحیر افزود احسان با دران
و شوق عوالان و بیکاه ربانی بزرگان والاقطعه بزرگ نشستن را که لاز
تو سبب بوده که از تعریف تا کنون ازان مستغنی است بقدر استعداد
و اندازه دانش خویش تا پنج بزرگی در نسبت نکته دانست والا اصفهان
بکی از افراد سرگردی بیدار است که طبع جو بکمال و روصف سر دلربایی غفلت
بجولانی بلندی بکار گرفته و رتبه لطیفی قدرسی از تنا سنجی مدحت جابده
افزوانتس بی کبیره و آب و دریا از نشاب کری قطره افزون نمی تشود
ور جمع جو سلسبیل از مدح مکایی ذره اوج کم نمیگردد بیت سخن بر ستم
ز نو جاهای تا بسر سخی ؛؛ سزد اگر بهر سم تر لیحا جای کسی ؛؛ و بر رسیدن
نامه های از نامه سانی که قاصدان نا هنجار عذر خواه است والا اعتقاد

و از خلال آن رهی لنبت آن الکاتبه در کردبان سخن بمنتخب النیت کرد کر
بتکلیف شوق و در خواست عیت قلم کردار حرف در کمال نامه پردازی
کنم همی خامه پیروصفا و خرد کر غزدام و الا لاعتزام پر ارسطو منش افلاطون
رایی از فضلا مید مطلع کتابی کاذی منقول از نقول بحرم نفوس و عقول
هوش افزای و ... الکاه مولانا سعد العم کر دریں ایام بخدمت عرش
بکار مخصوص اند پذیر برای تحریر کرده و مشار الیه از احبه [illegible] کرمکی
مشیر کار دلان محلس کرامی ... شود تا بخدمت ایشان برسانند
حیا املی در استدعا جواب سعی نماید و غرض لیکن در این ایام پر ز طوبت
این فاک اشین رهی سخن بیرون از اندیشه بر زبان قلم می آید امیدوارست که
مقبول طبع عزیزان افتد و دعا در داعی بحضرت مدام و الا مقام
سرشایه خرد و دری بود دانش برده پیرایه بزرگ منشی و الملائکی
مراو مد طوبت ملکی نظره بود در فطرت فلکی بشکوه و امور سخندانی د
جلوه افروز معانی نکته پرداز تا در فن پایه افرادی اهل سخن پیرزبان
پیر بوش خامه پرست خامه بوش خرد بنگاه فیض آن کلاه میر راعیات
رقم اساعیده چند از اظهار شوق و آرزو مندی نماید که نادوق
آن فیض اباد فهم و خیال کنجایش ندارد لکن جا بشد مکتوب
بیت سوم بر رفیع نوشته در هر کجا میکه عنوان صحیفه جمع را خط
خورشید آرا البسی میبارد مکتوب سجده عجز را نسیم سحری میکشاد

مفاد فرفیض

۲۵
مفاد فرفیض مبرای افاضت دشکاه معنی بناه مورد فیوضات
مجرا و فیاض الهی منظر فیض ناستاهی و فیقر نسخ سواد بیاض
فیضیاب مبداء فیاض **مصرع** زانکه چون نام خود هم فیض است
رسید فیض بخش طوبت دوستان کردید بنام ایزد نامه که خط مانند بان
را از رشک خطش موی بر تن برخاسته و زلف عالیه مویان را
از غیرت سطر شمش تن چون موی کاسته زلف سخن از سواد شمش
مشک اندود و چشم معنی از خطش سرمه آلود اگر سطرش را بال همای
فیض دانم سزاست و اگر حرفش را بر اوج جان میوه نخل گلک
خوانم رواست دریای مضامین از سطرش در موج و اختر معانی از
حرفش بر اوج جان از عبارتهای روانش فیض می برد و دل از
معنیهای آبدارش آب میخورد و در حسن صفا ز هر جینی نهفته و از بر المعنی
هزار الغل نخوت شکفته و ما بیرانش چون حاشیه خاطر دوستان دو ستداران
مهر پرور و عنوانش چون سرنوشت نیکو کاران فیض کستر **بیت**
معانی در سواد رش از نگارده **::** بود زان آن که اندر شب ستاره **::**
نگارشش ها فته بود که هر چند از اکثر هواداران بوی مدعا بمشام
امید میرسد اما نسیم کردار شیوه آزادی از دست داده نمی آید
سوگند آفرینیده کل و بهار که از جمیع این یکرنگ که لاله کل شکفت
چون آن سوسن جمنیسان زبان آوری از دست اصلا برو برگ

کشتی

تعلق ندارد بیت هرکز نکشد بار تعلق دل روشن :: بر چشمه بخورشید
نه بسته است پل :: بر آینه رای الطاف دل روشن باد که
برادر آن روشن ضمیر با بنده به نیکوترین صورتی میکذرانید
و هیچ وجه از روی اکرش کلفت نمی دید بهوسته بنده را از روی توجه یاد
می بود و آینه طبعش بدانکونه انجلا پذیرفته بود که چندین خیالات
نوآیینی بر روی کار می آورد چنانچه این چند رباعی که نتیجه مراتب
فهم اوست بر صورت این معنی شاهد است رباعی خواهی که بسوزی
تو خصمان دل را :: در خود بزن اول آتش افغان را :: تا پیکان
را نخود نخورد نیز نخست :: در پهلوی دیگر نشکند پیکان را :: رباعی
تا برجست ای خورشید غیرت بجهان :: از حلقهٔ زلفت چشم کردیده عیان
خال رخ تو کشت بی آن مردم :: دید از شانه بهر او شتر مژکان
رباعی در معرض ناشکفته رویان منشین :: ور نیست کزیر چاره است
نیست از زینی :: چون سوسن جمله تن زبان باش بکو :: چون نرکس
باش سراسر چشم ببین :: رباعی ای آنکه کسی بجو تو بدمهر ندید :: در
دیده روشن تو کلی نیست پدید :: ازرنگ است که در چشم تو بر الحولم
ناکام رسیده بود لیکن نچکید :: بالجمله متوجه روز از منی کردانید
و هیچ صورت ما فی الضمیر خود را اظهار نکرد اکنون در حلقهٔ حلقه
بکوشان شاهزاده کامکار آمده است یکی از پیکان نیز از راه
در

فرستاده ام

٢٦

فرستاده ام تا خاطر او را افشان سازد بنده درین کوشه نشینی چلهٔ
تنهایی آورده و درین نوا از منظومات مثنوی مظهر کمال مایهٔ ظهوری یافته
و آن مشتمل است بر ستایش فواکه و ریاحین ملک بنکاله و از منثورات
تازه کارستان بر روی کار آمده و آن منثور است از وقایع سلاطین
مشترفا و هدیه دعا و این دلایی را بسبیل امانت بخدمت نواب [?]
والامکان امانت خان خواهند رسانید و بهوسته لطفور ملاقات
فرزند ابو الصفا جو لصورت آینه در دل نقش است امید که با حسنی
وجوه رویی نماید نیاز مندی این تلخ کام بهجوری پیر فرهاد شیرین
کام برسود آن العینی و لولا اللطاف زرخو نه مولانا یحیی بنده
را مشتاق خویش لصور فرمایند بالجمله دعا دری بهم آشنایان مجد اباد
رام آرام برسد و السلام مکتوب بیست هفتم بدوستی نوشته دانای
مجلس دانایان و کار کشای کارکشایان بهمنی فیضی را که بهر دری
نفهای فیاض است و شکر فرمای سیاهی شناهان آن فرخ
فال زبا بندان سخن دانشی شکال خرد فن لجه اسرار معالم سفینهٔ
افشار خلوت آموز معانی بکر حجله افروز عرائس فکر نکته سرای سخن
پیشتر شنوده رای پاک اندیشه فیضی بنج معانی نکار نیز زبان ها
تازه کفتار رنگ زدای آینه خیال صورت نمای شاهد حال
شناسایی بنوده راز دانی سواد خوان خط پیشانی همایون بخت

عرض حال

فرخنده لقا خواجه ابو البقا دام الله تعالی بقاءه کرد انا و چون شرح
شوق و آرزوی دیدار اندازه گفتن بیرونست و از حوصله توشیح
افزون زقلم را یارای طراز نیست و نه زبان را نیروی گذارش
آن مصرع مشتاقم و مشتاقم و مشتاقم و مشتاق ؛ یگانگی آموز دلهاء
آگاه است که نسبت اتحاد بنده با آن یگانه روزگار بجاییست که
ناطقه را بر بیان آن توانائی نیست و شرح را در آن کار گنجائی نه
بیت ز اتحاد تو را چون دعا کنم گویم ؛ که باد اندر گیتی بقای تو جاوید ؛
دانشی نیاکا در مجلسی که در راج محل بودم با سرایان والا مجلس
زیب بخش روزگار شاهزاده کامگار خواستند که من بنده را بپایه بندگی
خویش رسانیده سرفراز سازند از آنجا که خیال دیگر در سر داشتم
بحکم سرنوشت سر از خط پذیرا سلکی پیچیدم و طومار جاده را بکف قلم
در نوشته بود از خطه پتنه رسیدم چند روز در آن شهر مقام کردم
و در کوشک چاکری فهمید از رو ماتران خان بلند او کرده شایسته
خان زمزمه مدعا دلکوشی رسانیدند چون من بی نوا را آهنگ
دیگر بود نا شنیده انگاشتم و از آن دیار رمانند نغمه از تار زیر دل
آمدم اکنون بخطه فیض سواد اله آباد رسیدم اگر چه فرحی اخضر
منیع زیست که مهر نواب سپهر کوکب شجاعت خان بهادر این
ذره را فروغی بخشید آن بحر بهای سخن آب رفته بجوی

آرزوی

٢٧

آرزوی باز آرم از بیش رنگینی قلم از صحبت آشنایان دیگر آب میخورد
ولی اختیار طبع بسر خط جنون نور آگهی میکند قطعه تا یافت ذوق محبت
دل ؛ هرگز ز تو ام جدا نخواهد ؛ گر زنده بمانم ز فرقت خوانیم ؛
آن کیست که او بقا نخواهد ؛ اگر همین دل گرمی آن کرم آشنا و سخن
پرور از شمع دوده اقبال چراغ انجمن اجلال نواب سحر و ماه نور
جمال منی ماب چراغ فیض جاودانی مجالس افروز اهل خرد اعتقاد خان
بطلب من بنده رسید و پرتو التفات از آن پروانه دوشن گردد و
پروانه ابر پرواز کشان راه را در نوردم و تا بهر از آن شوق سیر گرم
ره نوردی گشتم که از کرمهای صحبت احباب افسرده و ماتمی خویش
را چاره سازم و در حلقه اعتقاد پرستان در آمده حلقه بندگی
بگوش جان اندازم و بوضع ... طبیعت را که از زمره اهل
بینش در سخن آمده و بیقاعده ایم امیدست که چون در مجلس آن
شناسای الهالت معنی در آید و دست ... گردد نور سرمایه قبول بدر
اگر نور مصرع بقای اهل معنی جاودان باد ؛ المکتوب الحادی عشر
بدوستی نوشته در این ایام قرض را در نرخ بنده تمام است و جزیی
شرط بود همه زبان عارض را چون روی آن ... نیست که در وجه مرسوم
تیره ... یکماه درست سازد اگر حرفی از این باب با و گفته آید
در خط میشود از آنجا که نزد ارباب جهل سخن سنجی و نکته طرازی اعتبار

ندارد دیگیت علم بواسطه ضابطه دیگر سبب گذرانیدن راهی اهمال می ورزند
زیرا که ایشان از ضابطه میگذرند و نه برات از دفتر میگذرانند که رجع
گرامی رسیده ست که در سرکار خان پاک روان سیف خان تعمده
الله برحمته فقطعاً ضابطه نبود که ضابطه بنده نگاه دارد بر ملاذ دمان
ظاهر ست که در مبادی ملازمت مقدم ابرام و گفت گوی ترک
فضولی و القدیر فی بجهت آن بود که مواجب بنده ممتنع الحصول نباشد
و پیوسته وحصول این ممکن الوقوع بود اکنون بخلاف مدعا برات
این داعی با اخلاص چون بسم الله سوره برات نا پدید مانده و
این معنی در ابتدای حال از قبیل غلط ست در اول بسم الله اگر بمهربانی
مهربانی ملاذ دمان وجه ماه این مهر گزینی از سرکار نواب فلک
جناب ماه بماه برسد چه دور ست و اگر ضابطه هم مانند فضول
معاف شود هیچ قصور ندارد امید که امروز یا فردا بهر صورت که
روی دهد این معنی را صورت دهند زیاده تصدیع نرفت واگر
از دیوان فیضی نشان سخ فیضی فراخ دست داده باشد بدست
دارنده نیاز نامه بفرستند و بار سال رسانند فارسی هر حساب
منت بحساب بر سر این نیاز مند گذارند تا نسخه آن که فرستاده شده
رفت والسلام
مکتوب دیگر هم بدو نسخ تحریر یافت هر نیش
گزینیانی که حکمت اشراقیان اندوز آفرینش اند و باچره افروز
بینشی چون

بینشی چون حس مشترک حواس درونی را راز دار اند و چون عقل
فعال نقوش علی را بپیکار فکر شان که کام فرسایی جاده هوشی
گرائیست بر نگارستان بیان رفته و طبع شان که فروغ برای نوربنیای
است شیوه اشراقیان گرفته در کسب ریاضی ریاضت کشیده اند
و علم الهی را طبیعت خویش کردانیده سخن را بالای ایشان دو شیئی جانیست
و خاموشی را باری زبانی پیکر خیال در ضمیر صاف شان چون صورت
آئینه برابر العین می توان دید و صورت سخن بر زبان شان چون
جوهر تیغ محسوس بجا توان کرد و گوهر قلم نشان سبکگاه معنیست و خجوه
دوات شان نهان خانه فیضی جاودانی بوعلی سینا از دیدن تیرگی
کلک شان چون پیکر مصنوع خویش تن بجام کاغذ در داده و حکمت
طراز نجب از شکر فی طبع شان چون ماه موضوع خویش در چاه
خجالت افتاده و هنگام انشاء پردازی معنی از ختم دوات
هر نقطه افلاطونی پری آرند و وقت چهره طرازی حکمت هر ساعت
بر بنیاری نامه ابو ریحانی نیکار زند خوشنویس یونان دانش کشته اند
و خط حکمت را بجای قلم نوشته بیت بسان جوهر کل راز دار افلاک اند
تمام بینی همه هوشند از ادراک اند اعلم مبدا شد که علم سرمایه رند کامع
و پیرایه کار زنی هم پایه افراز فطانت است و هم فیضی بر دراز فکر نهاد
در بیت بحر و زبان عالمی که از استحضار معلومات عینی علم گردیده و

این معنی را که علم و عالم و معلوم یکی است صورت بخشیده آنقدر ده
اهل کمال مظهر فیض لایزال خرد پرست دانشی نژاد رتبه دان
خود را مستعد ادراک اسرار بطون و ظهور و پایه سنج ارباب صورت
بیت کلام دلکش او معنی آرا ‖ معانی از بیانش آشکارا ‖
دستگاه مراتب اشتیاق چندانست که اگر صد هزار سال عقده شمار
بانگارست. الوف الیسر بدستوری دل که صاحب امنیا در ملک معنیت
انامل وشت جب را بهانتی صور اعدا و کنج در سازم بر مبنی
آفریده یمین و الیسار که لغد بکسیر ناخن از عهده حساب آن
نمی توانم بر آمد مصرع شمار شوق نباید کی توان کردن ‖ سرگذشت
حالات راهی بر بنیانست که چون خدیو صاحب جوهر والا گوهر
سیف خان نعمده الله برحمته که فیض تیغ شجاعت بود از زنگ
موهوم هستی پهلو تهی کرد من بنده که با آن والا گوهر دمسازی
داشتم بکردار تیغ جوهر دار تن از زخم ناخن خراشیده خون لبان
بخم منت بر سر کوفتم و با تیغی شمشیر قطع راه سر کردم القصه بعد از
طی منازل بخطه جونپور رسیدیم و بشرف آستانه بوس نواب
سپهر منزلت والا گوهر اختر افروز اعتقاد پرستان است دریافتم
و بنا بعید بخت همایون از انجمن نشینان آن صاحب خورشید رای
گردیدیم اکنون اگر مبدی آن خداوند بر میان جان بسته مراحل

از قالی

زندگانی می سپارم و از فیض صحبت عیسی نفسان آن مجلس فیض پیرای
خطه گلشن شاه ابو البقا سلمه الله تعالی و ابقاه که چون نام خوبش سرمایه
روح است غذای روحانی حاصل میکنم بیت از همدمی اهل سخن نزهت
گزیدم ‖ زیرا که کند صحبت شان تازه روان را ‖ خشک و خاک
چند که در این ایام از زمین سخن بجاروب زبان رفته ام تهمت کمال
دستگی برانها بسته رخصت آرام از آن بهار طبع که چمن طراز
گلشن معانی است سبز لب و امید است که نسیم قبول از مهب الطاف
در بیرون کبیر ذولی زلی من بنده که هوادار چمن نشینان سخنم بحل بکنید
والسلام مکتوب بشیخ ابراهیم عبد و شیخی نوشته خدا الحکیمه خدای بیت الحرام
آن خلیل کعبه سخن را آباد و گردان کرد آباد چون جاده بی پایان رونق
جنانی چو بنین قلم بوده نوشتن دشوار است باد پای سخن در عرصه مدعای
بجولان بکری می آید والا گوهرا چون صاحب جوهر شناس سیف خان
نعمده الله بغفرانه قطع علایق جسمانی کرد و باید گوطاپبان دمسازی کرد
پروانه نواب خرد مآب اعتقاد خان که شمع انجمن اقبال و چراغ
دودمان اجلال است مانند همای سعادت بر سر وقت من بنده
سایه انداخت بر همعنانی توفیق جونپور رسیدیم و بیاوری بخت فرخ
رخی آن خورشید ضمیر راه یافتم آن والا درجه از مهر نسبت با این
ذره دقیقه فرو گذاشت نکرد و چنین فرزندان علوی نبود از جانان

وجه یومیه بنده مقرر فرموده اکنون در بندگی آن سرکرده ازاد
منشان بسر میبرم واز فیض صحبت فیض گزینان آن مجلس
فیض بیرای علی الخصوص مردمی کرای گزیده هوشش آب گوهر
پاک نقاء میر ابو البقا بهره می اندوزم و برخی از خانه زادان
طبیعت را که بعد از سر چهار پای قلم در دست بیانش وطن گزیده
اند نیز در آن لنبت شناس اهل بیت سخن فرستاده شرف
دست بوس رسیده کسب کمالات معنوی نمایند و در اداء
سپاس الطاف آن باریخ ارباب سخن تر زبان آیند و باتمام
کلاک این هرزه گرد کوچه فکر در سواد اعظم سخن که عبارت از دیوان
است چند هزار بیت قوی اساس عمارت پذیر گردیده واز بحر
نظم نبای هم تا آب رسیده اگر بمقتضای آب خورد آن سیاح منزل
ملک معنی را در آن سواد اتفاق سیر خواهد افتاد هم ای این پی اب
خواهد شد و همتی را با تربیت المعمور حاصل خواهد آمد دعای این
مخلص که فاتحه اخلاص است بجمیع دوستان برسد و نیاز نامه بر پور
بزرگ منش مولانا فیضا ادام الله فیضه نوشته بخدمت گرامی فرستاده شد
باین شان خواهند رسانید مکتوب مسیحا کلیم بروشنی تحریر یافت
فیض بخشی که سفینه فیض آشنایان را با بحر سخن آشنا ... آن
پاک مشرب را با آبرو دارد و هر آن روشن ضمیر روشن است

اتی قال

۳۰ که من خاکسار راه خشکی گزیده بودم چون ساحل از دریا کنار
کرفته نواب فیض سان دریا دل که از دست بخشش معانی دسر چشمه
فیض جا داده خبت از روی لطف عام توجه تام فرموده و نگذاشت
که بکنار راه خشک و خشکی قرار گیرم فی الحال برروی کار آورم
مانند سخن در سفینه خویشتن جا داده درین محل که بکرم مسبب الاسباب
بنده در کشتی محلت گری گنجائی پدیرفته و کوشکی از آن کشتی هم حال
پنام کرده از دوار و لی نخبت کشتی وسیع که در دریا می تواند گنجید
هر کاسه و کوزه من پی آب تنک تر از کشتی عالم آبست از آزادمشربی
که در منزل کیبرد تخته مندمی شود و منقبتی که در دوار گیرد نقش بعنوان
براو رواز آن سفینه نقد سفینه نکته البیان و اجائی بدست بیاماده
نسخه نظم و انشاء خویشتن کجا توانم گذاشت واز آن کشتی چون کشتی زرد
و اجائی دست نداده مایه آب و نان خویش کجا توانم نهاد اگر جه اسباب
هیچ است اما توان گرد که در آن هیچ نمی گنجد چون درین هنگام کشتی فراخ
تنگ است و کم بهم میرسد و کشتی تنگ فراخ است فراوان بدست
می آید ناچار با تنگی و فراخی روزگار در ساخته از و نتیوه خورسندی
گزیده ام و چشم دارم که بعد ازین آن کشتی که در نظر گاه اولو الابصار
از مردم ... گزیده ور چون کشتی چشم بر مردم رین نظر گزیان او و کشتی
تنگی نکند تا انقطاع الدهر زورق ماه در بحر اخضر آسمانست کشتی امید

بدرازی

آن نخل فیض آشنایی لب علی مقصود باد مکتوب بسی دو دیم بروشنی نوشته
حکیمی که تقویم جسم انسان را بجدول عروق آراسته و آن یعنی مظهر
معالی احسن التقویم را بسطرات سعادت پیراسته مخصوص گرداناد
اگر چه دیوار مهجوری در میان حایل است اما چون دلها و محبت ارباب
همسایه دیوار بدیوار اند جای آن نیست که طرح ماتم پرداری اندازیم
آینه پندار است که محرمان خلوتکده دل او مهر پروران دوری گل مکتوب
را که شکافته طراز دست ... زبان نمی دارند و جا اکنون بدور حیات
آبی در خط خطر ببر و دور کی خامه زبان کند بپیر میبود بیت مبادا که ... ز ان
رسم مکتوب :: قلم از خود نتراشیده است گوی :: جریان حالات
آن لی آب جرین آنکه قبل کرد ... الفراض از سفر دریا گذرا ... آشنایی
هولناک از فیض الطاف خدایگان بعد در دریا دل آب رفته بجوی
آمدیم باز آمد و چشم سار الم سیراب گردیده بیت طبع شده گلشن
از عطا بیش :: آیم شده روشن از خیالش :: بر شکر گزاری کلک تر زبان
از عهده سپاسی گذاری الطاف آنجناب ابر توان بیرون آمدن
دشوار است مصرع نثار قطره باران کی چه جلوه کند :: در انجمن همایون
آن خداوند و الا اختر چندان روشن دلان گرد آمده اند آن والا
منزلت در حلقه روشن دلان بگردار ماه هاله نشین دیده افروز
ارباب نظر گردیده از حاشیه نشینان آن محفل فیض پیرا ...

ذکر نموده

31

ذکر نموده اغره بر زبان قلم میآرم و از بعض نام نشان سخن را بلند آوازه
میسازم نخست مولانا نسیمی که آب حیات از گفتارش فرو چکیده و
گلهای معنی از نهال گلشن ضمیر دمیده بهار سخنوری را نسیم حیات
و چشم آشنایی نیره برداشته آیینه طبعش خیال انگیز است و چهره سخنش
زنگ آمیز اری بر نقش شناسی قلم گذرانیده و روزگاری در فراخ دلی
سخن بسر برده با تیغ دمساز است و هم با قلم همراز دوم مولانا جلال که
خرد را همین استاد است و فضل را جوار استعداد طرح سخنان نو آیین
انداخته و طرز تازه گویی را تازه ساخته و چشم خرد را از جلوه سنایت
و شوخی بیگانه را بالا و آشنایی نسیم بخشش با دم روح القدس همدم و جرب
گفتارش دلها و افکار را بهم دیگر مولانا کلامی که خوشش کلامی بنیاد کرده
اوست و سخنان نمکین نمک پرورده او و آهنگ نکته سرایی برگزیده
و آوازه گفتارش بهر مقام رسیده اگر لطیفه سخن او را سرمایه انبساط دانم
رواست ... طبعش را منتخب لطایف ... الطوائف خوانم بجاست
زمین سخن از بهار طبعش رنگ و بوی گرفته و طیب انفاس مشکینش
بر نکهت مشک آهو گرفته دیگر مولانا بدیهی که ... رسانست
و دمسازی مشکین نقش ... کار بر داخته و خود را در دلها
پیر ... مغز رسی است اگر ندله را جلد کبیر در جای گرفته نیست
و مشکین نفسی است که اگر دم از طیب زند شگفت نیست دیگر ...

صوف که خود را رشته وار با وجود بجوهری میان این پاک گوهران
کشیده جا در سلک صحبت این صاحب جوهران در آورده
بیت عقده ابروی من از همت یاران بلی ؛؛ رشته را افزود
شرف از پهلوی گوهر بود ؛؛ درین ایام در شهرستان سخن دیوان
چندین موزونان معنی نژاد که باهم نسبت برادری دارند وطن
گزیده اند و هر یکی بصفت خاص متصف گردیده جمعی بشرم طرازی
ساخته و قومی بزرم سازی پرداخته نوجوانان سعیده اکثر وزیرک
ساز گردیده و برخی بانور و بینه نکته پوشان را آگاهی در درون بخشیده
و مشتی از مشکین تقطیع دم از طبیعت زده جومی با این طفلان ابجا
مایل شده و طایفه چون شاهدان مفتون یا بوزرو گدا از خوی پرچه
دلشاد والیم بنظر آن دیده افروز بینش خواهند گذشت و از مردمی
آن والا نظر نظرها خواهند یافت والسلام مثنوی بزم ما کاری
وروش جا داشت ؛؛ هر گل که بر دست از رنگ صفا داشت ؛ نکرد
آرام بهکام و مالش ؛ نشست از خورشید آتش زیر پا داشت ؛
نگاه جلوه سرو قامت او ؛؛ ز شوخی رفتنش در دلها ماداست ؛
رباعی هر که از غمزه تو آگاه است ؛؛ هر نفس از اجل امان خواه است ؛
چون حباب از هوای عشق تنم ؛؛ نیمه اشک و نیمه آه است ؛؛
دیده چون بر ادای تو نظاره کرد ؛؛ درد دل غمزده را چاره کرد ؛

کل شد از

کل شد از رشک تو رشته و تباه ؛؛ غنچه گل خویشتن کفنی پاره کرد ؛؛ رباعی
زهی ابروی عرق پرور آفتاب گهر ؛؛ تو با عجیا و حیا با تو همچو آب گهر ؛
ببین عشق تو آن دل را که دیده ز رشک ؛؛ بیا دو آب گره بسته چون حباب گهر ؛
رباعی بود چو از صورت آینه زیب محفل خویش ؛ قدم برون ننهد پای من ز منزل
خویش ؛؛ سهی قد آن گرفتار جلوه خویش اند ؛ چو نخل شمع دوانند
ریشه در دل خویش ؛؛ مکتوب بسی بکلیم بنو نسبته نوشته آفرین بر کارگاه سپهر
و انجم درجات معالی را لقب که آن همتش روح سخنوری گرد اسرار
هر زبانی و برین فیر نظام مرحمت از انتظار نیم ماه در دشت در پنهه
بودم از زبونی اختر و نارسایی طالع شرف اتصال آن روح گرامی
معنی نتوانست یافت بل ندانست که آن خورشید چهر که کوکب فضلش
اظهر من الشمس است درین شهر اقامت گزیده است یک منزل اینجا
رسیده بود که مولانا نورمحمد روشن ساخت که آن روشن ماه چند ماه
است که بیت ... از قدوم نورانی خویش شرف خورشید گردانیده
چون رجعت ممکن نبود از سعادت ملاقات بی بهره ماند بیش
ازین بهرست یکی از سیارگان منازل نورد جزوی از اشعار خویش
فرستاده بود در روشن است که بنظر آن دقیقه شناس در آمده هر معنی
در رجه شرف کواکب یافته باشد درین نامه خبر نگاری چند
اگر در خور مطالعه نبیت اوج ظهور می یابد بنظر سعادت اثر خواهد رسید

تا نظم بروین نسبت آنرا لیلی و دیوان فلکی است درج آن دقیقه
یاب سخنی والا بلند باید رباعی آن کس که بود ز راز فطرت آگاه ::
در محبت والا منشان همچو بیر راه :: از دولت دونان نبود آن
نصیبی یافته :: آری نبرد بهره کس از سایه چاه :: رباعی جان
و خرد آگاه نیز از تو حسید :: بیهوده فتاده اند در گفت و شنید ::
ز لطف و کشش دگر آگاه نشنید :: هر چند حباب قفل و موج است
کلید :: رباعی حرفت زده آینه فرخود بینی تست :: خون گشته
دل از غیره آگهی تست :: از نسخه حسن تو چنان شد معلوم ::
کابروی تو مد الف بینی تست :: رباعی دردی ز فراقت دل
غدیده کشید :: کان هست برون ز عهده گفت و شنید ::
به چون نامه ز درد دلم آگاهی یافت :: در خط شده و تیره گشت
و بر خود پیچید :: بر روشن رایی که خورشید از یمن همتای او
حکمت اشراق و در ضمیره روشنی است که از اشراق ضمیر [illegible] بوده
مهر و زری میر را نیکو میداند و در شناخت اینمعنی دقیقه
فرو گذاشت نمی کند بیت در دعوی محبت چون صادقم ::
سمتش مپرس خواهمت از روی اتحاد :: اگر به بیان [illegible] دل پرداز
آید نقش قلم بی دستیاری انامل در حرکت می آید و اگر شرح
اشتیاق نگاشته شود نامه بی پا یمردی نامه بر به دوستی جاده

برابر

۳۳
برابر گردد و اگر چه بیش از این برخی از زاد بوم و طینت آن همراه مظهر
فیض منظور فیضی مولانا جلال خرد شکال سلمه الله تعالی که مجموعه
اخلاق جلالی و مایه آداب خرد شکالی است از تهذیب کلاله
معنوی اقتباس آن نیشرو فاضل معنی شناسان فرستاده بودم اما
چون همواره از اهل سخنی مولانا نسیمی که از انفاسش بوی جانفزای بهار
چمن لبنان معنی بمشام [illegible] رسیده است که بجانب خط بهار چون نسیم
سبکرفتاری [illegible] کند و از فیض محبت رنگینی آن نوبهار گلستان
سخنوری گل چیند تا چار لوحی دیگر [illegible] ارادت [illegible] را اگر
فاکساران [illegible] اندر [illegible] الیه [illegible] ساخته
دستوری [illegible] که خواهند تا خوانده لطفا کرده [illegible] آن یا گردان
در امید [illegible] و در راه [illegible] کند در تمنای
این نو رسیدگان کشور معانی که از خوان سخن [illegible] و طبع رسا داده
[illegible] دست امید در دامن الطاف
آن سخن شناسان [illegible] که خدام [illegible] از سخنش [illegible] داده
کوشش [illegible] و از روی لطف در حلقه بگوشان نواب دقیقه یاب
[illegible] فن پناه اهل سخن پایه شناسی معانی شناسیند خطاب
شناسیند خانی در آرند تا ازین کوشش سپاسی گذار گردد مکتوب
۲۴
بیست و چهارم بدوستی نویسد خدا ایکه دلها را در بحر عالم معنی با هم آشنا

گردا میده فیض بخش آن مجلس آرای عالم معانی باد و اگر چه بنده
را بحسب صورت با آن آینه ضمیر ملاقات روی نداده اما از انجا که
تصور آشنایی ازلی در مرات خیال وا نموده مرتسم است خود
را دیرینه آشنا خیال کرده بر سنجاب رای الطاف دل روشن
میگرداند که دارنده نیاز نامه خواجه شیخ داسی که رقم سنجان دفتر
معانی نزد نقش خط شیخ میکشند چون آرزوی آن دارد که در
سلک حلقه بگوشان ذلوا الالاهر منتظم گردد بنا بر آن اخلاص
غایبانه رهی را وسیله بساط بوسی آن مجلس گرامی ساخته
بملازمت عالی میرسد امید وارم که انجمن نشینان آن همایون
انجمن بلوعی از دوی مهر ابن فلک ذره را نواز نش فرمایند
که از منشا وی بحسب ما آید روشنی است که اگر آفتاب کار ذره را
فرو گذارد ذره روشنی طالع میگردد و از درج آفتاب دفع کم
نمی شود و لمعه از فرز زندان طبیعت را فرق ... ابدا که بتکفل
منظور نظر آن سنا سا بجانب معنی گردند والسلام

کمتوب حسینی ونجم بدرویشی لولیبر ناظر حقیقه رفتان العین

اعیان اولی الابصار مولا عنی راعایه عین الله منظور انظار
خوبش گردانا دیکه چشم زدن نی باد آن مردم دیده بینش بکمند وارد
چشم ازروی آن دیده وران بست که نگاهداشت دوستی را

نظر دارند

نظر دارند نگاه گاهی یعنی غایبانه نامه که سواد شی چون سواد
دیده سرمه بینایی داشته باشد بفرستید و منت بر چشم رهی گذارند
تا از خطش روشنی کحل روشنایی در دیده درهم دیده کشیده آید
بر ابتدای الطاف ضمیر روشن یاد گردانیده نامه مولانا سکندر
صورت خالص بدین گونه است که درین ایام مستبی از خوبان
نزدیکتر دارد چون از گلستان دست فراهم آمده اند که هیچ یکی بقدر
یکسر ناخن بر دستگاه و اختیار دست رسی ندارند و بکدایی هرجه از
دست آن نهند ست که افلاس انگشت نما است بری آگرید
کوتاهی نمیکند اگر هم زلف است او را از نگار رسازی بی وی نشانه
گرداند و دور از نگار میاید و اگر خال است او را از خال
بر دارد وی روی تا فتنه در تا ز می آید از زین رو زلف وار
پریشان خاطر است و خال که دار تیره روزگار گاهی از غم
و از خط بود دو گاهی از شرم تیره میگردد و اگر بد تیماری لطف
آن بهار حنینان فیض سایی کحل زمینی بدست آن بی برگ افتد
تا این هوا داران که مانند برگهای غنچه با هم چوبسی بوند اند و نجم
قناعت کاشته اند شکفتگی بگذرانند و از غنچه جبینی وار هند مانند
دار نهال خواهند گردید و از سوسن زبان ادای سپاس خواهند
نمود بیت تا بود زندگی خضر بگیتی جاوید مسبز با داچمن عمر تو از

زیب نقاب :: بر آن آئینه ضمیر صاف دل روشن است که هیولای
آشنایی از روز اول صورت پذیر گشته با آنکه از فیض ملاقات
روحانی یک نفس تهمت آلوده مهجوری نیست و دل ساعت بساعت
طپیدن آغاز میکند و ناشکیبایی می ورزد چون غریب مقصود است
غیبه نامو بجود طبع خلایق را از شیوه محبت و اتحاد که دم زینت از زلیخای
عزیزان شنیده که مجدد میرزا در این هوا از یکرنگی و دل [illegible] آباد
خط بهار از محبت رنگین آن نوبهار گلستی سخندانی گل چین گشته
و رشک افزای سبزه نجبان روزگار شده رباعیات که چون شاهدان
چادر ابرو از زلف طراز آن چهره آرای معانی در پیشگاه بجلوه ظهور
رسیده [illegible] اند بقدوم همایون خوبیش منت بر جان حسن داد
نشینان خط جونپور کشید از هشت نوده حسن معانی آن منور و زبان
نو خطان [illegible] ذاده بیت بر منبر گر نشود شعر تو بوان
رشته زبان :: پرده گوشتی کشد اهل سخن [illegible] اشعار
شکسته بسته که از خامه این شکسته بقلم [illegible] است که
حاشیه نشینان مجلس آن فرمان روای اقلیم سخندانی خط نسخ
نخواهند کشید مکتوب سیمی و [illegible] ایزد تعالی
سعادت جاودانی را مساعد آن اختر سعادت اوج دانشوری
گرداناد بیان آرزوی صحبت روح افزای [illegible] آن آبرو بخش

معانی ازانزاره

ازدست اوال [illegible]

معانی از انزاره تر زبانی کلک رطب اللسان بیرون است دوش
روز نشست که منی بی ادب در این شهر فیض بحر رسیده ام و جبت وجوب
آن چشمه فیض میکنم و در روز یکی از آشنایان گفت که آن بحر
پیمای معانی در گنج منزل گرفته است و گنجینه را رشک سفینه سخن ختن
همان ساعت این مهر گزین بمنزل آن ماه سپهر نکته دانی رسید اما چون اختر
یاوری نکرد شرف اتصال و سعادت ملاقات نیافت همایون
اختر این بی نوا میخواهد که از این مقام باد صبا زان خوبیش چه گونه
در [illegible] آهنگ [illegible] کند از که بدرشتیاری لطف [illegible] و شک
راه بدست آید احسانی است که بالا آن دست و دست خوشی روز نگار
از این دست گستاخی بدان میکند که خود بر حصول و شک دسترس
ندارد و این قدر کار از دست آن دست نشین محفل سخن سنجان
بر می آید تا تقویم افلاک بصفحه شمسی و قمری آراسته است انجمن
آن [illegible] نظرگاه نیک اختران باد چندی رباعی که
چون خوبان چادر ابرو بجلوه گری آمده اند هنوز در آن چهره آرای
سخن فرستاده است امید که از منت طلبی اصلاح بی بهره نمانند
رباعی هر کس که بغم عشق تو کاری دارد :: از فیض جنون دل
فگاری دارد :: در عشق رخ تو زلف هم از شانه :: اندر دل
خوبیش خار خاری دارد :: رباعی ای مهر تو خورشید ز آب و گل ما

خون کشته جور تو دل بسمل ما :: از عشق تو یافتیم بینایی دل :: شد داغ
محبت تو چشم دل ما :: رباعی :: ای صد دردم درون آورده ::
وز دیده هزار جوی خون آورده :: در گریه چه سان سوی تو بینم که
نگاه :: از رشک نیاز رشته بیرون آورده :: رباعی :: با گلرخ خویش
در چمن گردیدم :: صد گل ز بهار عارض او برچیدم :: چون قامت
او لبر و همدوش کرد :: یک بیت بلند ازان دو مصرع دیدم ::
بیت نمی دانم چه دارد نام این درد نهانی :: که هر ساعت
بنوازد دگر ... بپیچد :: چه نویسم که ازین داغ جگر سوز چه آتشی
ربا آتشی بجان من افتاده را چه سوز و گداز دست داده و که بهانی
از درون میجوشد که اگر دیده بر آتش نگردد از شرم تر میشود و خونابه
برنگی از دل می تراود که اگر برنگ خوی نگردد از خجالت سرخ میشود
جا نگیرد ازین شور شور دل سوخته باد و دلیکه ازین غوغای آتش انگیز
در آتشی نشنیده شعر حرف درد دل چو با تو ... ترقم ::
خامه از مژگان کنم تا نامه پروازی کند :: افسوس و فغان که بر تو
توفیق بر سر وقتم نتافت که آتش در خان و مان خویش زده
برفراز کاخ دوشنی روان زمار الله بر بالا ز چون شمع مزار ماتم افروز
کردم و با هزاران جان گذاری که بر بالای درون شور سر کم
ازین شرم اگر نیزه شوم جای شگفت نیست مصرع نثر مسارم
در سر خود وش کیرم نثار م

نثر مسارم شیر مبارک :: چون با قضای و را فتادن و با فلک ستیزه
کردن سر از خط تسلیم در و از رضا تافتنی است ناچار دلهای بی تاب
را از صبر و شکیبایی که زینت اکنون همگی همت و خواهش نیک
اندیشان آنست که آفریننده سایه الطاف سایه نواب را بر سر ما
تیره روزگاران که چون سایه بتمنت آلوده هستی آیم پاینده
و پایدار دارد مصرع کم مباد از سر ما سایه آن آفتاب :: مکتوب
بجای تخم بر ... نولید ایزد تعالی و تقدس آن نیک اختر را
معهود عاقبت و محمود عاقبت گرداناد و ازان ساعت که بر هم تولی
توفیق زینت نیاز مسند الهی یا آن یکتای النفس و آفاق تجرید بمحبت
ازلی بر داخته و از استحصال ملتفتات ... رشک افزای عقول
و نفوس گردیده دل را شکیبایی نمانده و طاقت طاق شده بلمحت ا
... حواس را ... آن نفس ناطقه اند از مشاغل
... عنصری ازینها که زینت فراغ حاصل باشد
و فرصت بفراغ خود حلکی موصوف بود فرد القدوم فیض لزوم خود
نکیر فقرای باب الله را مقام محمود گرداند و نفقه را در سیاه سرار
الطاف خویش بنور اغتراف فرمانید بیت چو سوی کعبه با یا نهی محب
نبود :: اگر زسینه بر آید دلم باستقبال :: چون توقف آن
فرمان روای شهرستان فیض درین شهر بیش از دو سه روز کمال

بنود بنا گاه علی نور جبین کرامی را مانند دولت منتقبل از مغمات
شمرده باین کستاخی متصدیع کردید و نشته عرق بهار باعث
تازگی دماغ کردید و طبیعت پژمرده را کلکل شکفانید بیت
بود باد بهاری تا کل افشان ¦¦ بهار لطف و سطر حلقت ورع قی بادا ¦¦
مکتوب سیم بجهانشاه بروشنی نویسد همواره فیض نور الانوار در
محصول انجمن چراغ دوده مغنی باد و مخفی نماند که این خاک ساحل
دار لب تشنه فیض جبین کرامی بحر فضایل ست میدانست که موج
از موج خیزی بسوی ساحل روان میکردد ساحل را آبی برگردد
کار بی آبیر از شکوه بحر یک قطره نمی کما هر نما بران منقد بود
می شود که اکر صباح هنکام طلوع خورشید بقدوم نورانی آن اختر
روج سعادت منزل این حقیر بجون منزل ماه فروغ اندوز
شرف کردد و از الطفات سابق که مانند پرتو آفتاب
بجمهور فیض کبیران جه عام و جه خاص ست امید
راهی باین امید در شاهراه انتظار نشسته پرده چشم را پا انداز
خواهد ساخت و جان را از بهر استقبال روانکرده روان خواهد کرد
قطعه اکر زمین آسمانی نو ¦¦ باد ملکه آشنا معنی ¦¦ چه شود
کر شود ز مقدم نو ¦¦ کلبه بنده بیت با معنی ¦¦ رباعی ای از
ظلمت نور تجلی زده سر ¦¦ وی از خط خورشید خطت روشن تر ¦¦

کتبه جهانشاه

٣٧

کشنده جهانشاه خط روشن الو ¦¦ چشم آیت نور روضه ماه وزیر ¦¦
بجوابها و دوات بجای گوهر قلم سیاهی خوب بهم می رسد و بعیاهی ببینند قلم از خیل
رسوائی بهشت الی کسیدن بجهل مرکب ست نا چار لرزان ساحت
راز سپیدی و سیاهی که کاغذ بیش او سپید نتوانند کرد و قلم بهره ای
او جشم سیاه نتوانند ساخت التماس نموده می آید که این مکتوب
دوات را بجبین کرامی فرستاده شد امید که بیرون آن غنچه
نگار نژاد را که از نیفه برون ماه خیمه بپو سیاهی بی آهو مشک
الکیده سازند التماسی دیگر اکر چون درین ایام پسر خوانده این
شکسته بمقتضای سرنوشت کاغذ را در بند خط افتاده ست
و قلم کردار سر بر خط مشق نهاده محقق ست که تا سر مشق منظر بیا
خط از هیچ روی بدست نمی آید اکر تحقیق بسر منظور ات تشغلیق
قلم جا دو رقم آن قرطاس وای قلم و خط که خط عالیه
نما موزون نقش ظاهر ست و بهر رحانی ا
کر شرح آن از اندازه تحریر بیرون ست رباعی ای افسر بخت تو
شده اوج نیر ¦¦ در پایت کرده مهر تو ایم تخت سر کبید ¦¦ نو مالی
و من منور جو زران منی ¦¦ شا بود که مهر تو خط بمنت ماه منیر ¦¦
مکتوب بیکی دیگر بروشنی نویسد مهر و روز نیکا خود و ابر روشنی نهمیکن بما
ماه منزلت بوسیله بیاد اوشتیاق روشن کرد انیدن در تنهایی

چراغ افروختن است بیت شنیم که دوری با هست روشنش بحاله
که بر ماهست روشن ازان رو که بنده بنا ئید بخت همایون
و سعادت روز افزون بشرف ملازمت نواب سپهر احتجاب
خورشید اوج جلال جهره افروز اقبال دریافته بود از انجمن آن
خدیو سپهر کوکبه رشک انجمن انجم است سعادت جاویدی
اندوزد و از پرتو الطاف آن آفتاب خورشید مرتبه فروغ بخت
حاصل میکند مصرع کم مباد از سر ما سایه آن آفتاب دارنده
خط مهر نمط که هلال وار انگشت نمای دور زمان است یکماه
با میر بسر برده اکنون میخواهد که بیاوری اختر بخدمت آن ماه
بلند رای روشن است انچنان ماه مهر ازو دریغ نخواهد داشت
و دعا این مهر گدین برورش دلایی که از ضیای خورشید فیض چون
صبح صادق قاسم انوار اند خواهند رسانید بیت
رهنمای معنی تو یی خامه نو عطای معنی
از جور روزگار که تا در کار نشین افتاده و از زنج سفر خشک چونی
گردیده اکنون خیال اسیم در سرش افتاده است و میخواهد که سر
در سیم خلف کشد و از نقره سرمایه سفید کاری بدست آرد و
بکار دلیل عطای کلیم دستگاه بید بیضا حاصل نماید ازین رهگذر
بیان ایجوبین بخدمت گرامی شتافته امید آنست که ملازمان

از ادراک

٣٨

نزدیک سرکار خوبی فرمایند که تا آن دست خشک را کار چون زر
ساخته از زلی سیمی نجات بخشند و تاج سیمی بر سر کند است سرفراز
گردانند مکتوب بخاطر پر ورشی تحریر یافت الحمد لله که نخل امیدم
ببار آمده و غنچه آرزویم شکفتن آغاز نهاده و بختم پیروزمندی کشته
و اخترم اوج کرا گردیده و طالعم فیروزی گرفته و روزگارم فرخندگی
گزیده بیت دل زده فال کامرانی من کرده توفیق همعنانی
من یعنی بر همونی سعادت و یاوری اقبال بوالا استانه رسیده
ام که هنگام سجود پیشانی بر جهه ماه می توانم شکست بیت چه آستانه
زمین گوش لب اللہ بحکم که زانند لبهای عرش خرام نحن آن آستانه باری
نگاه توصیفش چو از زمین بختم با آسمان دعوی همسری نکند که
شرف والا منزلتی بر زبان دارم که دولت فیض بر درده او
[illegible] ادنشای فروغ رایس هر بتیاری قلم نگارشش
[illegible] پودن است وطرح نشانی خمیر نشی ورزمین نظم
انداختن خورشید انوردن و از آهن نعل سمندش آینه سکندری
توان ساخت و از سنگ آستانه قدرش سجه سلیمانی توان
پرداخت و الخط با همای نشانیش تن بمعنی در داده و بیت از
شوق هر حرفش از دو مصرع آغوش برکشاده و قلم از وصف
خلقش شاخ مشک بید است و زبان از ثنای دل کش مالی

و منشیان

چشم خورشید واز صفحه سیمینش روی زمین ودیعه احسن التقویم
روشن است واز خط پیشانیش نظر آیت سیماهم فی وجوههم
مبرهن است تا عرصه زمین راهنمای جهان خوانده‌ام پایه جاه بزرگی
رسیده تا حلم متینش بمنزلت کوه گفته‌ام سر کوه آشکارا گردیده
واگر بیت چون ابروی مه‌جبینان نزد تماشائیش بیت بتواضع خم کند
سزاست واگر مصرع چون قامت نازنینان بتعظیم مدحتش از جا برخیزد
رواست وهم اشراقی اگر مظهر نور جاوید است کوکب معنی را باوج
سپهر رساینده وتیغ معزّی او که رخشان تر از خورشید است چشم
بدسگال را دو پیکر گرداینده واگر از خلق آن مشکین نفس دم زنم
نسیم سخن را نکهت مشک میتوانم پرورد واگر از شگفته روئی
آن حسن بهار فطرت حکایت کنم گلستانی تصنیف میتوانم کرد زهی
دولت بخت که پرستاری او گزیده وجهی سعادت
کزین او گردیده آینه از زمین او که با فیض حاتمی
را با حسن وجوه می ستاند وخورشید از زمین رو که با رای روشنش
نسبتی دارد هر صبح از شادی بچرخ می آید بر قطره لطف او
امید را سرمایه عیش تمام است !! بخت او اقبال را از مایه عهد
شباب !! رونق گل چو شد ز فیض مدحتش از شاخ ! بوی
عود آمد بمشام خلقش از چوب زنان !! برنسای ابد

اگر تو مي

اگر تو معنی مدحتش ستایی رسیده که پیش ... خسرو معنی باید ورد کتاب
نقطه گذار نشد بر باد پایی نفس سوار شود بنیروی مدحتش دُرّ می باید
کرانکه ... جولانگری نوا ... کرد وبجز ... از رنگ ... خواهد نمود
بیت نکرده ... خورشید جوهر کمال !! بهر پایه ... کاشت ... از
اگر ... دستوری نمیدید ... گستاخی نام نامی که القاب نامور
... گوهر سازم اما چون دانم ... سخن ... ساخته واز باک
... نقد سخن ... تا ... لطیف بتوفیق تمام ...
... آدم ... سخن ... میکند ... یا نقطه ...
دیگر ... غلک ... دل تا در گوشش با سفال ... اکنون
معنی بوستان سرا پا گوش ... وگوشش را حلقه هوش ساز تا در
... ای ... و مصداق ...
... زبان وران سخن پروران فیض ساان
... بلند مرتبه سپهر منزلت والا گوهر بانی
گوهر پاک رسانی فروغ دیده مردم شناسی رتبه بردار اجلال
پایه افراز اقبال دانشی آموز آفرینش و دیده افروز بینش
پایه ... نیروی بخشی نوانایی سرگروه تیغ گذاران
سرحلقه کمان داران ... پژوهه بزرگ منشی
والا شکوه خرد گرای دانش ... ستوده رای نیکو خصال

نیر ور بخت قوی دولت فلک قدر قضا منزلت مسند آرای
بزم معرکه پیرای رزم جوهر شناس سخن شناس خط جبین انتخاب
مجموعه آفاق فهرست کتاب اخلاق خداوند نعمت داران انجاد
خان منوچهر ادا فهم سخن خوان و سخن سنج ٭ گشاده بر سخن سنجان
در گنج ٭ در شتی اهل سخن را دل تنگ بین ست ٭ در فیض که مهکوبند
زینت ٭ هزاران سپاس که آیینه داری روی آن پیدا کرده ام
که در شناسی بنگارش خیالات پرداخته ام و سجده داد ازین پایه بآن
بهم رسانیده ام که با نجاکت آشنائی نفیح در رسانم و شکر لطف او
چگونه ادا توانم کرد که آن صاحب سخن شناس چون منِ بی زبانی
را مانند سخن خوانده و زبان داده و گوش داشته و در حاشیه
مجلس خویش که در معنی از هجوم اهل معنی دیوان سخن است
چون معنی جا داده همچو نقطه خود را در سر لطف او گذ
دار که بر زبان آوری بر خیزم و از آن اندیشه
خشک چوبی کرد انم و هر عضوم زبانی گردد و از هر زبانم مو بر آید
سر موی ز عهده سپاس گذاری الطافش که مانند موی سر از
شمار بیرونست بیرون نمی توانم بر آمد مصرع ٭ که از حرف ور آید
زبان خاموشی ٭ در مجلس خلد بو آن والا دستگاه از هر دست
هر فن و هر گونه کمال آگاهان هنرکیش جمع آمده اند و هر یکی در

کار و هنر خویش

کار و هنر خویش دستی دار نمود کرد دیگر برادران دست نداده حیرانم
که در بیان زبده اهل علم منطق را با معانی آشنا کنم و یا از داستان
ارباب سخن دم از نکته سنجی زنم یا از وصف تیغ گذاران جوهر
تیغ زبان آشکار سازم یا از حرف خوشنویسان روی صفحه
را بخط مشکین طراز دم یا در توصیف رقم سنجی دیوانیان دیوانی
ترتیب دهم یا در تعریف نامه رانی دبیران عبارت آرای
آغاز نهم یا از ذکر اختر شناسان بنای سخن را بر اوج سپهر گذارم
یا بملح حکمت که بنیان نبض قلم را در حرکت آرم یا از گفتگوی
بزله خوش بی گویان سخنی لطیفه بر داری رسانم یا از اوصاف نغمه
سرایان کلک را بلند آوازه کرد انم بالجمله چون جاده ثنا و آن
خردکالان بپایی چوبین قلم در نوشتن محالست و زبان سخن در
سنا شی حرفشیدنستان محفل سرابیش لال آن به که نفس دعا را
اثر اندود اجابت گردانم و دست دعا بکنف المجیب رسانم
الهی تا تیر فیض رهنمایان سرچشمه معانیست و زبان سخنوران روان
بخش سرمایه زندگانی جویبار عمر آن صاحب فیض بخش را از ذات
زندگانی سیز آب دارد و لب تشنگان امل را از سرچشمه لطف
فیض یاب از زخم اجل در یک چشم زدن بجولانی رفت که مثل آن
نوارد و من سیه بخت بکردار مردم چشم سیاه پوشیدم و گریبان که بان

مانند اشک روان شدم چون باکبرنگر رسیدم لب طوطیان
محافل همایون خبر بود صاحب جوهر صاحب والا گوهر شاهزاده
کامگار کو برنج زر نگار از زودی جوهر شناسی خواستند که من بنده
را گوهر وار در رشته مریدی که چون انجم در سلک حلقه بگوشان
خویش در آرند چون از زر دوری دیگر داشتم ناچار برای [illegible] دیدم
هرچند دوستان گرامی زبان باندرز گشودند و مژده تخم مندی دادند
طبعم گرایش نکرد با بحله همه ستایان آن انجمن والا بکیاه کاهل
می جبر گزینی زد از [illegible] دل نوردی باز داشتند سرانجام بدستیاری
شبی و شبک راه بدست آوردم بیابان نوردی شوق را در راه گذاشتم
ره نوردی سر کردم و گام فرسائی آغاز نهادم در اندک فرصتی
بلبل وار پرواز کنان خود را بخطه بهار رسانیدم و در گلگل
زمینی آن دیار جا گرفتم توفیق دوستان نیرنگ که [illegible]
آن خطه فردوس نظیر بودند ملازمت کفتند که ای عندلیب گلشن
معانی بلبل چمنستان سخندانی اگر در محفل [illegible] افزای مجلس
بهار پیرای خان فیض رسان [illegible] خان که بهار گلستان سخنوری
و نسیم بهارستان دانشوری است [illegible] ولب به نکته طرازی
کشایی بغنچه مقصودت خواهد شکفت و بهار امیدت تازگی
خواهد یافت. چون طبع هوایی و تکاور ارادت حرف آن هوا

داران بره

داران بسره [illegible] آمد [illegible] و از ایران شکفته زمینی مهربان آدم
و مرد دل نواختم که از گلگشت بهار و بوی گلستان و نظاره [illegible] کرده خود را
بشهر جنت آباد لاهور رسانیدم و در سلک خاکستران [illegible] عرش آستان
فلک بارگاه قبله دین و جهان باعث امن و امان فلک رفعت
والا مکان شاه جهان بادشاه صاحب قران درآیم و در جلوه گاه امید
بیاستلیم [illegible] چون [illegible] وآن دیبایه را در نوشتم مرا با ابر
سیه کار مقابله افتاد و باهم [illegible] آغاز نهاد و از بهار ایران رشته
[illegible] موج آب سلسله در باهم انداخت [illegible] کشتم
[illegible] زورقی که [illegible] رنگ آرزی گرفت و سفینه
غم را آب [illegible] قطعه [illegible]
[illegible] چون شور خوش [illegible] ابر با انصاف حرف خوبش را چون داد
آب [illegible] خواهم [illegible] که اشکاره را [illegible] قطره های آب کشتم
نقطه های انتخاب [illegible] مانند بوداران آب
ابر [illegible] که آب را [illegible] موج [illegible] آب را آب
رفتار کرد [illegible] چون بشهر [illegible] رسیدم در اینجا [illegible] آفتاب
[illegible] انداختم آن مهربان دلسوز
از روی مهر [illegible] بدل کرد تمام هر روز از صبح تا شام
خاک می باخت خوارست که انتقام من از ابر کشد کوه گران سنگ

را فرمان داد تا آن نامه دلجا را به تیغ زنند ولی گردانند چون به مبارکی
رسیدیم در آنجا بخت همایون با من دوچار شده گفت مرحبا
مرحبا ای کوی سرگردان بکوی حیرانی و حیران زاویه سرگردانی کمی
پیروی کرده ام هنجار رهی نوردی تو از سبب آنکه من در جست و جوی
تو بودم و در گرد کار تست که من در تک و پوی تو ام اکنون بیا شاد
باش که سعادت ترا یاور است و طالع مددکار تو گشته و اقبال
مرد ستیاری نموده و دولت یاوری کرده که کام بر دار و قدم
در نه و راه جو بنور دل سر کن و خود را بآن خطه فیض اساس
رسان که آنجا آماده روز بازار معانیست و هنگام رونق سخندانی
و سخن را اکبر رونقی دیگرست و معنی همسنگ گوهر معنی رتبه شناسی
سخن مسیح نطق آن معجز رقم تا بجراغ بیضای منور دماغ دانای سر کرده
تیغ آزمایان سر حلقه کشور کشایان گوهر آرای سخندانی و جوهر
نمای معانی آرا امیده بزم بزرگی افسر ابنده قدر سنجی یکتای
رای ستوده خصال زر بخش دشمن مال وبیره افروز بینش ودانش
دانش آموز خرد پرور ان چهره طراز ستاره اقبال عالی بر دار
طره امانی زیب عرصه خرم سکالی نوبرا عرصه فرخنده فالی نواب
قدر دان اعتقاد خان منور که لطفش چهره افروز امیدست
زمهرش بهجه دولت برو سپیدست سعادت را زبخش فال

بیکوست

نیکوست همانست بری از سایه اوست عبار اثر نگرشش از گرد
تا کی گنبد تیز فلک را پنیر خاکی جو بوشد چاره آئینه دم کنبی
نشود آینه از خانه زین زبانش خنجر ابروبرق تا بست دم شمشیر
او حافظ جوالست فرمان روای آن دیار فرخنده آثار است
برهمونی توفیق خود را از مجلسیان آنخداوند ساز وطرح عشقش جاودانی
انداز چون از بخت فرخ فال این ترانه بگوشم رسیده اقبال لب
بتهنیت گشاد و دولت به مبارکباد رسید و سعادت نوید فرحی
داد و طالع مژده فیروز بختی رسانید از فرط نشاط بر خود بالیدم
خرم و شادمان گردیدم منور رویم از جام عیشش گلگون شد
افسرم نور حشم گردون شد بخت طالع کامروائی من گرد
توفیق همعنانی من با دیکه راه پای ما درکب کرفتم هیچ آب رفتاری
قطره بحر اندازنت زد جاب دار بیدیده ره نوردی کردم و در
روانی از آب گذشتم اکنون خویشتن را باین شهر فیض بجر سانیده
ام امیدوارم که از لطف آنخداوند آبی بر روی کار آرم منور اگر
گو کر ملک بر درم رخت زهی طالع زهی دولت زهی بخت
اگر رانی مرا از در بر بیداد زبختت بارها فریاد و فریاد بفیض
از فر زبدان طبیعت را که در سنیت المقدس فیض زاده ایزد توفیق
ثمر پرورشی یافته زلال بر بخاب اصل عبور نموده بچهار پای کلاک

درآمده از اینجا بهندوستان دولت کرده بچینی نام از میده دستوری
دادم که بردان نتوانند خوانده و نا خوانده بمجلس فیضی پیرای کاتب
معنی شناس در آمیزد و بزبان خموشی نتیجه گفتگوی نمایند و حالت
من تنبره را اگر چه معنی معنوی آن معنی نیز داده‌ایم بیان نیز سازند
وآیین فرزندی به نیکو طرازی بجا آرند امید آنست که چون بشرف
دست بوسی آنخداوند رسند دست پرورده الطاف کردند الحمد لله
که گوهر سنجند چنانکه خود گوهر این پاک گوهران بر جوهرشناسان
آن محفل گرامی روشن خواهد شد بیت اهل معنی بدرست آردی
بها دانند همی ؛؛ چون در فیض در لنت برادری همه باز ؛؛ بر بیتی
بنیان پیداست که نام والا گوهران از فیض ارباب سخن اوج میکرد
دهر خورد که زبان چه پیداست که عمر ساده سف دران از این اصحاب
این فن دوام می پذیرد و اگر رودکی تا دهر ساز سخن نسنجیدی آوازه
امیر نصر بگوش تا زمین نرسیدی و اگر فردوسی بهار شاه نامه را نه پرداختی
نام سلطان محمود تازه نماندی و اگر فرخی قصاید فرخ مقابل نکشتی
بر ابو المظفر فرخنده نامی حاصل نکردی و اگر منوچهر چهره نظم نیاراستی
نور ستایش سرو ستای جاوید نیافتی و اگر انوری سخای روشن
نداشتی نام سنجر روشن نگشتی و اگر خاقانی نوبت نکته سنجی بنواختی
خاقان کبیری بلند آوازه نکردیدی و اگر معزی شکوه معانی

نمودی

43

نمودی فردوستان ملکشاه ملکت نشکر تنیعی و اگر ظهیر پایگاه نقابر
را بظهور نیاوردی پایه قزل ارسلان بنوعی برتر ازو نشدی و اگر سیف
زبان را بگوهر سخن آراسته نکردی گوهر الب ارسلان مهر کرد قطعه
بر بردی کمال نیا مبری و اگر کمال سخن بپایه کمال نرسانیدی و رجبا کین سعید
در جهان رکنی صمو ... بر نیفتی و اگر سعدی بلند جانب سخن را ... ساندی
کوکب سعد زنگی بفلک نرسانیدی و اگر خسرو از جو ... قلم ... بدست
نگرفتی نام خضر خان نیز نماندی و اگر سلمان بفارسی بحر اختیتی
زبان درانی داستان اولیتی زانقلیم نتوان نحوه ملکی بیت
بلو بر جه بروز زنده تو ان بعو بوان بوده بی سخن و هر سخن سخن تو دولت
دکجا بنیکر زندگانی چو پایان مرده زنده باز سخن تو ان یافت که
زندگانی جاودان از فیض سخن توان حاصل کرد و سخن روان جان است
اگر لیا سخن عمر جسم می برد چه ز اری که بجان زندگانی میکند و کسیکه
بجان زنده بود وجود و عدم او مساوی است بیت روشن خرد آن
را سخن زندگیست ؛؛ خامشی ستران شمع بود مردن شمع ؛؛ میان
جان و سخن تفاوتی نیست سوگند بجان معنی که این سخن از میان جان
میگویم و اگر کسی باور ندارد جان در میان دارم لیکن بی غلط گفتم
جان را سخن چه نسبت جان زندگانی بی بقا می بخشد و سخن حیات
ابدی کرامت میکند جایی که کسی از مردن سامان زندگانی

آماده دارد سخن نیست این چنین جانی را بهزاران جان توان
خرید بیت بجز جنس سخن را از منی ارزان :: در این سود زیانی
نیست چندان :: ورنه این سود از زبانی نیست چندان :: هر چیز
کز ازل فانی گرامی نبود مردم را با آن پیوند جانی باشد پس از
بهرستن از این تنگنای فانی نمی باید مگر سخن که پاینده جاوید دارد مصرع
هست سخن باقی و باقی سخن :: در روزگار شاهنشاه بادشاهان
دانش گرای مردمی گزین ارباب سخن را اندیشه فرمودند برای و دیر
ساختندی پیوسته با ایشان صحبت داشتندی و از فیض آمیزش
ایشان فراهم فراوان بهره اند و چندی جز و زبان که صفحه دانش
از هم شکسته و مجموعه مردمی پریشان گردیده قدر سخن سنجان را کسی
نمی دانند و پایه این طایفه را کسی نمی شناسند اهل روزگار از دو با
فطرت و لئیم همت سخن را اگر بهمدم مسیحا است با وحی ازلی رند
وتعور رالکنه ولال خبر نیست آب پندارند بیت زمانه ایست که از
بسردی فسرده دلان :: سخن بجز زد کهنست باد وی سخن ::
همگنان دل بر اندوختن زر نهاده اند و گنج معانی که سرمایه دولت
روحانیست از دست داده اند اگر خرد شناسان دانا و اصناف
پژوه سخن را همتراز اندیشه بازر سنجیدندی سخن با آنکه بادوست و زر سنگ
بار سخن گرانی میکند چه زر که همراه خطا جسمانی و سخن سرمایه ذوق

روحانیست

روحانیست زر کاهش میکند و سخن افزایش می پذیرد و زر خوار شود
سنگ مجرد و سخن از جان میر خیزد و زر نشیند که ابلیده سنگ و سخن
بهشتی سر آمیزه ارباب زر خرید امید هر دو اصحاب سخن آزاد
ولی نیاز چون از این سخن و از این کارها گردیده که سخن را برابر زر
چندین رهگذر نیست وافزون نیست پس جنس سخن را اگر از زر نیکوتر بود
با زر سنجیدن نا سزاست و پاره سنگ را با پاره جان برابر داشتن
خطا نیست بیت سخن گفتم که از زر هست خوشتر :: بزر باید نوشتن این
سخن را :: بر رای فیضی پیرای آنخداوند نهفته نخواهد بود که سرکرده نکته
دانان عبدالرحیم خان خانان با ارباب سخن چگونه می پرداخت و بساط
فیض گرای هرچه بمنظر می انداخت که سخنوران تازه گفتار چون
عرفی و ثنائی و نظیری و رانبع و خیالی و نوعی و کفری رونق افزای
مجلس وی بودند و بدستیاری الطافش در دستگاه معانی بدرفتار
می نمودند و پیوسته او را ستایشگستری میکردند و سخنان تازه بر روی
کار می آوردند چون آن زنده سنج اهل سخن ملک نفاستافت
لعل و زر یاقوت باد و وفا کرد و نه فقر و رواق و زر اسب و فیل
بالو پاینده ماند و نه پرستار و رشاق انچه با او ماند جواهر نظم
اکو هر سخنان معانی است که بر رشته مدحش کشیده اند یکی از نیکو طبعان
در بیان هنرستائی و قدردانی او کتابی نوشته و اگر سخن را پایان کر

حاشیه‌نشینی مجلس او بود نبر عرضه کری او کرده اند در ان کتاب
بنظم آورده که آن را از تار رحمی نامند **مثنوی** بمجمع برو دران زبگنه
بنجانی :: بجرت ان میکرد بوستان فرمان خاقان :: بکنج در سخن
و در سخن هم :: تو نیز از خان خاقان خجسته کم :: من بنجان
وبان که در قلم و سخن وطن گزیده ام تو او خط معانی سراسر گردیده ام
صد هزار بیت بلند که هر یک را بیت المعمور معنی توان خواند در زمین
نظم باطر جهای دل‌نشین بنیاد نهاده ام و از هر دو مصرع هر بیت
درر و لیخی بر روی معنی باد آبدار بر گشاده و معنی کوه ابیات را
قوی اساس کردانیده و بنای آن را بجر شعر آب رسانیده عمری
در تعمیر سخن بسر برده و اندازه کو یا بر شسته مسطر برده از سخن نشست
خانه بیت را کرسی وار ساخته و از بحر نظم در زمین شعر بیخبر آب و گل
برداخته چند کتاب خجسته در تعمیر سخن بر روی درهم چیده و
اساس معنی را معین کردانیده از این بیت های بلند در دوست
بیاض سنگرف - خط آباد ساخته و از سخنان رنگین هزار گلشن
بهار پیرای جاوید دران خطوه طرح انداخته ام **بیت** نکر عنقی مثنی
صور نم جه می نمی :: نم خراب و لیکن ز نظم بود آباد :: اگر
انجمن نشینان آن سپهر کوکب گستری و لشکره لشکر اگر ماه منیر اوج معانی
است مشتری کردند در جه منزلت مرا نیفزایند هم نام من در آفاق

روشنی خواهد شد و هم آن کوارده و وظیفه سناسی آن خورشید رای باوج
خواهد رسید تا مجموعه سپهر بانظم پروین و لشکر و لشکره آراسته است
این حکایت بر صفحه ایام خواهد ماند **بیت** فیض منشور معانی خوام
تو نوشت :: لشکر و رقم طبع تو طغرای سخن :: سخن کوتاه عرضی
از نی دراز نفس آن است که پایه شناسان آن محفل والا را بر حال
نی نبرده که در کنج خمول انزوا گزیده ام و پای در دامن حجاب است
کشیده شناسا روست و هر نی نی از انجا که صفای درون دارش لق
باطن آن آیینه طبع آفتاب ضمیر که بقوت دانش سخن ناشنیده توانند
دانست و به نیروی بینش ورق نانوشته توانند خواند بجلوه آید
بیدار است که راز نهفته پنهان نمی ماند **بیت** ترا چون رای نوران است
روشن :: سواد خط پیشانیست روشن :: چون نسیم شبی که اوقبر
دانستم الشخی تو سبل چنم از انجا که سخن را با من الفتی بود ولی از بر از زه
هم از زبان من داستانی پرورش داد با جمع مرا که نتن بود و لی اندازه
هم از زبان نی داستانی پرورشی داد با جمع مرا که نتن و نثار را بود
در میان آورد معنی بنوشتان را از شکرف با مو طبع آگاهی داد
و برمن بی زبان تهمت داستان بردازی است **مثنوی** پر چند
بر بیت پایت چشیم ز حجاب :: پی است و فیض بیت طبع در باب
در یابی که سنا و رست در عالم آب :: بیان رنگ نکون ما بجو حباب

سواد این نامه که خطاب ره آورد یافته در سواد خطه ترهت تپاکی
دل آباد جمادی نخستین سنه هزار و پنجاه بر برای تحریر گردید ا
تم تم تمام شد نسخه مکتوبات نیز واقع تاریخ سلخ ماه شعبان و انتها
انتظام و انجام یافته بخط خام بنده اوطع پیاکر محله محله میمحلات
قصبه پرگنه حویلی بهار سرکار مصوبه مذکور بیاشنحاط نیم خبر ساهو
ساکن محله مطادپور پرگنه مذکور ا ا ا ا ا

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

یکی از سخن شناسان چون معنی آمده از دارم گرفتند حاجب نیز اله
نا خوانده در آمد و گفت گرانی منیر روشن رای سپهر سخن سنجی
و برج اوج معنی درجه انوری و نشانی گرفته از ضیای مهر معنی فام
انوار معانی کنند و از طالع مسعود پایه سعدی حاصل کرده و از
برج ازرقی لشاه عنصری یافته در زمینی فطرت فردوسی
کرده و سخن موزونت همنگ حجی کنند و با نیش جهر سخن را بجمال
کمال بیارای و چون بنان فرخاری شاهدان معنی را بوجه
احسن آرایش داده و درجه سخن را بچرخ اثر رسان و شهاب

و از قلم افلاکی ساز و ظاهر خود باش و از ادب معنی انشو و منوی
هشته کن و خسرو بزمی کبیر و ز قلم و معانی کوشش خاقانی زن و
کوکبه سخن را در چار رکن رفیع گردان و تنایید نام حضیض مظفر باش
و ظهوران زینی رعیت و خادم شما طوطی و قمری را و طوطی اطراف الکار
و خورد را در سخنوری حجت بید ارد چون سیف خود را جوهری ساز
و نیرو ذوالفقار قلم و دو زبان در معنی بکشای و اگر دران ... رو جالی
بطرز نقش حسن مشکل نواجه بم دارای و اگر چون ابو المفاخر بخت
بلند محمود فتح کنج مختاری صابر مباش و سواد سخن را کاتبی کن و از
اند ... سخنان فرو برتن به قراری وارده توجیه باز ... کو بر
زنگار سخن بنام سخن آفرینکه زبان لبها را با سخن آشنا ساخته و دو لبها را
بفکر معنی اندوخته و سخن شناسان و رو گفت و گوی او و نیز و معنی نشان
در حجب و جوی او دیده پوشیده نماند که بیک رای ستوده خصال
للال کر بصورت خادم و بمعنی فرزند بنده منیر است اگر چه بنام للال
اما در سخن بی بمیر و اگر چه ابناء کودک است اما بعقل پیر روزی
از آنجا که طبعش را با التماس رغبتی است تمام و خاطرش را به اشعار
میلی است ما لا کلام رقعه چند کرد را و قات مختلف به بعضی احباب
و نیز رکمان نگارشی یافته بود فراهم آورده نزد بنده آورد
و گفت که آرزو دارم که حسب التماس من این رقعات را به بیان

مجموعه گردد تا باین وسیله نام من بر صفحه روزگار بماند چون اکثر روی
او موافق مدعای من بود درخواست او را پذیرفتم ولی چند
رقعه‌های را مانند رقعه‌های خرقه درویشان که هیچ یکی به یکدیگر
نمی‌ماند بهم پیوند کردم و سخن را مختصر و پوشش کرده ایشم و رقعه‌های
احباب را نیز بذیل آن دوختم و سر رشته معانی را بقدر کوتاهی
از دست ندادم قطعه الهی سخن آن انداز بپرور که داری
بدل ذوق معنی نپوشی :: بپوشش از سر لطف عیبکه بینی :: نه شاید
هر کمان بود عیب پوشی :: رقعه اول :: هما جایا کرم تقصیرهای زبان
در کند شنیدن اندکه ممنون عذر گستاخ زبان نتواند شد اما چون محبت
رنگینی دلها کرد که سر رشته آشنایی از لینت و تازگی بخشیده است
اگر ظاهر بنیان تهمت کوتاهی بر پای آمد و شنیده نیز بر تحصیل
دو سه رباعی درین دو سه روز با طبیعت بار رساند و چار سطره
که هیچ یکی از بیت یا یکی معنی با وجود چهار مصراع چهار بیت نداند
بی تکلف خاطر ادب ناشناس آن شاهدان چهار ابرو
را که از حسن معانی بی نصیب اند در حریر کاغذ جلوه گر ساخته
پیش آن آینه نمای خیال منظر شده امید که از مشاطه اصلاح
آرایشی یابند رباعی از دولت عشق آشنا رو گشتیم :: در عالم
صلح کلی بهر سو گشتیم :: با هر که نشستیم روبرو از دل صاف ::

آینه صفت

آینه صفت بصورت او گشتیم :: رباعی :: با اهل هوس در زندگی درد سان
از شعله الفت بر مجو سوز و گداز :: آسوده دلان را نبود بهره عشق
در خواب بهشید پر و بالش پرواز :: رباعی :: تا قسمت من باده گیتی
روز نخست :: با تو به می عهد شکست است درست :: خمی جلوه گرا است
در دل ما باده کشان :: زان آینه آب لطف نتوان دشنت :: رباعی
زاهد لی زهد خشک اندر تب و تاب :: من سر خوش و تر دماغ با
باده ناب :: او سجده شمار گشت و من باده کشان :: دو عالم خاک
جنت و من عالم آب :: رقعه دوم :: معنی شناسا خاطر مجو است
که بحث دو پاره آنچه او نه هیولای آشنایی را صورت پذیر سازد
میسر نشد ناچار این سیه جرده حرف پوشش نو خط را که از فرزندان
دوده قلم است بحضور گرامی فرستاده امید که در حاشیه مجلس عالی
جا یابد و از گوشه چشم التفات محروم نگردد و نیز از نتیجه خانزادان
طبیعت را که نو بر زبان آمده اند روان نمود تا بشرف و سلوک
رسیده نصیب پذیر شوند رباعی در چمن گشته و رعنا بر کنار جو گذشت
آب از رفتار مانده و گل از رنگ و بو گذشت :: با تو چو بینی را
ره باریک رفتن مشکل است :: بی‌ساز حیرانم چه سان از تار
آن گیسو گذشت :: مثنوی :: بگاه جلوه چو افشان کمند گیسو را :: زنار
گیسوی زه کن کمان ابرو را :: رفیقی بهره نیاید ز فهم کج طبعان ::

کجا بهار کند سبز شاخ آهو را ؛؛ بطبع روشن من بخت تیره و ممارست
که آفتاب پرستی است شیوه هندو را ؛؛ بجز میر که طاق است در
سخندانی ؛؛ کسی نفهمد مضمون بیت ابرو را ؛؛ رقعهٔ سیوم بخدمت وحیی
نو کند اگر وحی مغنی و حالیا بی لفظ کرمی بنده ازو رنگند رو عده
خلاف نویر وز آن قدر سرمنده حسن اعتقادام که عیار تنهای خشک
این مقدار نثار از عرق الفعال نثر نشده است اگر آن شاهد مدعا
فهم سخن بگوشه ابروان اشاره فرما کرد د فرد ابهنگام شکفتن گل صبح
ز فیض صحبت رنگین بهره اندوز گردم یک دو رباعی که در یکدو روز
گفته شده بر زبان قلم می آید جای اصلاح خالیست رباعی آن دل
که به بزم عشق جمعست آمده است ؛؛ بر باد لب نومی پریشت آمده است ۱۵
چون شانه بزلف تو آورد بدست ؛؛ پیداست که پنجه بر سر دست
آمده است ؛؛ رباعی ای عالم بدور نکهت بیهوشی ؛؛ باابر بری
تو گرشمه راسر گوشی ؛؛ ز سرمه سخن گوشه چه سیست ؛؛
حرفیست که سرمه آورد خاموشی ؛؛ شعر آئینه ز آب خویش کی
گیرد زنگ ؛؛ مصرع در آئینهٔ دل رو نموده از سر دی ؛؛ اما از نیرو کی
فلک هیچ وجه صورت اتمام نمی پذیرد بجوان خالی از خیالی نیست
امید است که بتوجه آن آئینه طبع حسن جمال انجامد رقعهٔ چهارم
والا نظر دیده ور انکته شناسان سواد این نظم که نظر با قته

اصلاح

اصلاح آید ازدم و بیده علیالت بر بیاض برده بخدمت فرستاده شد
اگر خط لیل نکند نکنایم چون خط موهوم شالینه سواد خوانی
نیست اما از ایجاد نبوده حاشیه نشینان مجلس کرامی شکسته
نواز نیست امیدوارم که خط بر آن سواد نکشند و از سر خطای
این سیه کار در گذرند والسلام رقعهٔ پنجم بهار طبعا عمر لطیفی
طبیعت پژمرده را اگر از صحبت آن چمن طراز محرومیست اگر سبزه
برگ امر بیشی باشد این برگ را آگاه باید ساخت تا گل
فیض از صحبت رنگینی آن گلستان اخلاق چیده بسر سبزی بخت
و شگفتگی تازه دل و تر دماغ گردد درین چند روز با آنکه بی برگی
اسباب باعث ناشگفتگی خاطر مهیا ساخته بود در زمینی
شگفته قصیده گفته شده انشاء الله تعالی از فیض اصلاح آن لطیفه
سحاب فیض طراوتها خواهد یافت والسلام رقعهٔ ششم
مدعا فهما چند روز است که صحبت بی نمک بمذاق رهی را که نمک
خورده نمکدان الطاف کرامی خادمان مجلس سامی است
بی نمک و ارسته نو کند نمک که بحدی پای نمکهای روی داده که
باطن بمرض جراحت های روحانی برنشسته تا نوائی غلطیده و علاج
رو نوشی بدست جبرائیل بر سر وقت خود کشیده با لیسته حول
محرومی است امید که علاج این مرض روحانی از اخلاق جلائی

کیمیا بهار کند سبز شاخ آهو را ٭ بطبع روشن من بخت تیره و معارات
کز آفتاب پرستی است شیوه هندو را ٭ بجز ضمیر که طاق است در
سخندانی ٭ کسی نیافته مضمون بیت ابرو را ٭ رقعه سیوم فیض بخش
نو کند اگر وجهی مغنی و حالیا بی لفظ کرمی بنده ازین رهگذر رو عهده
خلافی برو زان قدر سرمنده حسن اعتقادم که عیار رنگهای خشک
این مقدار نثار از عرق انفعالم نرسیده است اگر آن مشاهد مدعا
فهم سخن یکدسته ابر ورشاره فرماکرده فردا بهنگام شکفتن گل صبح
ز فیض صحبت رنگین بهره اندوز آدم یک دو رباعی که در یکی دو روز
گفته شده بر زبان قلم می آید جای اصلاح خالیست رباعی آن دل
که به بزم عشق همت آمده است ٭ بر باد لب تو می پرست آمده است
چون شانه سر زلف تو آورد بدست ٭ پیوند انست که بنشست بر سر رد
آمده است ٭ رباعی ای عالم بدورز نکهت بیهوشی ٭ با ابروی
تو کرشمه را سرگوشی ٭ از سرمه سخن گوشده چشم سیست ٭
حرفیست که سرمه آورد خاموشی ٭ مثنوی آئینه زاب خویش کی
گیرد زنگ مصرع در آینه دل رو نموده از سر دیی ٭ اما از نیرویکی
فکر هیچ وجه صورت اتمام نمی پذیرد چون خالی از خیالی نیست
امیدست که بتوجه آن آئینه طبع حسن خیال انجامد رقعه چهارم
والا نظرا دیده ورا نکته شناسان سواد این نظم که نظر با قته
اصلاح

۴۸ اصلاح آنمردم دیده علیالنست بر بیاض برده بخدمت فرستاده شد
اگرچه خط این شکسته بتقلیم چون خط موهوم شایسته سواد خوانی
نیست اما از انتقاد شیوه حاشیه نشینان مجلس گرامی شکسته
نواز است امیدوارم که خط بر آن سواد نکشند و از سر خطایی
این سیه کار در گذرند والسلام رقعه پنجم بهار طبعا عندلیب
طبیعت پژمرده را آرزو صحبت آن چمن طراز معنی است اگر سرو
برگ آمیزشی باشد این برگ را آگاه باید ساخت تا گل
فیض از صحبت رنگین آن گلستان اخلاق چیده بسرسبزی بخت
و شگفتگی تازه دل و تر دماغ گردد درین چند روز با آنکه بی برگیهای
اسباب باعث ناشگفتگی خاطر مهیا ساخته بود در زمین
شگفته قصیده گفته شده ان شاء الله تعالی از فیض اصلاح آن
سحاب فیض طراوتی تازه خواهد یافت والسلام رقعه ششم
مدعا فهما چه بر روز است که صحبت بی نمک بمذاق رهی از کم نمک
خورده نمکدان الطاف گرامی خادمان مجلس سامی ست اگر
بی نمکی دارند نو کند نمک که نمکدانی بی نمکهای رهی داده که
باطن بمرض جراحت های روحانی بر نشتر تا توانی غلطیده و علاج
رو پوشی بدست جبر الی بر سر رفت خود کشیده بالبته چو ملال
محرومی ست امید که علاج این مرض روحانی از اخلاق جلالی

برآید والسلام رقعهٔ هشتم رباعی الهی سازگجی معنی زسواد تو
بیاضی :: در صومعه دل تو معنی فرماضی :: فیضی از تو گرفته
فیض از آن آمده است :: از سید او فیاضی خطاب فیاضی ::
هیچو منشم که غرفه غبیر و ز اظهار مدعا رفتم بنویسیم قلم از شرم سرفرو
افکنده و کاغذ از حیا آب شده آخر هرچه باد اباد و لیکن دو
حرف نویسیم فیض پناها اکحال بهار هندوستان کحل کرده است
و میوه ها از سیراب شده و زمینها سرسبز گشته اگر آن ابر فیض
سخن خود در آب داده چه باد زهی که بیدار تا ابر فیض رسان
و آب اشنا پرست و باد هاجب دم ادام الله فیضهم که با هم
خویشان نزدیک است آمد و هر چه سلسله نسبت بدو و دمان
مقدس حضرت برهانت مد ظله العالی میرسانند دیگر شفقت
فیض اثر مبذول می کنند و از فیض صحبت ایشان اثر دماغی جاوید
حاصل کرده از بد بهرهای آب روان و نخلهای آبدار و
میوههای سیراب بهره یابیم گر دقیق معنی که پرورده کار
عالم سخن است که از بهر گشایش کار تیره قلم صوفی مشرب که
در صومعه داوات خجد اربعین بر آورده از خاک پاک زمین
نظم و از پای تسبیح ساخته با اسم با فیاضی مداومت مینماید
و نخی عبای استعارک فیضی سحر پیرا از هیچ بیاضی یافته بر غم

زبرهان جهان

زبرهان جهان علم اللغت بنام عجمی مشکل منتخب ایز از نقطه یادی
انتخاب بحر کردانی میکند امید که دعای ایشان با جابت مقرون
کرده دایم بسمیع الدعوات رقعهٔ نهم سخن پرورا چون قلم
زبان لال کرد خود را صاحب سخن تراشیده و منی بی زبان را محتاج
در سخن خود دانسته از روی بی الصافی نامه آرزویم را بدریافت
حضور گرامی بر من سامانی میبازد قسم بجان معنی که در حق حضور
قلم پرست من نیست بلکه من پرست قلم ام میدانم که وارد شدن
من بمجلس سامی بران میماند که لفظ بی معنی در طبیعت بلند بیهو
در آید اما چکنم که مرا با سخن همان نسبت است که اهل سخن را با سخن
زیاده ازین گنجایش سخن نیست والسلام رقعهٔ دهم فیضی نکاتی
امروز نهکام نو نشتم ابر غزلی از طبیعت فرده بیرون تراویده بود
نخوست آن گروه شد امید است که از فیض اصلاح آن رطب
اللسان تازگی بر روی کار آرند غزل ای دل صبر و شکیب تو زدل ربود
آزادی تو :: منی بشده آشنای دل آوشده اشنای تو :: گل را تو
برده رنگ بوی ز تو دید ابرو :: کرد چمن نثار تو گفته فتح و عای تو
فال نظاره میزند دیده اشکبار من :: منتی که شمه میکند نرگس سرمه
سای تو :: فتنه کجا چو سرکشی زلف تو نمیرسد :: نیست که چه گویی
زلف ترا از پای تو :: من نی آب از احوال خود چه گویم

وجه نوبسم سو کند با بردی سخن که متاع خازرام جز سفینه و غزل نیست
آنرا ایهم یکی از آشنایان بیک قطره آب نمی خرد والسلام
رقعه دهم ١٠ دوستان نوازا یازده روز است که خارک
نامه جانان سرگین کرده است و دست در کمر آورده سو کند
بدو و شنیع از اینکه مسکینم نصیب دشمن مباد مرا از بار رای جنبش
نمانده است و نیروی حرکت اگر نیم گام ره میبردم چنان
می شیدارم که صاحب معراج شده ام بیت جز من که ز ضعف
خشک چوبی شده ام کس دید عصا را که رود در ره بعصا بر اهل
دانش هویداست که معنی شناسان را چه در خلوت چه در انجمن
یک ساعت جدائی از معنی دست نمیدهد و جدائی که از ایشان بیکبار
صورت باشد داخل جدائی نیست بیت منزل ذوق و معانست
جا و دار نمیگنجد جدائی در میانه چون درین ایام قلمها
در قلم و قلمدان سرکشی کرده اند امیدکه از بهر [illegible] تیزی
این نامزد شیدکان بحکم صاحب یکی از قلم تراشی ها و فولاد
باتن قطره زبان برسد والسلام رقعه یازدهم ١١ معنی هوش
فریب من این همان دوات کم ظرف است که ز رسیدن تیغ
رسیاب قلم دلان بنده را بقلم ضایع ساخته این همان
نورس نوخ طبوت است که گاه بیگاه گستاخانه بر در معنی حلقه

میزند

میزند یعنی همان محتاج تکلف ناشناسم که هر روز نبوشتن
نامه دلبری میکنم امیدوارم که آن خداوند چشم دوات را
سیاه کنند و ی تیز یعنی بار سپید کرده اند و حرف بنده را
بگیر سیاه نبیند والسلام رقعه دوازدهم ١٢ بیت ای معنی دل
نشین احباب حال من خسته را تو دریاب دو سه روز است
که تمیز شتاب جهنمین پریشانی حاصل کرده است و بسامانی بسا یاری بهم
رسانیده یک دل سر خوشی خیال الدست کجا یی بزرد و کمانه تهی چشمی
کنیب در چشم میکرد اند جیدا است که درین وقت معنی او را دریابید
و از حال او غافل نباشید والسلام رقعه سیزدهم ١٣ دانش که زبانی
از روی دریافت معنی [illegible] من ادا می توانم کرد زدل
بزبان زفته [illegible] معنی ام در همین معنی خارج است ایمای بر نقل مکان
رفته بود دیگر سبب بنده با این معنی [illegible] والسلام
رقعه چهاردهم ١٤ بزم طراز از روی سرمایه رطوبت دماغ قهوه در سر کار
اندکی با بیرون فرستاده چه درین [illegible] از [illegible] خشک تر دماغ می توانند
شد چون [illegible] وقت نازک است حرف جاهی بلب آوردن
خطای دانند و دل بزیارت پیر جام فدس [illegible] بسیار میکشد امید است
که آن پیر روشن ضمیر صحبتی در کار بنده کنند والسلام رقعه پانزدهم ١٥
بزرگ همت [illegible] زمینی که بنده را افتادگی طرف او سنف و خاکساری آبجی او

عمری با جمیع ساخته و در روزگاری کلیم بوشت کرده چون میدانم که ارکان
خاکی نهاد پاک طینت هر کوبائی از خانه بیرون نهاده
و هیچ گاه از و غباری بر دامن ننشسته ناچار از بهر آن التماس او سطرلاب
که چون لب طشت طلوع صبح و مختصر است بهم رسانیده ام احیانا
ذکر معالی بخاطر ام می آید و دم نشیمن میکرد [illegible] از راجون
دو بیدق شطرنج که قایم مقام فرزین [illegible] شود یک دیگر با بیدق [illegible]
و [illegible] ارحام قابل باید شد امیدیست که آن لب طشت گردی
مجلس والا [illegible] ومنت بر روی زمین بر زمین گذارند
والسلام **رقعه پانزدهم ١٦** صاحب والا صدق [illegible] و در زمین
ایام [illegible] خاطر رنجیده که [illegible] توفیق [illegible] اسرار از فلک کرده [illegible] آید
[illegible] که [illegible] منفصل [illegible] القمانی کوه شده
[illegible] مصراع [illegible] فکر کرده ام [illegible] است که مصرع [illegible]
بمصرعی که [illegible] گفته [illegible] والسلام
رقعه شانزدهم [illegible]
[illegible]
[illegible] نهاد [illegible] چون [illegible]
باران در میان آمده از فیض محبت [illegible] بودم امروز
اگر راه یاد خاک شده [illegible]

دیده قدم

دیده قدم ساخته بخدمت آن دریای فیض روان خواهد شد
رقعه هفدهم صاحبا عزیزی در این ایام تماکو دو خم از بنگاله بر سبیل
ره آورد از بهر [illegible] آورده بود پاره بخدمت فرستاده شد امید
است که حضر خادمان از [illegible] مجلس عالی معطل نباشد والسلام
رقعه هیجدهم روشن رایا نامه که فروغ مهر از سوادش نمودار بود [illegible]
روشنی دل [illegible] شد و مواعظ صدق آمیز و لطایف مهرانگیز چون
انفاس صبح صادق جمیع مطالب را روشن [illegible] ساخت و
[illegible] بر [illegible] تافت و نور خرد بر خاطرم پرتو انداخت **بیت**
بخت روشن دلیل راهم شد ؛ نور بخشی دل سیاهم شد ؛
رقعه نوزدهم عالی فطرتا این غزل که امروز به تکلیف فیض بر بیت الاحزان
خاطرم ناخوانده آمد بخدمت میفرستم امیدست که آن سر کرده سخن
شناسان از سر لطف [illegible] انتخاب بر سر نهاده
سر فراز [illegible] کاغذ سوار کرده بجانب
بنفشه دوستان روانه ساخته آید **غزل** [illegible]
در جهان نبود ؛ تا او نبود عربده در آسمان نبود ؛ [illegible]
بخواب خویش گرفتار خویشتن شد ؛ با خویش [illegible] نگری مهربان
نبود ؛ از موج [illegible] چشم [illegible] شکست ؛ [illegible]
[illegible] مهربان نبود ؛ روز [illegible] دل بزلف تو دام بود آشنا ؛

چون نشان جز حدیث ستم بر زبان نبود !! بودیم چهره سای در او
من منیر !! نفسی سحر عبیر از این آستان نبود !! رقعه بیست و یکم
نکته اندیشا امروز یکی از یاران شوخ طبع نگارنده که نسبت معنی
پیچ ببر بهر سمها وارد شده این بیت انوری را بیت کو جهر جهر
بگشت تعل بخون گلگون گویا !! عجب هوا بر سر اجب از حکر آذر نگشت !!
خواند و از من معنی پرسید هرچند تصدیع نمبد ادفیافس وادم و باز
وشت که بیان شدم معنی که توان گفت و بعد از گفتن آن سائل
ابرام پیشه را تسلی توان کرد نجات نرسید اکنون ساعت بساعت
بی محابا که بیان کیر دقت میشود و مبالغه از حد میرود و نمیگذارد که جو
بی ادای مضمون و چون شکستن اشعار حرکت کم امیدست که جانب
نشینان آن مجلس گرامی بخبر معنی بیت مذکور مرا از کشش
گفت و شنود رهائی بخشند والا در اندک فرصتی آن تیز زبان
حرف گیر روح حکیم انوری را ملزم خواهد ساخت با این خیره چه بد
والسلام رقعه بیست دویم این نیازمند درگاه ایزدی با حکم اوند
سه قسم آشنائی وارد نخست آشنائی ازلی که روح را از کیفیت
آن آگاه است دویم آشنائی معنوی قلبی که دوستان نیابت
جسمانی ملاقات یکدیگر دارند سیوم آشنائی معنوی که اهل
سخن را بوسیله معنی دست میدهد اما طبع دشوار پسند تا بجا انتها
فوائد کنن

خورشید بیت و میخواهد که از انوری این آستانه نشاطی مجدد بهم رساند ٥٣
امید که شکر الله سرو برگ تر و تازه نسبت با نشاط تحریک قلم ایجاد
فرمایند تا نه سعادت حضور بهره کبیره وفیض یاب گردد والسلام
رقعه بیست سیم با چهره والا همتی و رشحه جوهر سحاب روز افزون باد درین
مقام که فی نوای جستن آهنگ گلگشت و دیدن موسم که بی بهر کی گل کرده
با بیش مطلب بظهور نتوانیم و بکدار که گل شمع بی برگ که تشنگی را با این
یاری نیافتن نیست و ... را باین جهت عکاسی ز انچه و خوبیم
غم شادمانی نیست و انچه می بوستان [illegible] می گویانی هوای چو الحان
چو نشانه بهر محل نا خوانده از قدم در آمده اند و معنی بر تقاضای ان
چون معنی بیگانه بیانه یکی چشم گرفته اند امید وارم که آن سخن فهم کاری
درباره من نمایند و این فکر را کم از فکر سخن ندانند والسلام
رقعه بیست چهارم بجواب نامه یار ارفع و انوشتن آرده نپنداریکی !!
که از کوی تو قاصد با دل با شاد می آید !! نبیبی که در زمان حسن
هو برای تحریر گشته بود بنده را دولت آذر آشنائی گشته از دو بیخ
دو شخصان استماع یافته بود که از واردات خاطر شناست اما
از گفتگوی دارنده نامه ظهور پیوست که از نتائج طبیعت میر محمد
مومن است باعتقاد بنده وقوع این معنی دلیل است روشن بر
لکلکه یکتائی برادران سخنی کوتاه که بوسیله سخن فقرا باب السیر را

باشمار ثنائی از لبها تازه کرده مخلص است لهذا بجای گفتگوی دیوان
غزل در میان آمد گفتگوی دیوان غزل گنجایش ندارد ایزد
تعالی ما را و شما را از مائی و شمائی رهائی دهاد والسلام ه

رقعهٔ چهارم چون طالب نامه ما را فراموش کرده بیداری ها
که از کوتهی قاصد با دل نامه نیست وجهی آن باید ها ضبط کرده نام مخلص
نیز برای تحریر گشته بود بنده را دستی نه و نیز آشنائی گشته
از نوع دوستان آشنا یافته بود که خطوار وارث خاطر شناسائی
اما از گفتگوی وار خنده نامه منظوم بیت است که از خارج طبع
دیر محل مونس نیست با عطا و شاید و وقوع این معنی دلیل است از شش
بر اتحاد دلها تکلیف بر آرد در آن سخن کوتاه اگر بوسیله سخن قرانات الوداد
باشمار ثنائی از لبها تازه کرده مخلص است از اینجا گفتگوی دیوان
غزل در میان آمد گفتگوی دیوان غزل گنجایش ندارد ایزد
تعالی ما را و شما را از مائی و شمائی رهائی دهاد والسلام ه

رقعهٔ پنجم موقت درین ایام دوستان طریق
بانده مصاحب شده اند و میخواهند که هر وقت هم بیاد هم والله
باشند و من از جهت ایشان سخت ملول هر چند ایشان
را از کتب رسمی غزالیه روحانی حاصل شده و اکثر علوم
در باطن ایشان حلول کرده اما هر که بجلوه رغبه صلح کلی

بیاد مخلصان

نمیکند و از صحبت ایشان هیچ نمی‌توانند امید آنست که الا ازمان بحضرت
بهرانیست آن که ناطقی شناسان یکی از کرمهایی که به جانب اهل و
فقراء اینطالب موصوف باشد و در خدمت ملازمان کسب اصلاحی
کرده باشند بود برای این بیان از مندرجات شنید والسلام ه

رقعهٔ ششم هر چند مبرا ام که خبر از ایشان سخن و دشوار است اما در طلب
بلا است و از توفیق رفیق شود بسی نهاد خاطر آنست که اساغیی از خود که
در ره و نجد و برنشیند قیام نماید معالجه بیماری دل ما باید است حراست
والسلام ه

رقعهٔ هفتم آنست لها والنور رحمت کرده در شان
بنده نازل شده بود غفلت قاصره بر عرض نتوانست رسید اما از حضرت
رسول چنان مفهوم شده که اراده حال موافق خواهش بنده است و او
حکیم مطلق است و رنفد برای او واقع نمیشود والسلام ه

رقعهٔ هشتم نسخه شناسا بینت الاخوان رهی که بسی از خط دیوار شکسته شد آرد
مانند رباعی که مصرع چهارمی ندانسته باشد ناقص از ساس افتاده
اگر کنون نزاید در سر کار باشد برحمت فرمایند تا آن را تمام نظام
دلدار جهاد رهی ساخته بعد از این فرستم خر ازلی کلبه خوبش که دیگر بود از
نباشد والسلام

رقعهٔ نهم دعوی عدد اگاه ها اخلال که کار مهجوری
بوم و البشی افتاده است بنیش دلها از اهتمام کرم بنده امید وارم
که آن دقیقه شناس ساعتی از تقویم فرصت موافق کرده آگاهی

بخشند تا با نور او طالع وقت نور خاور شد حضور و بهره آشنوی آبله
و خیرت شکسته بستر بحر محبت فرستاده شده نمیض شناسان
سخن گوییای اصلاح در نعم بخواهند داشت رباعی ماراز دار می
پرستان نغمه بر دارست و نی بس باد و باران کی کنی می بپرده سازست
و بس در گلستان مکر آیی بهر جنبر بلبلان آنچه نتوان یافت می
تو جنبق بر دارست و بس بیت بادل من آشنای هست مجبوب مرا
محبت آمیز بدخو مبکند خوب مرا نامه زرد دستم بیا در روی او کلید
شد بعنوان بر بال بلبل است مکتوب مرا از ایزد پاک
آشنایی آشنا و یگانگی یکبار کرامت کناد نیره منجو است که وسیله
این نسبت کرز نقاشی انعکاس آن فیض تکال است بیت دلی که
غرق دریای عشق شد دانند گردست و پا زدن هم رسند بدین دست
آشنایی معنی را کری بایجی در همه جا و هر وقت حاصل است که
با شنایی صورت آشنا کردانند نیام زنزد از این رهگذر بی زبان
سخن گو و گویایی خاموش را کم عبارت از نیاز نامست نجرت
گرامی فرستاده والسلام رقعه سی ام همواره اختر اقبال
اوج پذیر باد بنده را وسیله آشنایی ازلی دولت ملاقات
رو داده بود امانی توفیق نکذاشت که سابقه با آن دقیقه شناس
سخن صحبت داشته آید بحق دیوان ازل که فکر آشنایی اهل

بی مجز

معنی صعب تر از تلاش معنی بیگانه است بهر حال اگر وحشت کند ده
بیشانی با شد ساعتی منقطع اوقات گرامی توانند شد والله
فلک رقعه سی یکم از آنجه طالع یعنی خط آن آفتاب روح
سخن زایی در ساعت سعید رسید باعث روشنی نظر گردید بیت
کجایی در سواد شب آشکاره بود زان آن که اندر شب ستاره از الم
فراق و درد جدایی که چشم زخم زندگانیست دل خون گشته و جان بلب آمده
بس از این تاب مهجوری و طاقت دوری نمانده مصرع بی صبر و ناشکیب
حالم اینست اگر نامه خود را بپرده های چشم بچشم و رسنه نظر بر آن
بندم هر دو یک دیده را مهر آن سازم سزاست مصرع بغیر دیدن روی
تو آرزویم نیست رقعه سی دویم هنگام شبنم کردن صبح که نسیم
سحری به نکهت گل دماغ رفته گان را تازه میکرد و طبع غنچه دلان
را شگفتن می آورد که قاصد جار رفتار غنچه مکتوب رنگین طراز گلشن
معانی را شکفتگی بخش خاطر پژمرده ساخت و سواد چارچمن که از فیض
رشحات قلم شگفته رقم میان عبارت الیه طراوت سبز رفته بود
در همان ساعت فرخنده دل و دماغ را تازگی بخشید و نشاط دوباره
فراوان داد هر سطرش از فیض معانی سیراب بر موج آبحیات
پهلو می زند و هر نقطش از کمال عذوبت بر شکر خنده شیرین لبان
نکته میکند زبس معنی در و جای سخن نیست برعین خوشی

طراوت باجمن نیست :: لفوبز محبت یعنی نامه مهر انگیز آن یار
گرامی بچون کاغذ طوطیا منت بار بر دیده مشتاقان نهاد و خط
شکسته آن علاج شکسته دلهای مهجوران کرد و خاطر پژمرده را
ازان غنچه کاغذ که سر منتی هزاران بهارست چمن چمن شکفتگی
دست داد مصرع گرفتم نامه ات در دست دشنم گشت گلدسته ::
میخواستم که حرفی چند در میان آرزوی صحبت آن معنی شناس بنویسم
قلم دو زبان گنگ شد و دوات را از حیرت دهن باز ماند و نامه
بر خود بچیدن گرفت مصرع جز خموشی محرم این راز نیست ::
رقعه سیوم ۲۳ معنی نگارا تماکو را که نیز برای جمع نفوس آن ذات
بخدمت فرستاده آمد امید که آن چهره پرداز صور معانی
بهترین صورتی او را بسیر مقام تلوین فرموده دو ستان یکرنگ
را ممنون سازند که بیکی توجه سانید که آن سوخته را یافت که
سپاس از انفاس منسوب است در اندک فرضی سر صفت الله دریافته
از غم انیس و مایل نفس نبد کرده بیاید مصرع حقیقی این کار بالمعنی
گشته والسلام رقعه چهارم ۲۴ نسخه علاج بیماری روح
سواد دیده ارباب فتوح غزل واقف لفوبز بیت الشیاق
خرد جان محبت هیکل بازوی مودت یعنی مکتوب فیض اسلوب
نتیجه قبضا ادام الله فیضه در ساعتیکه سعادت ازان کسب سعادت

بجا نموده در

بیانموده ودر و فکر بهجت لازمان وروزه بحث میکرد وحقیقی بخش
این میانه منشور و اشعار آبدار که از بحر طبع آن بحر فیاض برآورده
یافته بود شگفتگی لفظ و بیرایی معانی و صافی خیال و روانی عبارت
آنگونه بارگه هیچ تیز زبانی بیان نمی تواند کرد بیت همه رنگین تازه و سیراب ::
عشرت افزای طبع معنی یاب :: رقعه پنجم ۲۵ همواره شاخسار
آمال آن نخل سبز معنی میوه بر وار مقصود بادبنامه گرامی رسید دربهای
بر بیان خصوصیت میوه های این دیار رغبت لوغی فرین سرزمین از
جمله فواکه بسیار بسیرالی و شیرینی سیر گرمه سلف و شاه توت
ملیلو زرد و کیله بشیرینی زبانی و خوبی علاوه بست بلکه و کنجیر چون
سیب هر دو کمان هند و انفرست و خربزه شیرین گاه گاه مهمان و به
را کم دارد جگرها گریه نجات در شفقت اوست مرغ جان شیرین
از زران سیب زرد و از ناسک بجان آویم ... فرح کم یابست و سنبز
همان قدر بیاید فرد می شود که بکار بزرگ شراب آید و انار دیگر برو
دیران هوس نمودان تیز کرد و پوست کنده میگویم که بهم مبر سفر و انگور
سیاه خال رومی نماید وانزجیدانه یکدانه بدست نمی آید والسلام
رقعه ششم ۲۶ میوه دلها دوستان جمله آباد باد گفتگوی شوق
در نامه مهمانی و دراز نمی گنجد تا با این پاره کاغذ چه رسد و قاصدی
در دمند شما که چون ترقعی عاشق مضطرب و بی قرار بود الکفر را

نیل

زارلغم نگردد کر درین نامه زیاده از دو سه سطر قطع کرده می
دو سه روز رود دارد نتوانم نوشت **مثنوی** با بلبل بهار زان
زیر باده ناب است :: چند اگر از لطف نگاه کند عالم آب است ::
گل از شبنم بنیاد در روی او چشم تری دارد :: چرا ابر خود ننازد در لطف
بار و همسری دارد :: گل بچیدم از رمی ناب و بهار از دست
رفت :: جو لطف الهام تعب و زنگار از دوش رفت ::
رقعه سی و هفتم آنچه فرمودید بکار قریب و بعد جمیع احباب راجع در سیر
چه در ده از خرابی حال و نبود در شهر آبادی با طبع نجابت
هزاران شکر که نامه های محبت آمیز تسلی بهر جهت تقاضا نمی
خبر سلامتی دوستان الهای شما منورتر چون خط مینوی روی سیدیه
بیت نشنیم بگویم جدائی از تو محبت :: تهمت آلوده جدائی
کشته ام :: حقه دلی که طلبیده بودند شفقه نسبیه حرده که …
از ملاقی شنیده فرستاده شد و در جلد جیب … جوی کردم نی
خوب بد نشد آمده ناچار همان بی اگر … زودتر بیل
ما نشانیت فرستادیم تا در اشتیاق همه زار التیام … و بهر **بیت**
بشنو از نی چون حکایت میکند :: از جدائیها شکایت میکند ::
رقعه سی و هشتم پاک ضمیرا مرا با ابر و باران خوش صحبتی رو داده
بود ابر را از دل خود را به روی آب می آوردم و باران سخن نجه

خود را

خود را سبب می داد و طغیانی آب ما را مردم زلی ساخته بود
وبی گستاخی از ایوان تا صحن خانه رسیدن رنگهای تمام ورانشت
دل تنگ فرمودید مادر و دیدید دیوار ها خانه ابتر کرده بود و ابر بر خانه
خرابی ما میگریست **بیت** بر در طوفان زخانه ام جوشش :: بودیم
چو حباب بنیاد بر دوش :: **رقعه سی و نهم** ناظر حقیقی انسان
العین نور الابصار مولانا تا فیض رعایت علی الدوام منظور نظر خویش دارد الهی
یک چشم زدن بی یاد آن مردم دیده بینش نمیکند روحیم از مردی
آن دیده ور آگشت که از آنکه داشت دوستی را مطمح نظر داشتند
گاه گاهی تعیین عنایت نامه که سوادش چون دیده سرمایه بینایی
باشد بفرستید و منت بر چشم راهی گذارند تا از خط روشنش کحل
روشنایی وار دیده کمر رسیده کشیده آید **رقعه چهلم** ایزد تعالی
سعادت جاودانی را مساعد آن اختر اوج دانش و دریا
گوهر اناد بیان آرزوی صحبت روح افزای آن ابر بخش معانی
از اندازه تر زبان کلک رطب اللسان بیرون است دو سه روز
است که من بی آب درین شهر فیض بحر رسیدیم و جست جوی
آن چشمه فیض میکنم دبیر وزیرکی از آشنایان گفت که آن بحر
بر جای مهیای ورکسنج منزل گرفته است و گنج را از تنگی سقف سخن
ساخته بهمان ساعت ایشان مهر کردن بمنزل آنجناب سپهر بلکه دلی

رسیده امّا چون اختر یاوری نکرد و شرف اتصال و سعادت
ملاقات نیافت **رقعهٔ چهل و یکم** همواره حکمت الهی طبیعی
آن منتخب دانش نامه خرد وری یاد و بیرست که بنده با وجود
بی دانشی آرزوی دانش نامه رئیس الحکماء دارد چون شنیده
که آن کتاب در سرکار آن سرکار شناسان طبع هوش پیشه را
از سر نو باز رو آن سر و کار افتاده بالجمله نسخه گرفتن آن کار نامه
حکمت موقوف بر التفات آن خرد پرور دانش گزین است
امید که بار سال آن رهی را سپاس دار جاوید فرمایند **رقعهٔ چهل و دوم**
بنده نیز بعد از طی منازل بدین شهر سعادت بحر رسیده از جمیع
ما آرزوی هنگام و رحمت وجوی منزل آن ماه منزلت بوده امّا بحکم
النوب کالاعمی ابنی ما آن بیت الشرف نبرده چون شوق این
مهر گزین بر آن خورشید روان روشن است هرگاه اشاره
شود شرف اتصال در پایه اختر خویش را سپاس گذاری کند
بیت من و فیروزی بخت همایون :: بکام من فلک
گردید اکنون :: تا آرزو البیس بیاض صبح از مطلع خورشید است
درجه آن ماه سپهر معانی بلند باد **رقعهٔ چهل و سیوم** از محرمی
ملازمت خرم ساری بر او دور از آنجا که پای تکلف در میان
نیست اگر فردا هنگام تشبیح کلبه این یا مسکنت گنج ازوال القدوم

تراوشی آمور تجهیز ادم

۵۷

تراوشی آمور چشمه فیض آن بحر پیمای معانی باور باد بکمترین آشنایان
سخن پرور چند روز است که بدین شهر فیض بحر رسیده از این رهگذر
که راه‌ها را آب گرفته بود بر روان تشنگان قطره ریزان جرأت
نمود خواست که در این یکدو روز که اینجاست از فیض صحبت
آن ابر بخشش خود بهره اندوز گردد آری **مصرع** تشنگان گذشت تشنه
لب از چشمهٔ حیات :: چون خود با آن دریا فیض آشنا نبود
برخی از زادهای طبیعت را که در این راه از طغیان سیلاب با وجود
نجف غرق آب گشته اند بخدمت گرامی روان کرد تا بر بحر دست
آن پاک روان عرضه نماید و من بی آب را دست آویز آشنائی
باهم بسازند **بیت** تا روان بخش بود نکهت تر :: چشمهٔ عمر تو بی آب مباد ::
رقعهٔ چهل و چهارم بیاری تعالی از آسیب روزگار ایمنی داشته
بخت روز به کردانیاد اگرچه من بنده اندیشه خواهشی را که بار خاطر
ارباب استغناست تو بر نکرده ام امّا از آنجا که التفات ثمره
الفواد صاحب دلان رهی را دوشاب دل ساخته لاجرم در
تو لابد دو سه خوراک شربت عناب که بمرد دفع خون فساد
است و در این شهر از میوه نایاب تر بوده می آید تا بوسیله آن
از شیر زبانی شتر و نیش زدن فصّاد رهائی یافته با دلی سپاس
پیشه دار رجب زبان و رطب مانند رطب اللسان گردد و بنو سنن

بهی بقیب آن مایهٔ بهی باد ۞ **رقعهٔ چهل و پنجم** صاحب الفقرا
یکی از کرنه بچه‌های خانه زاد را که از دیرباز بقید زندگی رهی نامزد
فرموده بودند که از شیر خواری برآمده باشد بر حسب دغدغه یکلمه
بنده بقید لبسند تا قدوم بهجت لزوم آن سالار دودمان نجابت
را فرخنده و همایون دانسته لبساط سبز رایی جاوید قیام نماید ۞
رقعهٔ چهل و ششم همواره طبع آن چراغ دودهٔ سخن دانی روشن باد
غزل شمع که بزبان قلم آمده با آنکه معنی چرب گلو سوز دست بداده
نوشته می‌شود در مبدء کر منظور نظر آن انجمن افروز معانی گردیده
در هنگامیکه اشهب اندیشه در زمین غزل شمع چراغ پا پیچید
غزلی پروانه ردیف نیز از طبوعات این سوخته دل سرمیزد چو
خالی از سوزی نیست تحریر نمایید غم اینکه از دیرباز در باره فکر اعمال
رفته بود نیز گفته شد نقلش می آید جای تمهالج خالی ست ۞
رقعهٔ چهل و هفتم همواره رطب اللسان باشند غزل یاران
ردیف که از طبع آن ابر نیسان سخنوری بیرون تراوید بره شادابی
معانی و شکفتگی الفاظ آن را بکدام زبان تشریح دهد آری کفی
سراجی باشند عمر باست که تکلمه در دیوان ان از فیض مقدم آن
مسند آرایی جاه باشی از ربع فضایل آراسته بر نیزه رفته چون
اسپ رهی جولانگاه عدم گردیده بیا پر دی عذر فنک از

ادبی

محرومی ملازمت شرمساری ندارد و از آنجا که پای تکلیف در میان
نیست اگر فردا هنگام صبح کلبهٔ این بانشستگی گنج از رواق قدوم میمنت
لزوم آن شاه فقیر بیت فقیده افتخار گردد گنجایش دارد ۞
رقعهٔ چهل و هشتم همواره آبحیات طبع آن ابر و بخشش معانی فیض گستر باد
دیرباز است که این قطره زن وادی طلب رباعیاتی سحابی که از
الفاظ ترسی آب میچکد بیشتر از است اگر نسخه را که به تیر دست کلک
گوهر سلک ابر نیسان آن فضائل محمد کاظم دام الله فیضه برروی نگار
گرده بسوی این لفشنده جگر روان نمایید تا از منهای سیراب
و عبارتهای رشته اشتی فیضی نایاب جاوید گردیده با شاخ نگارم
فیض تر شیح آموز ابر قلم گردد احسانی است که سپاس گذاری آن
بچون قطره نشاری باران دشوار است والسلام ۞ **رقعهٔ چهل و نهم**
بعد از ستایش ایزدی که چرخ ازرق شعار را درج واللد داد لیس
از درود پیمبری که بر فرد عالم کبیر گوهر را ارزانی داده بنده میر را
در فیقه شناسان سخن روشنی میکردانید فقیکه چهارده ساله بودم چون
ماه چهارده طبع در رشت خیال دقایقی روشن میکردم اکنون که
سال هجری هزار و چهل و است سالگی رسیده بعد و مثال منازل
قمر مراحل زندگانی پیموده ام انتظاریکه چهارده سالگی تا هژده سالگی
از تکلم سرزده بود همه را خط کشیدم و تراشیدم و موقوفی که از

هیزده سالکی تالیف و هشت سالگی گرد آمده یکرد و هم گرد بیدیم و آن
مسودات پریشان را جمع ساختم **بیت** اشعار رایی که از سوادش
پیوسته قلم سیاه کمار است ۱۱ در هیچ شمار نیست لیکن هنگام اشعار
صد هزار است این اشعار پریشان را هنر دکر قابل نیست موهوم
چون نشانه بقلم در آورده ام امید که باریک بینان اگر در بی اشعار
خیال باریک بینی چون موی بر سر سن جاده نهند واگر سرموی در بار
بلی فرو گذاشت کرده باشم از سر آن در گذرند قلم گوهر بار را
گوهرهزاران شکر بجا و اگرکه این سواد همایون که همه نور دیده
است با نجام رسیده بنام ایزد طرفه سوادی که در زمین معنی
جر شش عنبری بجر روان است و از فیض هر بحر سفینه که شنیدیم
سخن لب ریز گوهر سخن دانان هند و معنی شناسان ایران
بسی این سواد جهلا ی و هستم تا دستگاه سخنی و پایگاه معنی را در
نگرند و از سر انصاف در نگذرند و خطاب سواد اعظم غلط بدین
سواد مسلم دارند توهم اگر سواد داری در باب که این سواد سویدای حیرت
و هر داستانی از آن شهری است که خانها بنا شده و در هر خانه از معنی
خانه خدای جا کرده سراسر این سواد بار در بهر زمین سخنی گر بیت
نفسی آرام گیرد اگر عیب جویی پیش آی هنر هست و اگر هنر
بینی شیوه کمی عیب نه در در بام گوهر است و هم حبابات

نادان چشم

نادان چشم بر حباب دارد و دانا چشم بر گوهر که گوهر و سخن دارد
مبیدانکه گرچه میگویم والسلام تمام شد نسخه رقعات بیدل ~~غیر رقعات~~

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم **و تمم بالخیر**

آغاز سخن بنام جهان آفرینی که عالم کون و فسا د را از چهار عنصر انتظام
بخشیده و هر عنصری را پایه و منزلی آرزانی داشت عنصری را
بعنصر دیگر تبدیل داده و طبعی را با طبعی دیگر مبدل ساخت یک جوهر
بچهار نحو دار جلوه آورده و یک معنی را بچهار صورت وا نموده و وجود
نبی علیه الصلوة والسلام را عنصری کامل و جوهر لطیف بجای تحت
تکمیل کاینات بیافریده و چهار یار را در اجوهر اربع عناصر فیض
بخشی عالم گردانیده بعده خاکساری ابرو فقیر که هوا سخنی در سر دارد
و هر ساعت از آتش طبع خیالی می پذیرد تکلیف و الا گوهری که در
بهار وانکه هندوستان عیار طبعش کامل است و لفظ سخنش رایج
بچون آفتاب را پیش روشن است و چون صبح نامش صادق سخنی
از مناظره چار عنصر و مقاوله چهار طبع را بیان می آرد ۵

بار ثانی

من ولله التوفیق چون رسم وآیین اهل روزگار است که هر کسی
هیچ آید که خود را بر نتابد و دیگری برای گوش کشند از خود وا نماید
و عجیب دیگری آشکارا سازد بنا بر آن مقدمه روزی که چار عنصر هم
بگفت و گوی آمدند و خودستایی سر کردند هر یک طرف خود میگرفت
و دیگری با دیگری طرف می‌شد آتش هر لحظه گرم میگشت و باد
هر نفس تندی آغاز کرد و آب هر دم بجوش می آمد و خاک هر ساعت
غباری می انگیخت نخست آتش روشن ضمیر انار الله برهانه زبان گشاد
گفت که اسم نور الانوار بر زبان دارم و نور محمدی در ظهور
می آرم کلیم را من سراغ تجلی داده‌ام و خلیل را لکل گشت گلستان
کفارم مبرهن است و دلیلم روشن که در آشنایی گرم رفته‌ام و از یار
سوخته تر نشده‌ام با همه کس گرم میجوشم و دم از دل سوزی میزنم
هر جا شعله الیست افروخته من است و هر جا گرد اغیست سوخته منی
شدایم هم آنها زبان آورم سلیمان نیم اما زبان فارسیم چون من
شعله فطرتی کجاست و چون من روشن ضمیر کو خام خیالان
را از سخن پخته ام حیرتی نیست و افسرده طبعان را از نشو گلو سوزم
اثری تر شهاب و انوری از فروغ سخنم بهره می یابند و اسیر و آذری
از رای روشنم روی نمی تابند هنگامه گرم طبعان را من گرم ساخته ام
و دیگ سودای اسحاق اطعمه را من پخته ام و ملا فارسی میداشتند

دلم از

۶۰

و سخنم را پیر از رشید از خود میخوانند و خیال فانوس از من صورت گرفته
و معنی شمع از من روشنی گشته از حرف فاتحه بخور تا بره سوال التزام
و از نحو آب شاهامن بخود استنان سیاوش بخود انده ام سری
بعالم بالا دارم و خراز اجرام علوی می آرم کل الفتح از من و مشیده
و بهار عیدی از من شگفته با آتش زنان پرداخته ام و با سوختگان
ساخته ام چهره سیاه را لکلکونه می طرازم و گل شود آفتابی
میسازم بدل گرمی میکوشم و جامه خاکستری می پوشم کار شمع
از من فروغ میگیرد و جنبش پروانه از من گرم میگردد در خاندان
من آبی دل مردگی نیست و در دودمان من رسم افسردگی نه
دل گرمی نخامیست نزاد من است و سمندر خانه زاد من صحبتم با همه
کس در میگیرد و کار همه کس از من فروغ می یابد با عود سازی می نرم
دعوی کبریایی نوازم آبی را هیچ آتش میرسانم و مینایی را استاره
افشان میکنم و پروانه خیال مراد در دل دارد و شمع با همه زبان
می آرد چراغ در خور من است و مرده منی که با من است خانه روشن
میکند و اخگر من است خانه روشن نمیکند جمعی پرستش من سرگرم اند
و در آفاق نور شید اشتد دیم دل افروز است و حکیم کلو سوز دم دم
حسود را که بجای نفس می بخشیم در شمع کافوری مزاج را شعله فطرت
میسازم تاج زرین را بر سری می نهم و پیرهن را جوی بن سنجوان میزنم

پا از سر دکان مرده دل می سازم و باکرام دلان زنده می گویزم
وازماه تا روی کمانون را میبرانم وازماه تا فارسی بلد فریدل
می شناسم بازار من تیرست دنهکام من کرم رباعی آنم کو زبانی
آوردم وخاموشتم ؛؛ وز همت والا فلک هروشتم ؛؛ دل سوزم
وسر کرم ازان رو هر وقت ؛؛ از گرم دمی با همه کس میجوشتم ؛؛
آتش چون گفتار خود را فروغ داد ٥ صفت کردن باد خود را
دم رطیب انفاس نفس برآورده گفت ای سوخته سوختنی
وسرکشی ازسر بنه وکرم خوی بگذار که نزاد ابولهب هیزم کشند و
قابل سوختن میدانند با متعان در ساخته و با کافران بر داشته
دند مذهب مالک گرفته و با ربا نرم زبانی کرده چون جوگیان خاکستر
برتن میبالی ازین ره که نزد کاروانیان تنها در صحرا میگذارند
عمری کلنجش تابی کرده روز کاری با جاجعیان بسر برده ٥
کاهی سرخ شده وکاهی شرده ومن مجرد عالم کبری و صاحب گنج
باد آورم جان نوازی شعار من است و صحبت روحی کار منی
عمری هوادار سلیمان بوده ام مدتی با مسیح دمسازی کرده ام
باد پای ابر از من جولانگری گرفته و کلکون گل از من کمیند
کرده مروحه دم از هوای من میزند و کاغذ باد بیاد من می پرد
وفیض انفاسم جهان را تازه دارد و پای من عرق ازروی

ردم می بارد سخن نخجی است کر من کاسته ام ونغمه فیضی است کر من نگاشته
ام کاهی نخمی میشوم و در نی جای میکنم وکاهی نغمه می گردم و در نی
مطرب می درایم و ای پیر تیر در شبستان خانه میکنم منفوذی ام
در حصارهای محبوس می شوم و باد برد بایم سخن در برده میگویم
ومعلم را از انفاس خود اگاه میسازم سحر خیزی میکنم سر از گلستان
میگردم گوش را با من یاری زبان نیست و بلبل را با من پیوند جانی
برات زبر را من دواجیده ام و در غنچه راعنی آشکارا کردانیده ام
دوم قرار در دریچه میزنم و باد شاهدان چمن طبعها میکنم و نفس از هوا دار
داری من رخایی است وسر طنبور از من پر باد صاحب سخنم کر از من
بالخجی هیچ و فی نیست در باب هر چه میگویم من باد دام سخن هم باد
ولذا هر چیز را گل قطره بود ذره کرده ام و از غنچه گل چیدن لطیفه
برانگیخته ام لطر شتابی را من هر روی گلزار آورده ام و شعر تسنیمی را
بره نموده ام و قطره را بر دلم پیرون نزاد دیده و زنی بنم از
خاطرم فرو چکیده بر بحر باد عبور میکنم و سفینه را روان میسازم
ورد انست سرمایه جسم است و کلمه جوه اسم منی روح ورنی جیاب
زمیده ام تربیت فیحت فیض روحی خوانده ام خود را از لطفها
نهفته ام وعالمی را فرو گرفته ام کر باد کر صاحب وجدست منی از
سرکشی بر داشته ام و حباب کر بیاسی انفاس مشغول است

مى سبک روحى ساخته ام و نفحات آرایش را از بر کرده ام
و نزهت الارواح را سیر کرده ام و با بطال خلا برداخته ام
و در از کاینات آن جواهر آتشکا را ساخته ام و دم روح
القدس با من سازش کرده و صور اسرافیل از من نوازش یافته
سراپا مجسم از ان روح را هوا نام کرده اند و طاوس گیتی را بال
افشان میکنم و مرغ آبی را در هوا می آرم خشت را من بنا نهاده
ام و خانه حباب را من آباد ساخته ام گاهی در دماغ سرداران
می افتم و گاهی در بروت بزرگان می پیچیم و گاهی در خرگاه
گردباد برقص می آورد آیم و گاهی در خیمه حباب نفسی راست
میکنم **رباعی** اکنون که گشته ام گرفتار کسی !! کس را نبود لفند من
دستر کسی !! در عالم هر جا که سبک روحی هست !! دم میزند
از هوای من هر نفسی !! **بیان کردن آتش صفت خود را**
باد چون باد دم کشید آتش پا کنهاد و از دم ابر نفاده و از موج
زبان بر کشید و رطب اللسان شد و به بهر زبان شروع کرد
و گفت که ای دیوان غراج هرزه کرد دم خزان خود تماشای بگذار
و سبکی مکن که گاهی باد تو باد چون دیو از کان خاک بر سر
گنان سر بصحرا می نهی و گاهی چون در پی مردم لغزیده میکنی
دم از هوا بر نشسته میزنی هر جا که خیمی است رخت میخورد و قد حاکم

جی ان

خیمی است از توی برد نی بهوا و هوس در داده و مذهب چراغ
کشان اختیار کرده دم در کشش جبا و اگر کار شاید و والبینی رسد
ضبط النفس کن چه در نفدست مماره افتد لسان بر و تنهایی با برد
هوا نکو من صاف دلم پاک طبع مشرب ار باب صفا کزیده ام
و تن با آشنایان در داده ام حالا که پایم گو صاحب کشفم سر از
چشم الله اکبر می آرم و از فطره بجه گردانی میکنم با اسم اللطیف
مداومت مینمایم مرید شیخ مغنی ام و بابن لتیت مرا ما معینی میگوید
و علم سلوک را تمام ازده ام و تصفیه باطن حاصل کرده ام و عالم مثال
برای العین دیده ام و صفای وقت مرا حاصل شده است و
چندین خوارق از من سرزده است لفدس نزادم و قدیب نهاده
و همیشه از نور القدس روشن است و خیالم از دم روح القدس کشا
آیینی درآورد افتاده ام و سوره کوثر دوران کرده ام و علم
توحید از حضیر ترشح کرده در شحات ابر از طبع میبرون تراویده
نی بجا کیاری مبند ام و در حینی نماز نجم میکنم بهو نشه سر بخود دارم
و اکنون بر نشسته ام بجا دیجا آرم چون عزیمت کران دایره میکشم
از حباب پریا را در شیشه محبوس میسازم بچون حس مشترک صورت
جمیع اشیا در من نقش پذیرفته است و چون عقل مستفاد همگی
معلومات در خیال من مشاهده گشته چون در محیط ادراکار

می درآکیم از کثافت‌های وقت‌ها تحلف آشکارا می‌سازم واز
سرکشی صورت مطربانیم پریشانیم همه خطیب وهم نقطه بر صفحه
ام صفر است وهم بهر سر قطره ام کوکب [illegible] است حبابم فلک
مدور صورت نیلی مولایی [illegible] ساخته ام وعکس رخ
بی نقش بیان کرده ام از هوا [illegible] ظاهری همچنین چنان نساخته ام
موجم سخن از مضطرف بیرانند جز ومختصر میکشاید گاهی از گرداب
بیان دور میکنم وگاهی از سلاسل صورت سلسل وا مینمایم و تفسیر
کثافت [illegible] کرده ام و بحر مواج را سراسر کشته ام و قطره ام
نقطه الف است و هر حبابم صفری چون اهل رمل چندین نقطه
نوشته ام چون اهل محاسبه چندین صفر رقم کرده ام چندی
خیال مرا رو داده است و حاشیه خیال بیاد می آید در حبابم
نماتات حلول میکنم در استحبار وزیا جیبی بطریق [illegible]
می درآکیم رو طاببان چون باد موج میکنند سرعمده بزبان می آیند
و قدسیان چون نام حبابم می برند قند [illegible] میگو [illegible]
منزل ام در جاده آرام گرفته ام و اکنون [illegible] ام [illegible]
کرده فهمم روشن است و خیالم صاف طبع روانست و گوهر
پاک دقیق سخن سحرم فکرهای عمیقی کم و معنی های ژرف [illegible]
اندیشیم و چندین سفینه ساخته ام و چندین خشک پرداخته

دلتوز زلال

دلتوز زلال از منی آبدار رسته و نظمی نوازش بکرشمهای افتاده
سیر بحور کرده ام واز گرداب دایره عروض کشیده ام و گرد چرخهای
گسترده ام و فکر حبابات کرده ام سخن تر بر کاغذ نیلی نوشته ام واز حباب
نقطه انتخاب نهاده ام معنی ام سیراب است و لفظم [illegible] و فهمم صفا
اندوز است و طبعم خیال انگیز حباب معمار است که آنرا خیالم بر سر شنم
رست و ماهی [illegible] است که آنرا طبعم برانگیخته است و موجم زبان
آوری میکند و حبابم سخن در پرده میگوید هم صاحب [illegible] و هم حباب
مرزنشا و سپهر [illegible] بلکی کرده ام و همه رنگهای پر فته ام سر بر فرود می آرم
وزمره برفتی سر ابم ز حباب پرده کوچک جنبش میکنم چون مطربان
هم گرد و ساز میکنم از کتیبه کاغذی می نوازم واز گرداب دایره می سازم
و در دم آبی و فهم [illegible] انمی توانند کرد و ماهی مانیم بیان نمی توانند نمود
موج را بر زبان [illegible] نمی توانند کرد و ماهی و موج را بزبانی تعلیم کرده ام
حباب را کوکب دلی آموخته ام هلال [illegible] رقم در برج آبی مسکن
داشتند و فانوس خیال از شمع باد در دستی سفینه ام باد و از بحر سخن
[illegible] ام غیر از عالم آب بجا آرد چندین هزار حباب
برانگیخته ام و هنگام [illegible] آراسته ام بی فلک چندین ستاره
نمودار کرده ام ولی ماه چندین هاله آشکارا ساخته ام چون حباب
هر جا نقش از منی زنده است و چون سحاب هر جا جواد نیست

بمن نشو منده و با بوستان چمنی آمیزشی میکنم در رگ وریشه ایشان
فرو می برم و جانم کرا روان می خوانند و روانم کرا جان می دانند
خود را بر روی عزیزان میکشم و در چشم درد بیدران جا میکنم و
سنجش موج را آب میدهم و سواران آب لشکر کشتی را می آموزم
چون از انگشت بیم بیرون شرا دیده ام بمعجزه انگشت نمای
گشتم چون از دل ابر فرو چکیده ام بر للی رحمت مشهور شده ام
با هر کور احسانی میکنم که از خاطر شنی همی نتوانم و نکوئی میکنم و جاه
می افزایم مقر چشم کرشکر بار نوشته ام میکنم ادم و کام لب تشنگان را
چون سیر میکنم تن خشتم را لال زلال حیات اویم و چشم حباب را
علیم عین الله علیکم و جای کر جستم تا پنهان گشته ام و کورست چشم
کرمن از رو پنبه گشته ام در تنور سینه گرمی میکنم و شیشه حیات بر باد
میبازم و تنم فرمای تاسر جانست و طبع بخیال آشنا است دلان

بیت بیدارست ز پهلوی من الکردم ٤٤ بیرون و درونم
ز صفا یک لست ٤٤ ز بس چون ماجرای شور را آبرسا بشنید
خاک پاک طینت ابر الله ظلال سخن بنیاد کرد و گفت بیان کردن
ای نخ بنده ابیم خلکی برای جبت و این هم سردی برای چه
کارست با منی و نهایی ست و شیوده لست خود تنهای با ناخدا
ساخته و از خدا غافل مانده و تر دامنی شعار لست و آلوده گی

کار تو گاهی

کار تو گاهی نیست سبک میکرد و گاهی آئینه آب زنگ میکردد
ترا ساده دل تنگ میکو نبد و هم از تو دست منتو نیدو موج
زا بر زبان میکرد حباب با تو جنگ میزند و کنار جویان را تو
در جیان میداری و خشان را تو بر روی کاری آری عیب جوی
هستی میکری و ماه گرفت میکنی و ماهی را از تو خار در پهلو افتاده
و حباب را از تو آه در سینه بجیده و چشمها را تر میبازی و ناله
را بجوشش می آری بحر است هر ساعت شسته و نوعی باید و معلمت
نفس بر یک آب نمی ماند و سفینه ات را باد میدهد و از سبزه کرداب
روان میکنند زانکه دار برج فلکی بجز دیو و حوت نیست و از حرف
هیچ بجز عینی و عینی نشناخته طبیعت بشورشی گرفته و لرزه در اندام
افتاده است که خرم شترم میدارد ابروی خود را در چاه افکند
لب بکرو تنور که کمی درمنی از حباب بچشم کم مبینی و بر منی از موج
زبان طعنه مگشای مرد میدان نه ای و بکرد منی نمی رسی غافل مباش
کدی و مروی گفته اند هر کس ظرف منی میکند و برای متی میبرند
هم خاکساران بمنی صفا زند و هم زمینداران بمنی می پرورند و هر جا که
تخم است سر زد و کرده منست و هر جا که کلی است بر آورده منست هر الله
روی بتعظیم آسمان منکور میکند از بلی و جسمان میکند بندر بالسموات
والارض گواه این نجی است رد نیابوا انبیا را در دل جا داده ام

قفص للانبیا و تذکرة الاولیا بخاطر دارم به بوستان کارم نکهت
و کمارست و علم فلاحت ورزیده ام و معنی الدنیا مزرعة الآخرة
نیک فهمیده ام و آیین حکم شناخته ام و با سه باجلم درساخته ام
و با زمین سخن انتیسی دارم و صاحب قدرم چندین قطعه همواره برابدی
کار آورده ام چندین بیت بلند بنیاد کرده ام و متمرشی نرگس و مرکب
گل برای نخستین طبع من است ذیروی چشم بر زمین شکفته ام و ارد و دفتری
از قطعه رنگم نسخه میگردد و در همه زمین ها در آمد کرده ام و طرح های دل
نشین افکنده ام و کتابهای جیب ساخته ام و بیت های بلند
پرداخته ام و نه شاق نرگس قلم برآورده ام منتی بهار به رسانیده ام
و اوراق گلستان را زینب داده ام و اجزای بهارستان را
مربوط ساخته ام و کرچه ما را بغبار نویسی مبا نبد آثار یحان هم از
زمین بر می آید نخلی که بر آورده من نیست نخل ماتم است و گلی که
برآورده من نیست گل چشم است و نقطه دلم مرکز عالم است و رگ
جانم خط استوا و مایه ایجاد عالم از من است و سرشت بنی آدم
از من خط غبار سرنوشت من است و تخم خاکیان کارکشت من
هر جا که گلی است از من بر آمده هنوز چندین گل از من خواهد شکفت
و هر جا که چشمه ایست از من بر آمده هنوز چندین چشمه از من
خواهد تراوید آباد باطنم و گنجها در دل دارم و بایه ام عبادت

دیده ام

و نگاه ام گران صاحب استقلالم و پای بر جایم تمام نمی کنم و سر آباد و
دارم با آنکه چندین گنجم و ستبوه افتادگی از دست نمیدهم و آیین
خاکساری نمی گذارم و در سینه ساعتی می درآیم و ساعت باعث
حساب ساعت میکنم و ذره فرو گذاشت نمی کنم بوم دنیا و زمین
نظم هم نامی من می نازند و گنجینه شناسان به بوی من پای بگنج می برند
صاحب کمالم و از گنج مالامال چون گشت تنگ کشته من نیست هیچ
حاصل ندارد چون نخیفه پرورده من نیست به تهیدستی باری آرد
و وقف بابت بهر کجا و اقامت که بدیده ام و درجه طالع خود را دو را بنور
دیده ام چون بهشتیان سبزی پوشم و ورد سر میکنم هم تخمیر آدمی
کرده ام هم مردم گیا را بر ورده ام آدمیت کار من است و مردمیها
شعار من و علم ریاضی میخوانم و بر تخته زقوم خاکی هندسی مینمایم
پاک سرستان بگنجم میبازند بالادست خود می انشانند و با ساس
مشغول میشوند خاک چون سخن تمام کرد بار دیگر آتش زبانه کشیده
گفت

بیان کردن آتش

ای گران جان سبزه سرشت ملک کوب
مردم شده و پایمال خلق گشته پای بر سرت گذاشته اند و گردن غرور
برآورده اند هر که نخورها بیا نجنیده ای جنبش و بحرکت مانده هر که باد
میکند غبار بر دلش می نشیند و هر که نامت می برد خاک بر دهانش
می افتد تا منزلتی کما و ند کاهی راز دل در میان نمی نهی و تا منزل

سوراخ نمی کنند از بیرون نمی آرند رباعی اکنون که بود به درد
باری کارم ؛؛ از راز بود خزانه داری کارم ؛؛ دلیم بتواضع ام
سر افکنده بزیر ؛؛ افتاد کیست و خاکساری کارم ؛؛ گاهی از
زلزله لرزه بر اندامت می افتد و گاهی از چشم چشمت به روت آب
می شود نیکان از تو پهلو تهی میکنند و مردمان نیز بتو میدهند لوح
زار بر ورده لست و غذا ابر خیر باد کرده تو چون کافران بهره
دل سیاه کار از خود استوار ریان بمیان داری چه ناخنها که در
دلت نمیزنی چه الکهای که بر سرت نمی خرند چون میان ماه و خورشید
حایل میشوی ماه را از استفاده نور باز میداری وار دلی سیاه
مبارزی و سیاه روی او را در آفاق روشنی نیز از آفتاب
میکنی خاطرت بی غباری نیست و دلت خالی از کدورتی نه
اکنون آن به که باهم مباحثه نکنیم و حرمت طبیعت خامه را زدار
افلاکست بر و بم هر کرا او مرح دهد او دشمن واقران خود
ممتاز باشد باهم اتفاق کردند و نزد طبیعت خامه رفتند و هر چهار
کیفیت حال خود بر وجه کمال شرح دادند طبیعت خامه جواب داد
که شما چهار بسیط دارند و عیب خود را بهم بحث می آرید هر چند
چهار را بنظر بر مستبع نداید من شما را چار یا صفا میدانم هر چهار را
برابر می سنجم و هیچ کدام را بر دیگری ترجیح نمیدهم و خود را الففه
نمی سازم

نمی سازم هر چند بحسب ظاهری چار آید اما در حقیقت شما را یکی
توان گفت زیرا که استمالت شما دلالت بر اتحاد و شما میکنند
پس چون طبیعت خامه این مقدمه بیان کرد هر چهار عنصر باهم آشتی
کردند از یکدیگر عذر خواستند آتش گرمی را یکبار گذاشت و باد از
تندی باز آمد و آب سینه را صاف گردانید و خاک غبار از دل
دور کرد این سواد در عرض چهار روز با انجام رسید و در اثنای
تحریر این سواد چند بیتی معنی دو چار من شد امید که صاحب طبعان
چاره کنی خلل از استواری این سواد چشم چار کنند و هر نکته را چار نه
معنی گویند و بر من چار چار گون نکته بگیرند و عذر مرا چار با چار
بر لشیدند والسلام مناظره تیغ و قلم روزی تیغ و قلم را باهم
گفتگو روداد تیغ دم بدم تندی میشد و قلم ساعت بساعت تیز
میگشت تیغ مشق کرده میکرد و قلم بزره می نمود تیغ میخواست
که تیغی خود را آب دهد و قلم میخواست که حرف خود را بیش برد
اکنون بشنو که تیغ بر چه آب سخن کرد و قلم از چه دست جواب داد
تیغ گفت که سرآمد سرداران و مالک رقاب گردن کشان
و کلیم استها دست بر زبان من است و حدیث انا بالسیف در شان
من است هم صاحب جوهرم و هم پاک گوهر خط جوهرم ابرار است و آ
گوهرم آشکارا مرا منزلی میخواهند و دم از حکمت اشراقی میزنم

و مرا هندی میگوئید و کار آتش فارسی میکنم اگرچه زبانم بهم بلیق
رسنایئیت محبت قاطع سر کرده ام اگر ضمیرم از حکمت بیگانه
منتخب جواهر از بر کرده ام و چون بحر دامن طراقیت بخشته بر دوش
افکنده ام و مانند ساکنان کشمیر در خانه پوست و چوبین وطن
کرفته ام قلم تر زبان بموج گفتار آمد و گفت که منم آشنای بحر سخن
سخنم و بحر ابن فن سر در سفینه میکنم و بالا دست معلمان می نشینم
و گوهر معنی در گره و نکته سربسته بر زبان می آرم سخنوران را عقابم
و اهل سخن را عنقایم و اهل سخن را از همایم مغز و پوستم ترتیب یافته
فضل است رگ و ریشه ام پرورده فیض باد بهار لب سرکوبی میکنم
و با وزیران همنشینی مینمایم و اقلیم سخن را به نیزه خط میگیرم
و زمینداران توقیع مینویسم هم دیوان غزل گویان را آرایش
میدهم و هم دیوان را زیب می بخشم در باب که صاحب دود دو زبانم
تیغ گفت من عروض شیخ خوانده ام و روشن نقطه را کسی به از من
نفهمید اندازه سر میکنم و قسم چار پاره میخوانم بدیهه ام روان است
و زبانم قطع خوان صفت بر ضع در فیض منبت و صفت تو تیغ
در گوهر من فرو را دو بیتی میسازم و مطلع را مقطع میکنم سخن سیف را
من آب داده ام و نظم جوهری را من بر روی کار آورده ام
سر نامه سر کرده من است و آینه سکندری پشت آورده من قلم

آبدار است

سر بردار است و گفت من بجو بهار سان فضلم و ستون خانه علم سخن
از عالم بالا میکنم و حرف از معنی بلند میکنم و کار سخن از پهلوی
من بالای گرفته است و پایه معنی از بالای من بلند شده و این
دولت را از بازوم و در فیض را کلید صحبت خط با من خوش است
بر آمده و نقش سخن با من درست نشسته هر جا که خطی است سرکرده
من است و هر جا که نکته رلیست بر آورده من و نقره چون هندیان
کجمج زبان و آیین سخن نمیدانی تیغ گفت کرای بود لیای مزاج چه
بود کرده نیرنت افتاده است که چون ورق سیاه شده نزا با اهل
سخن چه نسبت بوده است سخن بسر خم خوانده واد آن از سر سخن
در گذشته سر لفظ در آورده شر از معنی بر نیاورده دعوی شعر بافی
مکن که چون نی جولاهه دل بر لیان بسته و از سر رشته معنی آگاه
نیستی قلم گفت که در سواد ملک معنی سبز میکنم و در قبای زبانی
نظم قطع میزنم بدعوی معنی نگاری بر میخیزم و خط بری را از هم
و حرف از نکته طرازی میبرانم و سخن را بکرسی می آرم چون کاتب
از پهلوانان سخن و از پهلوانان سخن نامی می شناسند رگ تو بری
من قطع الاتیان گه مبکی من هم ترکیب هندی در هجوت سر میکنم
تیغ چون این سر گذشت شنید زبان کشاد و گفت کرای سیاه
زبان آخر بته بار زبانت بریده ام و بند از بندت جدا کرده ام

هیچ در غلط نمی شوی و نیزه نمیکردی قلم زبانی آوری آغاز و گفت
کردم از خود جدایی بزن اگر رو بکار بجز نیزه نیست میکند و بر سنگ
میزنند و وال در گردنت می افکند و منت بر سرت میکوبد
دیگو فتح گرفتار میباز تیغ گفت گرامی بدرک تیز گاهی تا تیر اسیر
میجویانند و گاهی سر بریده می نامند در رگ و در دل مرد یکی
یک قطره خون نمانده است و در رشته از کنج طبع رگ و رشته
کج گشتند چون کافران تیره دل زبان بمیان بسته و چون مقبلان
سیاه کار بر کاغذ خطا گذشته قلم تیره شد و گفت که من هر کسی
قلمزن ام و بار سوراخ نام من زده بجز از آن بجز آشنایی نمیتوانم
و تو زاده سنگی از آن سر بر سنگ میزنی تیز زبانم و تو خاک زبان
من انگشت نمک تری الالیم و مغز سخن گنهکار را میارزم و تو سخن
در پوست میکوفتی و من سر از نیز کشیده ام و تو سر بر در آورده
شمشیر تیز احتیاد میجویانند و مرا نیابت میدانند تیغ گفت که
ای راز زبان زیاده میروان تنبلی پرک یا من محبت میکنی
تو از اقسام و احکام بجز رکب نمیدانی و از العاد بجز خطی
نمی شناختی گاهی از صدف سنگ سرکچه سیاهی همچون غرق
میروی و گاهی از نیفه دا دارانت در رگ و رشته شبیه در دوران
جا میکنی همای نو سری با استخوان داری و سکندر زیر و رد

نطلبان ازدرد

68

نطلبانت ازدرده قلم گفت که من خضرم و آب حیات را در سیاهی
میجویم بر گنج معنی مارام و در بحر سخن ماهی طفلی و البنانم و تخته اوم
لوح محفوظ است و رسانی دانم و رسم بحکیم نقطه است عمری دانم
گوهر [illegible] و سیقی روشن برده ام و دو چراغ خورده ام چو چراغ
دودمان سخن را افروخته ام تیغ گفت ظرف سرکشی داری که هر کس
را موی بیرون تن باشد و تیز با بالای به سر است و در رشته باده
بر بکر [illegible] و حکمت نیست الا دو فر کاه ندارد قلم گفت چه
بلای تحفه جالی زنده در نا بودن حقه دوم میزنی و خون ابحو اری
و کور میکنی و از سنگ برانگیزه در چوب جا کرده و پیوسته کار تو
با چوب و سنگ بوده است تیغ گفت که تو هر ساعت بخاک
استخوانی سر فرو می آری و هر نفس با آب سیاهی زبان تر میکنی
و من باری چون لو لو بخو هر نجم که آخر جوهری دارم و زیر دستان را
بمبست [illegible] کار است و مردان القبیضه من قسم قلم گفت که من
حکمت شاهان بی وزرم و چون بو [illegible] کاغذ جان بی
بخشم [illegible] مراصاحب توقیع میدانند و جمیع مرا ابو ریحان می خوانند
از سیاهی داوات چون خضر بکام زلال حیات فرو چکیده
و در زمین سخن چون کلیم از عصا تم چشمها بیرون تراویده تیغ گفت
که من یک زبان ام و تو دو زبان که من مرا محرابی میخوانند

و تیر از نام ردار مبدا اند و مرا همت میکرند و تیرا با اکت مبدا اند

و تیرا بکمو زبان می بندد و من یکمو را دو نیم میسازم قلم گفت

که تو یک قطره بر آبی بس نه و خیده از دم از ابدار ای مزن

رگ ابری گرستنده منم و زمینی سخن از من سیراب شده است

و نخل معنی از من سیر گشته علم منطق بر زبان دارم و علم معنی در

بیان می آرم گاهی بزبان فارسی سخن میگویم و گاهی تازه

حرف میرانم و مرا با معنی دو زبان میخوانند در سحر میسازم و

افسون میخوانم در سفینه کاغذی بحرها در موج می آرم دراز زبان

چوبین آتش بر می انگیزم تیغ گفت من خسروام و طلای سیم

زر دست افشار خسروانست من اقلید ستم و القوس جوهرم از لعل

هندی منم نیم نگرد و الفقار لا سیف الا ذو الفقار است هذا معنی

دست بی بی منت زبانی تالیف کو اه این حدیث است قلم

گفت که من قایم الباب ام و از کلک بتوحید بر آورده ام نت

نجزی میکنم و نمازست میگذارم و تیغ تن پاک دست بار من

اند و با اهل بیت نسبت بالادست دارم و بریاضت تن در

آورده خشک چوبی شده ام و منبر از سر واگرده ام و سر از تنبد

بر آورده ام تیغ گفت اگر چه پوست پوشم با بادشاهان

بسر برده ام و اگر چه بریزم عمرها با جانداران گذرانیده ام

ازان

زب ازان بر دارند که سفرها در پیش دارم و در سفرها کار میکنم و

روح را از آمیزش جسم پاک میسازم و جان را از قفس تن

رها می بخشم قلم گفت که ترا هنری میگویند و کارت چون هندوان

و از کو نشست ترا میزنند خون از تن دیگری می آید و ترا هیز میشد

دیگر بجا میرود و گاهی ترا بسنگ میخورد و گاهی ترا بچوب فرو میبرد

و تحت است از حرف ساده است و نیامیخت از سخن یکان تیغ گفت

چه در پوست من افتاده که چمن رگ کردن بنام نیامی حسد بار زبانت

قلم کرده ام تو با من هم تیغ چگونه خواهی شد قلم گفت که ای چون

گرفتن کارت بدم و السنی از رفته رشید دست منست گره تکبی تیزی

و تری مرا به بین اشنیده که منشیان در فحوی مرهمی اکید تیغ گفت

گاهی سیه روز نیره بخت همه عمرت در خشت گذشته و روی صبح ندیده

هیچکس با این روز نشنید چه طالع سیاه که بر سرت نمی آید رگ

از تنت بر می آورند و نکونسارت میسازند تا خط و تقشی نزارد با

نمیکند قلم چون مار بر خود پیچید و گفت که از چوب سرشته من نمی

هراسی و از تیره خط من نمی ترسی دعوی روشن دلی مکن که از قطره

تیره میگویی و لاف بر ز ابلکی مزن که از موجه دل میسازی تیغ چینی

در ابرو افکند و تیز تر شد و گفت که ای سر بریده بسیار زبان

درازی مکن همین دم بر سرت بزنم که رنگ از دلم بر رود قلم گفت

کاهی میدوی خون خوار لتو منند جگر خواری دم آبی بدست نمیدهی
تا جانش نمی ستانی دست بگردن کس حمایل نمی کنی تا سرش
از گردن بر نمیداری بیدلی آهنین است ولی رویی دیدن تو نیست
جبابت از دست ببرد و نخل ماتم ز آتش تازه میگردد دوست
را از رنگ برشته اند و سر نوشت تو بر نگار زنی است تیغ گفت که
ای خشن بیا و از سر این گفتگو بگذر سوگند دود از نهانت
برمی آرم تو از چوب لایقی منش نه با پاک گوهران دعوی همسر
بکنی قلم گفت که تو تهمت چو بدلایقی بر من مبندی من نیز همه یار
عالمم با من هیچ دم مزن لب خشک باش و آب خود مریز تیغ گفت
باز که تب کردی جبکی که هنوز می برند باز که با دست می [illegible]
نکو شارت می سازند و زبانت میبار نکاه قند و شیرین گویند
میکنند همه جا از دست دیگران کار میکنی بگیر با خن اختیار بدست
نیست چون زبانت چربست میشود هیچ فرقی نمی توانی کرد قلم گفت
که بر من زبان بگشایی من هم زبانی دارم و هر که آتش میخورد
دست از جان میشوید و هر که دست و بکار میکنند لی دم میشود قلم
چون این ماجرا بر زبان آورد تیغ را دم گرفت [illegible] زبان
بپاسخ بگشاد و گفت که یا پای چوبین قطره مزن که تا پای
بر داشته ام از سر نگذاشته است میدانم که آخر از دست منی

خواهی نالید

خواهی نالید درانگشت بز نهار خواهی کشید قلم از شرم بالا نتوانست
کرد آخر چهره از عرق پاک کرد و سر برداشت و گفت که از
شرم بگذر که شیوه انصاف از سر گذشتن است و نزاکت سیاهی
لشکر است و سیاهی دوات نو بغار خط پرداخته ام تیغ قطعاً
دم نزد و از شرم آب شده و گفت که زبانه اینست که مرا می زنند
و زر امیر انند مرا چون می تراشند و تر السیاهی فرو میبرند قلم گفت
کاهی دو رو با من کار بکن و منت بسیار خورده ام مرا بسی
از بن دم بریده و تیز اینگونه ساخته ام میدانم که عمری با قطاع طریق
دمساز بوده و همه شیخ نشان کرده و راه جانداران زده تیغ گفت
که رونگاری در دل سنگ ساکن بوده ام و عمری با آتش بسر برده ام
اکنون تا چون جوهرم نمودار شده و آنی بر سرم کار آمده و بت شکنی زیر
دستان شده ام و دست دیگر زرین کمر آن کرده ام میدانی که چه قدر
راه بریده ام از کجا بکجا رسیده ام قلم گفت که من نیز نفسی نبرده ام و صورت
کران مریدمن اند چون در صومعه دوات می در آیم اسرار از حقیقت
و جلی بر من کشف می شود و حقیقت سواد بر من آشکارا میگردد
تیغ گفت که من از تیغ کوه کم نیستم اگر تیغ کوه را آب از سنگ
می زاید و مرا آب از سنگ می برآید فشان از خرمنم صاحب سنگ
شده و بیم از دولتم صاحب آب گشته قلم گفت که زبانم [illegible]

که از آن رفرف داران سخن شکافته اند و کرم معنی الیف که آنرا از داران
خرد کشاده اند و آئینه سخن را دسته ام و چشمه فیض را فواره زبان
را بسنجش می‌انگیزم سخن را زبان میدهم تیغ گفت چون مجردان بر
یوبست شعار من است چون آزادگان سرانداز یکارمن مانند
زاهدان محرابی رسم باشند میخوانم و مانند قلندران هندی نوائی
دم بدم میزنم از یکقطره آب چندین گوهر نمودار ساخته ام و در
یک محراب چندین چراغ برافروخته ام قلم گفت که من کرامات کاتبین
را دستیارم و از لوح خبر دارم و سوره قاف سرنوشت من است
و راز نون والقلم در سرشت من سابقی الوجود کاتبات ام و سالار
ممکنات سر سیاهی و سفیدی دریافته ام و سواد را بر روی بیاض
کشیده ام و با انامل عقد گشته ام و برآبادی دست یافته ام و مغزم
از نمک سخن نمکین و رلشیده ام از جا سنج معنی شیر بر من خرد در مستام
و نغمه ام که از دل می کشاید من شاخ ریحانم و ریحان از من می
برآید تیغ گفت که دعاد سیفی ورد زبان من است و آیت فتح
حرز جان من همیشه بزیب عالم و پیوسته برنگ آب دست در
گردن سران حمایل مکنم و گردن کشان را گرد سر میگردم و نام را
در کشور هند از سر تعلیم میان میگویند و ملک گیران بمباهی من
ملک بدست می آرند سرگروه سرداران و برآورده نامداران

۷۱ سر بر افرازی بجا نداریم و در معرکه دلیران سرزده می در آیم قلم
گفت که من زنده کی بخشی اهل سخنم زبان سبب مرا روان میخوانند
و را انشیه ام را رشته جان میدانند جز انهال نکردم که در ریشه ام ذرزبانی
سخن خبر رفته و چراغ سخن بجویم که در رشته ام هوائی کمالند باد گرفته
تیغ گفت که بحساب سر و از بم حساب و از عمال حساب عمل ضرب آموخته ام
عروضی بم و از عروض قاعده تقطیع یاد گرفته ام گاهی سخن تو و گاهی
تن بخار امیدهم و منبع من دل لشکر و ظفر من گشته قلم گفت که رشته
جان از تنم بر می آرند و من سر رشته زندگانی از دست نمیدهم همکنی
تیغ بر سرم میرانند و من قطع تکرار سر جانب ... یکی مرغم
هم زنی منقار هر چند دست آموزم لیکن رشته ام مرغان نام را
بی بال نبرد و منی مرغ نام نویس ام تیغ گفت که گوهرم را بجان میخرند
و بهایم روان میدهند و آبرویم ما در زادست و جوهرم خداداد
و پاک گوهران از من روی در محراب آورده اند و بیک زعفران
بروی من ماه نو دیده اند قلم گفت که طفل نزارم و اسپ بی راهبر
بهر جانب میدوانم و بیمار نزارم و نبض خود را بدست چابکان میدهم
من یکی شاهد قد کشیده ام هر چند خط بر آورده ام و خوبان از من
سر مشق حسنی میگیرند و زبان ضعف را الهام بیان میسازم و بیک
انگشت جنبانت عقود انامل میکنم مبر چندین بحر کرده ام و سیر بخیری

سفینه فرو برده ام سخن که به آلودست وسخن را بار زر آب
داده ام همانا زبانم بار زر وکالنست وسخن آب دارم قطره
رشک تیغ گفت که بحر زرام اما چند هزار گوهر از منی میدارند
وسپهر زرام ولیکن صد هزار ستاره از منی نمودار کنند که گاهی بر سر
کوه می بر آیم وگاهی در غار آرام میگیرم کشتن همه بدست من
رست وبر بدان همه با جبار من است قلم گفت که نار و بود سخن
یافته ام ورشته معنی بدست آورده ام ودسته سنبل بمعنی دست
سعت میبد هر وشاخ گل از منی شکوفه می ستانند که از یکدسته
چند بن موشکم بر آورده ام واز یکشاخ چندین شکر بر انگیخته ام
وعلم خنا جات خوانده ام وزمین سخن را بکز پیموده ام وبی می
نوازم وبنغمه نزمی بسرایم تیغ گفت که عجب نی داری که در میان
اوست وآن یار هیچ مقام رسته نمی آید وازهیچ نغمه بر نمی خورد
قلم گفت که تنها ریاضت کشیده ودراغ سوخته ام از سودای
سخن مغز در سرم نمانده است باسخنوران فقط قناعت کرده ام
وهم کتابهای را سراسر گشته ودر سواد سخن فرو رفته ام واز عطارد
نظر یافته ام ودرجه فلکی حاصل کرده تیغ گفت که گاهی چون
سلیمان از ضعیف نوازی تن درجه میدهم وگاهی چون
سکندر از ملکگیری او تنوان زنگ جیا اکرم ومی درآیم

دا برادنی

وا آب در موست قلم گفت که هرچه بر سرم می آید از سر می نهم
وسر نوشت خود را فرو میکنم اگرچه هم رشته دارم وهم گره اما
در رشته ام در زیر گره ست وزیره هم در گره ورشته عقدم پاک است
در رونم از عرق غمناک تیغ گفت که دست ودر کمر بر دلاوران میکنم
واز بی جگران پهلوتهی میسازم ومردان اگر لشته من اند وپاک
گوهران بیوسته من آیم درعیار بها روشن میشود وجوهرم در
زار بر روی کاری آید قلم گفت که معنی باریک رشته بر انگیزم
می بیند تا فراموش نکنم وسخن شیرین بمزه بانم می چسبند تا از
زبانش بر آیم زلف سخن را نه بسته دو زبان آرایش میدهم
وفرع معنی را بر نیروی بیگانه صید میکنم وگوهرم بصورت
سنجیده است وسنجیده ام معنی گوهر تیغ گفت که زبانم در تحریر مبتدا
از مبراد خون ریزی فارغ نیم وتا زبانم چرب است از همت بسیم
زبانی باکم وگاهی مرا بر روی خوبان لیسبیه میدهند وگاهی ابروی
خوبان را بمن نسبت میکنند هلالم وچندین هلال از منی نمودار
شده وآبم چندین که دواب از منی آتشکار اکنند قلم گفت که
نقطه نه دهم کس موهوم وپس منی محسوس ولفظه زیری میکنم
وخال می نیم هر چند در سرم هستی از دو لفظ نسبت سودای
چندین نقطه در سر دارم ومنی بر حرف هم کس انکاست

مي نهم و هيچ كس را ياراي آن نيست كه بر حرف من انگشت
نواند نهاد تيغ گفت كه من مرغ دست آموزم از بيضه فولاد
سر برون كشيده ام و در ميان جنگ آشيان ساخته ام
خوش هم آب دارم و هم دانه قلم گفت كه من صاحب مقامات
و آهنگ ترانه دارم آوازه ام بهمه مقامها رسيده است و عمري
از داو داشت حسيني نوازي كرده ام و مدتي از راستي تا روز يك پرده
بوده ام از سفينه ام چندين نغمه مي نزاود و از زخمه ام چندين قانون
سواي مي رسد كه گاهي به نقش مي پردازم و گاهي به دائره مي بازم
تيغ گفت كه من آنم كه ساحل نه ام و آب خود بر خاك تيغ بزنم
آب اگر ساحل نمي بود بخاك نمي نشست و آب روان :
آبها روانم آنست قلم گفت كه خط شناسان بهري بخطم دارند
و خوشنويسان سر از خط بر نمي آرند و در سنته ام چندين گوهر را
در سر انگشتم چندين نهر با عروس سخن عقد بسته ام و از نكهت
خط سياه كرده ام چون خط ابيت در ميان نهند رفته ام تيغ گفت
كه مرا بجز مي بندند و در نيام ميدارند بد و مهتي در ميان جاي
دارم اگر چشم بتر بيني داري بنزدي مرا ملاحظه كن اگر سواد
روشن كرده سوره فتح از خط سايم بخوان هرچه نبرد م زبان
بسخن بهميك نمايم و هر چند آبم هم تر داني ندارم قلم گفت كه

جاي معني

جاي معني برو بر مي آورد و سر مي دوم و سر در خلي معني مي نهم و سواد
سخن از سر بسر ميكردم تيغ گفت كه هر چند در دولت سنگ مي سازند
هنر زدم بر مي آرم و هر چند در انزوري مي زنند بيشتر كاري حكم علم گفت
كه شكاف نرگس از لنست تمناي من منظور نظرها شده و داغ از
متابعت نقطه ام چو سويدا جا در دلها كرده تيغ گفت كه من گوهر را
آب ميدادم نور ستيز را تاب ميدادي من بگوهر پرداخته ام و تو بار استيز
ساخته قلم گفت كه غبدين يك ست زر مناز مني هم از فيض هنر
كيميا سازي ميدانم تو بزر مي نازي من بهنر تيغ گفت كه جهل
مركب داري چه بر جهار خيلاد و دود ترشت بر مي آيد هنوز خامي از بن نيست
ترا خام مي باشد قلم از دست بيرون رفت و گفت كه با وجود
تو كوهي دل تخمي كه دران آهن صحن وكوفتن ست كه تو موكر مطلبي و من
بر دو بر كسي بدارم تيغ گفت كه تو حاجب قوتي و من صاحب
علم و تو زنگ ابرجي و من شعله برقم و تو عصاي كليمي و من آينه سكندرم
و ملك شجاعت در قبضه من است و نقد فضيلت در كره تست و من
جان زران را دستياري ام و تو سختي وران را دستگيري من و تو از يك
دستيم چون انگشت وحشت ميتوانم برد و نه تو دست بر مني بي نوائي يابي
قلم گفت كه اگر آري تو هم سرداري و من هم سردارم صاحب من و تو
سر بسر جا و است تيغ گفت كه دوست كنده ببكويم تنشو اگر سر راست

واری سودای خشک از سر برد قلم گفت که میان من و تو انجم
گذشت گذشت اکنون منی غبار از خاطر میا نشویم تو هم زنگ از
دل بزدای تیغ گفت که نسبت همتای با تو آب والا گوهر دارم
از این رو مرا جای بر سر مسند شد و در خدمتم کمر می بندند قلم گفت
اگر تو همتام آنصاحب نامداری منی هم دست پرورده ایم با او
قرب بالا دست دارم و سر بر خطش نهاده ام و عنان اختیار
بدستش داده ام تیغ گفت که او صاحب سیف است قلم گفت
که او صاحب قلم است تیغ گفت که من دم بدم دعاگوی اویم
میزنم قلم گفت که من زبان به ثنا خوانی او می گشایم ابیات
خدیو فلک قدر والا مکان ؛؛ که تیغ اهل هنر سیف خان ؛؛
هر انگشت او در سخاوت علم ؛ خط دست او در خط اهل کرم ؛
ز اوصاف خلقش برنگ چمن ؛؛ گل آورده بیرون زمین سخن ؛
ز بس آب بحر از کفش کاسته ؛ حباب از سر آب برخاسته ؛
سخن چون باقبال او ظرف بست ؛ چو ارباب دولت بر او نور
نشست ؛؛ خیال گشتم از مدح او فیض یاب ؛؛ که جز او نتم
بستر سخن چون کتاب ؛ بانداز معنی بمی بحر ؛ چو معنی
بکنه سخنها برسد ؛؛ بنده میر که چون تیغ جوهری از جوهر دانی
بهره ندارد و چون قلم موسر موی سخن اشنا نیست به تکلف

طبع از الکی

طبیعت هوس هیشه گفتگوی تیغ و قلم را سر کرده و سخنان هر دو را
سراسر نوشت بود داد هر دو رو بسخن این سواد را اگر سابیده
هم جوهر تیغ وا نمود و هم عقده قلم برگشاد امید که از اهل سیف
و ارباب قلم آن گفت که چون سر این سواد جلی کنند از سر انصاف
حکم در نشد و چون تیغ بر من زبان اعتراض نکشند و چون قلم از کشت
بحرف نه نهند ختم سخن کلمه شهادت میکنم که هم خوانده تیغ است
و هم نوشته قلم مناظره روز و شب بعد از حمد و سپاس ایزدی که
چهره صبح روز را از پرتو مهر افروخته و طره شب را از غالیه سای
آموخته بر صحیفه دران روز ازل و شب لیلیان فیض لم یزل را روشن باد
در نگارخانه میکنم بیاض روزی آراسته و سواد شب می پیراسته روز
و شب را در این رتبه و افزونی پایه بکدیگر خصمی افتاد و گفت
و شنود در میداد روز گفت که نام آفتاب را من روشن کرده ام
و کار صبح راستین پیش آورده ام نور بخشم و صبح سپیده کار ام و مهر گزینی
سوره نور بر زبان رانده ام و حدیث مشارق خوانده ام و مهر سپید
از من روز بازار مهجو بروج الصحف الله میگوید مخبخه بازار ام
و رفتار آفتاب بدست آورده ام و حکیم مزاج دحکمت اشراقیان
سر کرده ام و شرح مطالع دیده ام و آفاق از طبع روشنم بهره یافت
است و روشنی دلی بر همه روشن تر از آفتاب است و مطلع خورشید

بتش نهاده خاطر من است و تمام چون المودهی در آفاق
روشن است ضمیرم با آفتاب در ساخته ام و از بهار سبع باده
مهر ساخته ام و زر بیش کیمیا سازان که دیده ام و عمل سیمی در
زیره ام و اسم هو الغفور حرز جان من است و دو گنج در سنان
من چون حوامل سپهر روزگار ام و بیضه آفتاب در زیر بال
دارم و کارم از مهر میگشاید و لفظ مهربان بر من صادق می آید
و هم از پیتانیم و بیده و روزنامه ام بمهر آفتاب رسیده ا
و دل تنگی با روشن دلان بر بست منت و پنجه آفتاب تنباع
روی دست منست و صبح دی است بر آورده من و خورشید گل
دست بر آورده من و در آفاق طرح عالم گیری می اندازم و
خورشید را بلک نیم روز زیبا زم و صفحه ایام از نامه بره بابت
و در بیاض هم خط آفتاب است و سپید روی سرمایه شانی من
است و پنجه خورشید در دامان من نقره خیک هم روان کرده من
است و تیغ منزلی آفتاب بر درده من از هم سپیده بر روی
دارم و از خورشید آینه بدست می آرم و هم خورشید از فروغ
سخنم آگاه است و هم صادق بر گفتار روشنم گواه از گریبان صبح
سر بر آورده ام و گل آفتابی بر سر زده ام و سخن از روشنائی
رانده ام و در پس روشنائی نامه خوانده ام خورشید ضمیرم

دیهانی

و هم نفسی ساعت پنهانم دو دقیقه رس روی ارادت بخورشید
آورده ام و از تقویم افلاک صفحه سیمی از بر کرده ام ابیات
بود مهر از رازداران من ‌ بود صبح از پیشکاران من ‌ در
آفاق گردیده ام کانیات ‌ ز سیرابی چشمه آفتاب
دهد طالعم از سعادت نوبهار ‌ ز فرخنده فالیست نجم سعید
از آن است ابیض و طرزم نکو ‌ که از صبح گردیده فرخنده رو ‌ ز فیض
شده صبح روشن دماغ ‌ بود مرده و گشته دشمن چراغ ‌ ای تیره
نهاد ای سیاه کم بها هیچ نمی گوئی و از جا نمی روی در شب چهره
آفتاب را نهان میداری و دو بار با قفس عیار ماه را بر روی
کار می آری سرمایه رسوائی بل سایه و بوی که مردم از تو چشم
می پوشند و دیوان بود اینت بجوشند کارت بلیاس سیست
نعاس چون طرح ظلمت می اندازی فلک را بیشه مراد می
سازی خیره با کواکب نیاز چون کاغذ سوخته بلیر ازه
چیزی یا ز نو کافری و شمع چون زنار داران بر بغت دین
آتش پرستان می نشیند نو و بوی و ماه چون عزیمت کران
بر نخرست در دایره ماتم می نشیند روشن دلان همیشه از شب
سحر نزو مهر پرستان بپوستن با تو می ستیزند ماه را در نو تیغی نهاده
و آینه بدست زنگی داده اند در گیتی بدان کو نه سواد در اند

و در سپهر یکتایی گردیده در بسته‌ام زبان و داغ از غم بخشم بکاری
موزر ؛؛ که از انجمن سپهر دیوانان موز ؛؛ چراغم ز خورشید
در مسکن است ؛؛ تو دود چراغ منی روشن است ؛؛ همانا
سپهر کاری و دیو جهر ؛؛ که در تو بهم نشانی تو مهر ؛؛ جانشر
بجز کینه سرمایه است ؛؛ که زود همی مهر از سایه است ؛؛ همی این
هر کنز خوابی تو ؛؛ دلیل است بر روسیاهی تو ؛؛ جواب شب
شب گفت گاهی طفل شبرنگ وای سفیدی رنگ بابه کوکبم
نمی شناسی و از سیاهی لکه‌ام نمی هراسی که من راز دار است
نشینانم و غم کسار مه جبینان و دلم مظهر فیض الهی است و خیالم
سرمایه آگاهی آئین خلافت که دیده‌ام و لباس عباسیان
پوشیده‌ام و ماه روشن ضمیر از امینان من است و شمع از
پرتو ان نوبان من نعلم بر دین و لنز و لشتره من سرکرده‌ام
و شتها دست بدر رامی بروی کار آورده‌ام و در سوادم
از ضمیر چراغان منی روشن و هویداست و در خیالم
از سازگان ضمیر مضامین بلند پیداست و از فرخ فالی
روشنان فیضی می‌پذیرم و از نقطه‌های انجم فال می‌گیرم
و بمنا طلبی کواکب برافراخته‌ام و قمر را از کمال حسن لیلی
ساخته‌ام و کل شب بود دل بخیالم نهاده و لاله خیالم را

دردل جا داده

دردل جا داده چون هندو از چراغ رو دزدیدنی می‌گریزم و پاهند
مهادیو ماه در پیشانی دارم و علم نجوم ورزیده‌ام و نظارت
کواکب دیده‌ام و مقصد هلالم و زنگ جای زرائم
و پیر ابولان انجم گره از رشته کار بابی می‌گشایم و سواد دیده اعیانم
و سرمه چشم روشنانم هلالی صورت هلال جهانیم مسلمان طبیعت
هندو نهادم معتصم و فهمیده اهل محبت پیدا در دلان
که دیده‌ام و در وقتی شناسانی نیازم میکده را مندو زنده دلان یارایم
زنده و هنگام شمع و پروانه را بسی گرم کرده‌ام و خیال
بازی فانوس را در میان آورده‌ام و نظر بر انجم می‌اندوزم
و کحل الجواهر میبازم از سبب جدی نالیم و چون سیاهان
هندو دل نرم و شام سواد است از اقلیم من و ماه نقش است
از کلم من عیب و پوشی همین منسوب است و نامم ستار العیوب است
پرده‌داری از جمله آداب من است و آیه جعل اللیل لباسا
در باب است و در درج معراج را منی شناخته‌ام و منجوه منی
والقمر را منی روشن ساخته‌ام و در انجمنی روشن خیابان بر اردلشی
چه شمع‌هایی پروازم و سیاه دام خود را از فانوس ها و رنگ
میبازم و نام آسمان را منتک از قرم و دیوان انجم را سیاه
نوشته‌ام و ماه بر فرخ سیاهم برهانیست روشن و شمع نجمم دلیل

برهن واز شهاب خیره بازی میکنم بر دقیقه نشانیست کواکب بر داخرام
دسواد خود زر دیوان بدر روشن ساخته ام وهلال را از دو سیم
می طرازم دو دو چشم انجم سرمه می اندازم اگر چه منسوب بظلمتم روشنایی را
بامنی کارست اگرچه تیره درونم روشنی دلهارا ازمنی روز بازار
رست چون سواد دیده سوادم را از نور سرشته اند وتفسیر سوره
نور بسیاهی نوشته اند دندان انجم سپید میکنم وهر روز خنده
شیرین تو چون بر دست می آیم پنجه از آفتاب می ربایم وانجم
فروغ کار خود از من میجویند مرا جمهور روشن دلان ماه جبین میگویند
وسوادم چون خط ماه رویان فریبنده است ومانند خوبان ا
هندو دندان انجم را سیاهی زیبنده است ومانند خوبان
باخیال تنگ تنگ دلان هم آهنگم وتار زلف مهرخبان همرنگم انجم را
روشن ساخته ام وازشمع خیره بینی عالم نور برافروخته ام شب
درم واز هلال زینی زر بر پشت دارم وسبحه خود را با کوکب
انجم از یک سلک می شمارم ودل شکر آرایی بدر میبرم ودر عرض
کوکب کواکب میکنم ابیات منم دایم ز بحر عنبینی دوداغ ؛؛
بچو هندو زبان فال گیر از چراغ ؛؛ بیا نقش زلف تهاب کوشیده ام ؛؛
بسر حلقه نور پوشیده ام ؛؛ شده سرمه ام دیده افروز ماه ؛؛
کواکب نظر کرده بر من سیاه ؛؛ تمتع تمتع ام نباشد بدر ؛؛ سواد

ازالف کشته

وزز الف کشته روشن ورا ؛ زعیبی نظر بازیم چشم پاک ؛ بما نیست عجب
اگر شود سرمه زناک ؛ تو دیو سپیدی و از نامردمی نا امیدی که خرافه
نخابت از نام برداشته سرمه زنگ دورست وغلامی کز نامست
کافورست ومن سیه جرده ام وپوشیده بر روی یا نیره من هندو دلم
ولتودی آفتاب پرستان کز دیده اگر چهره شمع [illegible] تاب کمر زده
لنت واگر چشم خورشیدست بی آب کرده تو تو از خط شعاع
رشته ور دلبر آورده واز سپیده صبح دیده روزگار سپید کرده ترا
بامن جدل کردن ناخوش آوارست ومنش حق سپید مشتران دگوار
ابیات برو چون بت سنگ منی از نوک عجب ؛؛ مرا دوست تر بت
دهد آفتاب ؛؛ زغیرت شود کار چون مشکلت ؛؛ بخور خشید
آتش فتند در دولت ؛ بخط شعاعیت پر دامنت ؛؛ کراز
زنگ بر نخاست موبر تنت ؛ بخورشید کردید کفرت عیان ؛؛
کز نار بسته نزار بر میان ؛؛ ز رشیان نشوی کز تو منفور رنج ؛؛
بجا سرو مانی زکافور مج ؛؛ بنده بیر کرد رخیال معانی والنخ
سخنی چند این روز لسنت آورده وچندین شب بر فروز رسانیده
وعمر بسر سواد وبیاض گشته سر سبزی وسیاهی دریافته همگونی
آفریننده خورشید وماه سرشته شب و روز در یک شیشه روز
بانجام داد دهر دور او در رتبه برابر داشته سبحان الله کردری

کشور محمد از شش ماه نتب و روز زیر آبرنمی نیوفر و جرابری
رایشان منش از یک عنت نمی یابد و بنده هر دو را در یک
شبا روز نیوعی با هم برابر ساخته که جز ابری ایشان تا ابد
نخواهر ماند هیچ یکی بیشی وافزونی نخواهد یافت ٥ ۵
ختم مناظرات میر اول مناظره اربع عناصر که با هم گفتگوی ... نموده
کرده خود را ستوده و دیگری را هجو نموده دویم مناظره تیغ
و قلم که با خود با اوصاف خود بیان کرده اخر سیویم مناظره
روز و شب که منای گستری را بنیاد نهاده بفضل ایزد بی
هر سه مناظره را بنده عاجز او ... که بسیار انجام و انتظام
رسانید مرقوم تاریخ سیویم ماه ... سنه ۱۲۱۹ قمریه ۵ ۵

ربب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

ستایشی گوناگون پادشاهی را سزاوار است که پادشاهان
روی زمین بر آستان کبریایش روی بر زمین نهاده اند و

خسروان پاکی

٧٨

خسروان پاک جبین بر درگاه جبروتش چون الفش سجود نی بخاک
ساری و لاده فرد بلندی یاره افسر سروران :: سبزی بخشش
بخت بلند افسران :: و از غره جبین شاهنشاهی :: طراز غره
بزم کلاه آگهی :: سر بلند پایه را مسند خلافت و فرق بلند شان نره
و تاج والاگوهر را بچتر ابر سر و افسران کرده امید ماهی نجم بلند
و رایت فولاد افراخته و شمشیر را که قباسوادم چو هر شاخته
نیل را روز سیه مستبد آورده و حکمت را مایل رکاب کرده و
تفنگ را صاحب خزانه ساخته و تیغ را رو ز مند عشرت زرنه
افراخته تنظیر شده تیر از غم او خشک جولی :: از ان گشته
بکتی را تیغ کینش :: کمان کرد یده و منازل جهانش :: بی طاقت
شده زان جلوه اندیش :: سعادت دوران سپهر کوکب را سر با درج
بر افراشته و بلند اختران و الاشرف را اکلیل بر سر گذاشته
و بر ناصیه حال فیروزی بختان خط اقبال کشیده و بدو لشکر اقبال
مندان را کلید فیروزی بخشیده و بهار گنبد بوستان رزم را از آبر
تیغ صورت ظفر نموده و خار نشینان زینی را از حلقه کمان در
فتح ... ده و قندیل بیز را از روغن کمال چراغ افروخته و چراغ
ظفر را افروزش گرمی آموخته و سنبل جوهر را از آب تیغ طراوت
بخشیده و در زمین رزم گاه ارغوان گلگون لب نیزه وران لاله گاشت

فرد عرصه نبرد رنگینی سازد از خون ملکوت بهر آنکه :: بهر زبان
تیغ سر صفت الله اکبر :: زآب بلند اختران را چون علم نور
برافراخته و تیغ والا گوهران را چون مجره انجم آمود ساخته
سپاهی لشکر شب را به تیغ رخشان خورشید از جا برده و قلب
کوکبه کواکب را با ماه صاحب اکلیل سپرده و الحق ماه نو بر سعد
زلیخای شب زانو نهاده و چرخ نقره سرا شنیده کمانداری
باد داده و تیغ بهرام فلک را زنگ زدوده و زراج صاحب را
خیره داری فرموده مهر را با آهنی باد شاهان بلند مرتبه تخت
روان فلک نشانده و ماه را بگرد ار خسروان همایون سایه
بر شیر نیز شب نوار گرد لمه میده و کمان هلال را از خط شعاعی
زه بسته و تیر شهاب را چون نیز هوای در هوا انگشته فرد
فلک را زره در بر از حلقه زرانجم :: زمین را بپوشانید خلعت ز
رزم :: شهر آب بحر از تیغ موج بر کف نهاده و بهر ابر کمان
رسم بدست داده و برق را صفت ضحاک بخشیده و مارهای
ابر در گردش پیچیده فرد ز صفتش برق اثر ابر چون نیل ::
چو سنگ فتیست در جنبانی زنبیل :: تیر زرکان کمان ابر دوان
رزنی پیکان تیر دور کرده و کمان ابرو تیر قدران رازنی زه
فتنه نور و تیغ غمزه محبوبان را چون نهاد عشاق آب داده

قطعه دلم برکسی

قطعه دلم بر فتنه کیش رضوش :: چار ابرو جو خیزمی سازد :: و در خم
زلف عنبرین جو کمند :: ولی عشاق اسیری سازد :: کمانداران
دار سپهران ریاضت توز کرده رگ و نی نشانه خدنگ نشتره در گوشه
شبهای بیاد کشی حلقه زبره و تیغ با کنف گوهر داران صاحب درم کرد دل
نشان تیغ هلالی کرده و بر چهره نیک بختان شان دوم درکشیده
انور و شمع ماه را که با دشاه ملک شام است در فانوس جا داده
و خورشید را که ملک خسرو روز است افسر نو بر سر نهاده فرد بود
ز کنگره قصر جلال او کوتاه :: کمند فکرت بو الفرو بو علی سینا ::
باب ثانی در بزرگواری باری تعالی ملکا منی خاکسار را که وطنم زمینی سخنم آسمانست
و سخنم غریب وطنی و در ملک معنی پادشاهی بخشی و در خیر شستان
معنی رایت معنوی ده تیز قلمم را با تاج کلاه موعاد رسان و تیزه
قلم را در قلم و نحو لشان ظفر عطا فرمای و سپاهی لشکر سخنم را
با گیر معنی بیاراری و تیغ وار گوهرهای دلم را برادوی آب آور و
کمند گرداوره سخنم را بنات و تازی فکرم را در مضمار پارسی برابر کرد
مانند سخنان رنگین باد و نامم بیان فرو طبعم را در سایه عزر فیض
دار و بادپای سخنم را در عرصه معنی بجولان آر و زبان من هیچ
زبان را تیغ منهدم تام کن و شبدیز فکرم را آسمان خرم گردان
و تیغ تهدی زبانم را با لغتی فارسی آب ده و رخش جولانی

بیانم را از نقطه انتخاب بر کفل داغ نه و بار بده که گوش معانی
نوازی زنم و رتبه بخش که جو در را در نظم اني علم کنم و کلکون خیال
رفتاری آموز و سواد سخنم را بدر خش تیغ زبانم بر افسر و زر و کتاب
محیط ام را با گنیت معنی ام تناسب ساز و رمح خطی کلکم را در حلبه
سخنوری بر افسر و زر و فکرتم را در میدان پهلوی هم پهلو ساز
عرصه نکارستی و فارس فطرتم را هم عنان بوذر انس کردان
و هم رکاب ابوالفوارس **نظم** یا رب بسنج سحر بیانم کردان
معنی از بلس بند کام روانم کردان ؛؛ توفیق سخنوری دِه و جوهر من
روشن چو ان تیغ لذ زبانم کردان ؛؛ **نعت سرور کاینات**
هزاران ثنای بر محمد مصطفی اکنا سریر آرای فتوت و دره التاج
جوهر پاک گوهری که حدیث انا نبی تا لیف بر زبان آورده
و صاحب دمی که به تیغ محرابی آهن و للدنرا ماتل محراب عبادت
کرده و علم شرع بر نمطی بر افراشته که بو ستر سر باوج خواهد سائر
و نقش اسلام بر آیی ثانره که مانند جوهر تیغ هموار بر یک
آب خواهد ماند بر او رنگ اعجاز نشسته و بر کو کبه کواکب
دست یافته هم صف بدر را شکسته و هم قلب ماه را شکافته
هر بد گوهری که راه عداوت او قطع میکند بیان شمشیر آهنی
بست محنت بندگی باید ساخت و هر بد گوهری که دم از خلاف

اوهم

۸۰

او سپر نه با تیغ زبان تیغ و در دو روشن باید انداخت پادشاهی
که جز سپهر ابر سایه بر سر شکل گستر ده و الا و ستگاهی که از بر جو پاک
نا خنش خاتم انبیا کرده پایه ارشس بر فوج افلاک لشکر کشیده و
سایه اتشی بر کوکب عرم را سیاهی لشکر کردیده پیکان را شکسته شکن
از جوشن ماه کند نشسته و تیغ منزلی خورشید را از بشنیبل نیام کشیده
رایت روانی که چون تا نیر و رکبش دیدی اندر طالع شان سهم
السعادت هست و صاحب و بالی که چون فتح تیغ زدوم فرزند جمیع
نشان از کاسب گوهر عبا و شت فی تنهیم جبر ترا بانی نشانده به تیر ابلک
دقیق ابوب یا خیمه و یکران را از بلست بر هوا بجهانده و غیر نوبت انداز چنر
و سنگ [illegible] بر کوه هستی رسیده و دما جلی تیغ آتش از سنگ
روشنی کرد پدید **مثنوی** خاک نه و زرکاه او شت عرشی نشین ؛؛
کرد ملکی او شت مهر حرم برین ؛؛ آسمان گیتیست که بقای او ارکی
کهکشان جنیب گاه و خوبو از نکس ؛؛ ملکی خوان فیض او دست ملک
نا بکجی به دست نه فلک ؛؛ دست او در بلندی و پستی ؛؛
با بو الورکزد به هستی ؛؛ توسن آسمان نشست و در زیر سنج حجت
قناط بست چتر سرکی بر سر او زنقش بر دانیا بر گشته کلاه بارانی
فیروز غنش و زبیابان بود و فارغ تیغ کوه بدفغان بود جانب ابر رانی
درود بر چار یار او که چهار ارکان اسلام اند و هر یکی سر خیل انام

فرد بخت بر تو خورشید کیمیا صدیقی ؛؛ کرچه صادق دین را
از دولت نور و ضیا ؛؛ دویم شهنشه اورنگ مروت فاروق
رحمت وره عدلش عدیل دولت قضا سکیوم چراغ شبستان
شرع ذو النورین فروغ چهر اسلام نور چشم چهار چار رم الکروللدولت
هلکش بود کعبه علی علی علی شکوه روز جزا
بیت کرکو کوکب کوکبه خوبتش آرا سنه بود نه بود
بسر کرده بیکان الهی نیر راز تیرکش آن کمان دار قاب قوسین
در سپهر و کمان وار زانکه بتو انبع خشم ساخت و نیز در دادار ورزیدن
بوسش خاکی کشت ذلکاه بهنگام اکر در جهان آذر لهی کو از دو بر اوق
را در حوصله آورد دو نام لوئید بر افق کرمانند شمشیر نیز مه وار و سیاست
فراز داده و چون کره آسمان کنبد کشان پا بی با وجی بهای چرخ
و منتهی ار نبی تر از خطاه حور در پیش آملان و جهان چشمه نور خشک
بیستر از غرش و از اضطراب و از دود و غروب بدر از دخشی در تب
و تاب برق از حیرت چشمش جهان مدهوش کشته کرکرکه جزء زمین
افتد روانست و ماه از غرش جهان لیلی تاب کردیده پیکر
در برج آینه است قطعه درجی احتی او حرف کرم ؛؛ سخن
بر جنس جهر و از لازم ؛؛ لعل او اکر آهن کند وام ؛؛ بود که یکبیند
بکیرد صورت آرام ؛؛ القصه آن سر حلقه خوران در حلقه رسینه

ابر شرف قرم دودا

۸۱
در بر دشت نیز خود را بچرخ رسانید قندیل ماه را بر افروخته و تیر را
در کیش خویش آورد و کمانچه با ناهید را زه کرده و تیغ خورشید را دستکری
نمود و بهرام را دعای سیفی آموخت و بر جبینش را در کوشه کمان
چهار فرمود و کیوان را هندی وار صحرایی ساخت قطعه مصرع اختران
کشتند کردش چون کهربا کرد تیغ ؛؛ جابهای قدسیان بکرد آوچو بر آن
تیغ ازلی هم بر برات نرو بر ستور نخس تیغ دست آن پاک گوهر را
بوستین نیز قطعه کرد چون آن شه بلند اکلیل ؛؛ بسعادت بر اوج
چرخ کذارد ؛؛ کشت مانند چار آینه ؛؛ دیده قدسیان ز شوقش چار ؛؛
چون بر اوج حصار فلک در کذشت مانند کمان بتواضع تمام حلقه
بر در کعبه بازد و در خانه ای جهت دیدن چشمش کیتی ایزدی او را بخود در
کشید و آوازه زه از هر کوشه بکوش اود رسید زانکاه تمام قاب
قوسین در رسید در کب وی خوبتش را بنور فیض کرد انبیر و را اینست
بچون تیر بازکشت باز کشت و باران از تیغ کیتی را نشان آماج
کیاه معقول دولت و سر باز از البصیره باطنی بکوشه ابر و بار نمود ٥
ذکر عروج بادشاه شهاب الدین محمد شاه جهان میکوید
سخن بلند کی کرفیض جاوید بهار آید قلم از نخل امید یعنی را اوج
بادشاهی باطقه را ابر و بخشیده کرکوهر بجا را بنیت و مجاهد شاهی
فروغ میرای بیان کرد دیده که اختر اوج شهر بار بیت بپایه سر کشی

بهفت اورنگ سپهر رسیده و گوشه کلاهش سراپا از اکلیل ماه کشیده
تیغ گذاران بارگاهش پنجه رستم دستان شکسته و چوبداران
درگاهش دست بهرام چوبین بر چوب بسته بر درگاهش خاقان
خطا و ختن تن بخاکساری داده و بر آستانش فغفور چین پیشانی
بر زمین نهاده تیغش شعله برقیست که دود از نهاد خصم بر می آرد
و نیزش رگ ابر نیست که باران ظفر می بارد اگر سپهر را بنیش بپیچد
بجرم آهو گیر در روا است و اگر ماه علمش با ماه سپهر سر پنجه زند سزد
بگریبان شانه نسبت اوست و بدوش رسانیده جبه او سکندر
از حیرت شکوهش آیینه وار دست ستون زنخ گردیده و سلیمان
از خجالت رتبه اش مورچه کردار زیر زمین خزیده تیغ داران
والا گوهری صاحب جوهر آمده و تاج داران از بلند اختری
بر سر زمینی تاجدار و والا گوهر وجیه شهریار بلند افسر اورنگ نشین
گیتی ستانی آرایش دودمان صاحب قرانی برجسته تیغ هر سکالان
انور فهم نیکو خصالان جوهر شناسی پاک گوهری لباط داری
داد گستری دانش آموز خردپروران دیده افروز والا فطرتان
کام بخش مراد جوهر شناسان استناد اورنگ بی آرجلال
اورنگ آرای اقبال تخت پیروزه را پیش نیوشش و داد هرست
انصاف گوشش چهره آرای بزم عرش بهرامی رزم ...

نوازش سپاسان

نوازش سپاسان عمر گذار نمار سپاس شیامی نفاسای بلند پیمانی
پیر برای ضمیر بیدار دانی نیروی فرمای اسلام گوهر ابهای بر بام فلک
زینت بلند اختر کیوان منزلت مشتری فر قبله مقبلان کعبه
پاک دلان نمای پاک روان کامروای چرخ چو آسمان راز دان
قدسی آساس پاک بینی ایزد شناسی عدو سوز خصم گذار سلیمان
شکوه آصف نوال افسر تاج رهایی یاد شاهان بسجده فرمای کجکلاهان
شاه فلک رفعت والامکان شاه جهان ثانی صاحبقران
نور سحر سایه دیوار دولت بال هما داده و نثار دولت سر خورشید
غبار درگهش کوکب دولت گهر افسرش حاصل گیتی بر او اندکی است
در فطرتش نور و سلیمان یکی است ماه چراغی ز شبستان دولت
نیض نسیمی ز گلستان دولت تا سپهر کوکب آرای جهت و جم
پیرای سپهر فروغ بخش انجمن زهره و اقبال باد و چراغ دولتش
فروغ اندوز اجلال
هنگام صبحی که پرتو زر مهر جاوید چشمه ورهی پر چشم خورشید سست
بر روز کار رسوره نور رسیده و بر چهره زر سجده مالیده فیض
جهان فروز رسید و شیرازه بیاضش رشته خورشید صبح نور
تجلی زلال اشتر و بیاضش بخط مهر پیراسته جمع جمع فیض نور الانوار
از در فکر معانی روشن بودم و آیینه سخن را به سرکاری طبیعت

می آرد و دوم فرد در ستایش طبع سخن دانی :: الکلام بالجسم افشانی ::
بنجو نشستم که در نگارش نثر بردارم و قلم را لشکر نثار سازم اما دل
در بن اندیشه بود که سر گذشت کدام والا اختر را سر کرده آیینه
وار نکدام تاجور را با وجه بیان آورده شود تا ناگاه بخبری از ذوق
فهم که مانند آفتاب در روشندلی موی سپید کرده بود بگذار هیچ
روزگاری سپید کاری بسر برده انوار الهی از سیماتش در ظهور
موی سفید بر روی سفیدش نور علی نور فرد رخ انور لیلی
او شعله طور :: خط پیشانی او سوره نور :: بمنزل الهامی سپید
واز قدوم نور الهی خود منزل مرا منزلت ماه بخشید و خورشید
وار بیاه هر زبان سخن های روشن آغاز نهاد و فروغ گفتار را
اوج ظهور داده داستانی از کوکبه شاهان والا اختر که زیب شاهان
زمین مشرق بود اکلیل فتح با وجه بخبر می گوید بزبان آورد
و در شیوه سخن گذاری ذره از راستی فرو گذاشت نکرد فرد
زبس بچهره فروزی مدعا پرداخت :: سپید صبح دگر از فروغ
گفتارش :: درگاه جم مانند آزردی مهر بگو نشستم و مهر که لیلی مهر
مجلک الیکه بصورت اگر یاوری رای نور آن شهریس برجی را خیر
وقایع آن خورشید علم با به عبارت روشن دلکشی زنگار
و بنور نامت بعرش خواهد شد و صدق تا نعمت چون

الفاظ که

الفاظ کسی با صبح صادق بر زبانها در روشنی پرتو خواهد انداخت قطعه
از زیبایی نو خبر منفصل خواهد شد :: تا طبع تو فیض منفصل خواهد شد ::
در فکر قد جمشید داشت منفصل دارد :: روشنگر آیینه دل خواهد شد ::
چون آن پیر صاف ضمیر شاهد سخن را بدین صورت بجلوه گری آورد
صورت حال شاه والا اختر را با آیینی آیینه نمود دار بساخت
بر آیینه صورت این معنی مرحبا لم نقش بست که اگر از روی آیینه
مجملی از حالات آن پادشاه نیکو آیین نما یعنی پذیرد فی الجمله
مشتمل بر وقایع او صورت انجام یابد هر آیینه پیش ارباب فهم صفا
با حسن وجود جلوه گر خواهد بود و نیز در آیینه طبعان به نیکوترین صورتی
شایسته جلوه گر خواهد گردید فرد خویش را آیینه کردم زین خیال ::
باطن من صاف شد چون اهل حال :: از این روی با دل خود در نظر کی
خاطر آیینه وار خود را که درکرد نیز با صورتان معنی آوردم و آیینی
آن پادشاه سکندر طالع را با الفاظ موجه معنی روشن با آیینی جلوه
نمودم که از کمال صفا در آیینه عبارت آن روی معنی بخوبی دیدنی
و اوصاف او به عبارت صاف و خیالات دلپذیر بوجهی
بر روی نگار آوردم که طبع ارباب معنی از معاینه آن مانند صورت
آیینه حیران گردید و خیالاتی که زنگ از آیینه دلهای برد نگارش
پذیرفت و معانی که از جانهای رونما خواهد گرفت بکردار

صورتی که خلوت نشین آیینه کرده در خلوت بنشینم و معانی وز
الفاظ چون صورت در آیینه بوجه احسن بر نشینم و [illegible]
روشنی از آیینه خاطر بیرون کشیدم و سخن را در حلقه [illegible]
دلدادان روشناس گردانیدم نظم تنم که دید ز اندیشه خیالی ::
چو چشم دل گشودم سوی :: معنی خیال انگیز گشتم آیینه وار :: بهر
صورت نمودم روی معنی :: از بهر ساغر نو آیین شاهدی
نوع اندر برده برکشیده که اگر آنی طلعت هر ساعت از خجالت
تکلف آیینه روی پاره کنند بر داشت [illegible] و از زنی گوهر زیبا
صورتی آماده جلوه گری گردیده که اگر معنی کسلان هر نفس از سر نثاری
بر سبیل تجلی هر صورتی بصورتی که آیینه نشر است فرد جانست
از اندیشه ام کجا نیست فرد گوهر آیینه ندارد خبر :: امید از
آیینه ضمیران آن نیست که در این صفحه از راه انصاف در نگرند
و آیینه رو و یکی یک از آن دو این کار قلم را معرفت التماس
نمایند چون خیال آیینه صورت پی معنی در انکار زند قطعه بینی
آنچه گه امیدی من :: چو آیینه خیال انگیزی من :: نبیند از من
کسی قدرت ندارد :: که زیب این صورت معنی انگاری ::

آغاز داستان شاه والااختر و بر آمدن از ملک پدر و
بشهر گردونه رسیدن و آگاه شدن از [illegible] فرمان روای آن

بشهر بود

بشهر بود و از آمدن او و او را مهمان داشتن و عذر انگیختن

خورشید رایان روشن ضمیر معنی که مایان عطارد نظیر که بر نثر گره
نثاری ساخته اند و بنظم پروین نگاری پرداخته اند چنین آورده
اند و چنین حکایت کرده اند که در ولایتی که از آثار ظلمت دور
است و بنور ذره مشهور پادشاهی بود سپهر پایه و شاهنشاهی خورشید
سایه بلند کوکب والا نژاد روشنگر آیینه داد طبیعتش مهر انگیز نام مشتری
شاهنشاه گیتی افروز فرد تاج مهر چرخ پایه او سرشته :: شمع ده
نور سایه او :: چون آن پادشاه سپهر گوهر نظیر نعمت در طالع
داشت آفریننده انجم و افلاک او را سه فرزند عطا فرموده
بود پسر مهین والااختر نام داشت و میانه جمشید و کهتر خسرو
چون همه از آن پاک عنصری فطرتا بافته ابا می جلوه ... بودند
چون نفوس بسته کاله از و والا گوهری و النفس [illegible] آفاق اتفاق
تمام داشتند هر سه خرد برادر داشتن گزینی هر سه بلند اختر و روشن
جبینی چون شاه گیتی افروز که خورشید اوج اقبال بود در رفته
جهان بر چشم لعبیان دولت تیره گردید فرد رفت از خاک
گیتی سر بسر تاریک شد :: شب شد و آرای زود خورشید در زیر
زمین :: چو بیان ز [illegible] پاک روان بی تعب گردید [illegible]
حجاب و رنگ نفس [illegible] او بسر رشته فرد چشمی [illegible]

مانند حباب ؛؛ در یک نفس پیمانهٔ زاولش بر پیمانه ساخت پیمانهٔ عمر ؛؛

هر سه شاهزاده که نور دیدهٔ او بودند در ماتم او همچون نور دیده لباس
سیاه پوشیدند و ورق زندگانی بر آن میوهٔ دلها تلخ شد
و آن جگر گوشه‌ها را جگر خون کرد و گریبان گریان آن والا گوهر
تهمتن دم را که لفافهٔ شاهی در قبضهٔ او بود چون تیغ در غم او پوست کردند
و چاک سینه زدند و شیرازهٔ امید ایشان از زندگانی منقطع می‌باشد
و دانشکهای بر روی ایشان چون گوهرهای تیغ بر روی آب
می‌آمد آخر دل بر شکیبائی نهادند و صبر پیش گرفتند فرد

جز صبر چو چاره نمی‌دیدند ؛؛ آئین شکیب برگزیدند ؛؛ چون آن
پادشاه پاک گوهر که مانند تیغ سرآمد گردن کشان بود از دهر این
صاحب جوهران گذشت و برادر مهین والا اختر بطالع سعید
و بخت فرخنده اکلیل شاهی بر سر گذاشت و دو برادر
دیگر که چون فرقدین سرافراز سپهر همچو بودند نزد آن محور سپهر اقبال
جبهه بر زمین گذاشتند بعد از چند ماه شاه والا اختر از بهر فرز
بیرون آمد مهر پرور برادر کهین را در ان دیار جانشین خود
ساخته و جمشید فر برادر میانه را شرف اتصال خود بخشید
و خواست که جوهر خویش وا نماید و تیغ زبانی که مذ سران گردن
را فراهم آورده و شغل تیغ بازی پیش گرفت و راه جهان

کردی سرکرده

۸۵

کردی سرکرده همجنبانی آن وقت سیف قاطع وحشت را باس
را شکر قطع پشتهای هولناک نمود فرد راند بلند تیز از بهر قطع راه
لب ؛؛ تا نیارد تیغ شد بالاو کب ؛؛ چون ابنشیر کرد و نیر که فرمان
روائی آن رای ملک بود در سپهر رای آوازهٔ مقدم آن پاک
گوهر شنیده صد زنجیر فیل زنجیر گسل با پیل مالامال پر سپیل خریعی
میس کن پیل مال فرستاد و عذر خواست روز دیگر رای بارلیجی
زبان خود رلیجی زد که آمدن این جا اندیشه نمیده باز یابی دیار
لی نهر یکی نیست و رسیدن این مخالف نارسا باین مقام لی الکی
لی بس همان بهتر که این عزیز تنگ شکال را به بهانه مهمانی بوشاق
خویش آوردم و از در بند در آیم زیرا که او در بند ست فرد

بزنجیرش در آرم همچو در باز ؛؛ چو زنجیر درشتی بر جوب بندم ؛؛

هنگام شب یکی از انجمن نشینان خود را که تاراچند نام داشت نزد
شاه والا اختر روان کرد تا با انجمن همایون شاه رسید و تمهید بر همین
رای را بر رای شاه روشن ساخت و از زبان رای عرضه داشت
که امید وارم که آن ماه منزلت منزل این مهرکن را القدوم
نورانی خویش برافروزد شاه در خواست او را پذیرفت
و دستوری داد تا صحبت نمایند زینی عطارد منش از مجلس شاه
نزد رای سپهر پایه رسید چون شاه سیاره کمان بار زاده

و الا اختر مانند ماه صاحب الاکلیل بمنزل رای روشن رای دیگر
سیار شد چون بدانجا رسید حصاری دید که برج بلندش
سر بفلک رسانیده بود درون آن حصار و چهار دیگر
رسا اساس بنیاد رفته و آن حصارهای یکدیگر ارفلاک یکی درون
دیگری جا گرفته و درون آن حصار منظری بود از وصف
بیرون که اگر آن را نظرگاه کواکب خوانم محل نظر است فرد
منظری که رفعت او چرخ گردیده بجالت :: منظری کز رفعت او
خلد گشته شرمسار :: و رای منظر آرای خورشید پرست انجمنی
آراسته بود و زهره طلعتان ماه جبین آرامشگری فرموده
قطعه ساقی مجلس افروزی :: چشم ساقی بعشوه اندوزی
مطرب از جوشش نغمه دلکش :: عود زهره فکنده در آتش ::
دلقمه رای بکمند رسته [illegible] تافته بود که شاه گردن کشی را
که خیال سرداری در سر دارد در کمند آرد و ازین رهگذر بر در دروازه
هر شهر حصار کمند افکنان را [illegible] بود و حلقه کمند افکنان
را حلقه در ساخته تا چون شاه نرگس سرزده در آید و در مجلس
باده پیمایی سرکند فرصت سر خاریدنش ندهند و چون رشته‌های
کمند باهم اتفاق کرده در شکل یک سر خار بدنی آن زیاده سر را
اسیر کمند ساختند و تاج والا گوهر که یکی از سرهنگان رای بود

بادشاه بلند

بادشاه بلند افسر بمهابانی چون تاج بر دامنت از زین اندر [illegible] بسر موی
آگاه گردیده با خود گفت این چه سود است که اندر سر رای افتاده است
بهمان نشستن شاه والا اختر بخانه رای بکمند و آگاهی یافتن
از غدر او و بهانه از انجا بیرون رفتن رمز شناسان خرد اینه
مقصود را چنین تفسیر کرده اند که چون شاه فرخ نژاد بانی اقلیم
رحمت بخانه رای والا شان نزول فرمود رای او را باستقبال
کرده جای در صدر داد اما در دل داشت که اگر دست یابد بیران
پاک دل دعا تیغ بد مهر [illegible] که آئینه اسلام تا تیغ را آیات
کفر سخت است فرد اسلام چو مصحف تعلیم بر هنر بندد :: کفار لسان
[illegible] :: با مجاز پای [illegible] مجلس بر طاس وقت [illegible] باد بزرگان
خود رای زد و گفت [illegible] که این ما سنگ را که [illegible] افتاده است
بتیغ [illegible] و زبان اسلامیان را که [illegible] آب
از رخ مردمان [illegible] برینم و آن [illegible] مانند
ما جهان [illegible] که [illegible] گوهر
حلقه در گوش خود سازیم تا گوهر تیغ ما بر روی آب آید و آب ما
[illegible] پاک گوهران روشنی گردد فرد ز [illegible] تیغ گهر تابید ما ::
فزاید به تیری جو جوی آب ما :: چون این زمزمه گوهر والا بگوش‌های
تاج [illegible] که آن والا گوهر با اهل اسلام مهر هم گوهر [illegible]

و دست و در سلک هم گوهران ایشان منسلک بود خواست
که چون گوهر آبروی خود گرد کمند نفس برروی آب زند شاه
پاک گوهر که آبروی اهل اسلام است بی آب شود تا آب
تیغ نقش زندگانی او محو نگردد ازین رو بادشاه دریا دل در آن
حلقه بکردار گوهر سر گوش کرد و گفت که ای دلالگوهر تاج کرد
سرت گرد سر خود گیر و آب خویش مریز چه رای بد گوهر میخواهد
که آبروی ما بریزد و ما زانی آب کرد او بد **فرد** میخورد شد چو بحر
ازین آب ؛؛ بر سر ما چو موج تیغ زند ؛؛ شاه چون این ماجرا
شنید و دست از زندگانی بشست مانند موج از جا برخاست و
به بهانه و فسو چون آب روان گردید بسبک رفتار رود قطره زان
شد الغرض آن دریا دل از دو حصار بگذشت و در حصار سیوم
راه صدف وار بسته یافت و حلقه بگوشان زای بزرگوهر که آب
تیغ تابگر دار شستند انجا نشسته دید در گرداب جرئت در رفت
زانگاه به تیغ آبدار سر آن بجوهر آن را به سپر برید و انداخت طویله ای
از اسپ بدست آورده سوار شد **فرد** سمندی که در راه باریک آید ؛؛
بقطره زدن همچو در رشته گوهر ؛؛ چون ابر نیسان اقبال بر آن خوشی
آب رفتار بر آمد و برق مانند آن اشهب را بجهانید و زان
براق سپهر آیین جست که خود را کمند کمان آنسوی دیوار

حصار اندر افکند

حصار اندر افکند شاه پاک روان و زان حصار بیرون بطریق ٨٧
گوهر از صدف بیرون آمد و آن نوشی از گنبد گردون بجا چون
گنبد بجا باند و آنگاه شاه فلک شابی بر جنب خویش که بیرون حصار
بود بر نشست و در خانه زین آرمید و بنیاد سبک عنانی نهاد و با لشکر
قوی اساس بجانب خود رفت و حیات برادر خویش جمشید فرار
از لشکر رای دیو زاد و بیرون حصار که معونه و دیو کیر بود آگاهی داد
جمشید فرمود که از جگر برآورده و با نخاه اسقف نشان کیمیا بود
کیمیا آن بود گفت که چون خاتم نبوت کارها کوهرد و سخن لیست جمهور
نگر و آن بو تنجیم آن بوبکر آیینی اسم اعظم باید آموخت و زره
که عودی در دریا اندر افکند **فرد** یا چشم شه سلیمان جاه ؛؛ هر ورد کرد
منان که کند سیاه ؛؛ **خبر یافتن رای ملعون از رفتن شاه والا**
اختر و انهزام خلف از حصار کرد و نیز بر آمدن و از دشت کی
زر سر بکاهان خویش که تاج بنام داشت کشته شدن و فریاد و
فغان از بهروان بر آمدن لشکر گنبد یا آن معرکه میدان کمند
زندگانی را چنین تاب داده اند که چون خبر رفتن شاه بر رای
ملعون بر دار لشکر معهود بود رسید بکردار کمند پیچ و تاب خورد و با تاج
سر آن که دید و از سر ببید مانی یاد و گفت که ای تاج بد گوهر شنیده ام
که جانب خود بگشته را گوشی داشته و حساب مرا با او سر بسر گذاشته

تاج زر سر ما از سر بر زمین گذاشته کوکنند پسر راجه تي جون درمي
سر راني كه ما زنده اشته‌ام و زنده ام راي از سر جرى بي كرده ام
در كذر و بر سر لطف آمد راجا بيد راي سخن تاج را با دركرد
و سر او را از خاك بر داشت و جون اكليل با وج فلك
رسانيد و گفت تو سر گروه لشكر مايي و سر داري راي ميناي
فغفام گفت راي بخوبي داند كه سر دل تاج قفاي سر او
خواهد شد و آخر سر در سر تاج خواهد كرد فرد جو بخت بر كسي
راكب بخت بر آيد :: كند كلاه را كه گردن رالشانه بر :: القصه جو
بر راي زحل سيمائي روشن بشد كه مشتاه خورشيد طالع يكي كيوان
گراي بر داخته از حصار كرد و نه بر آمد و عرض لشكر جون بخت
گرفت هندوي را بر دار هندوي فلك سر مفاخرت با وج
بر رسانيد پاسي داري آن حصار سپهر پاي بگذاشت و خود
بالمشهب سواران مريخ صولت بيرون آمد و با كوكبه كه جون
ستارگان انجمن گشته بودند سياره كرد تير. جون آفتاب نقش
نور نگار بر سر گذاشت مانند آسمان درع بكين در بر كرد و صعاب
جون جدول هاي تقويم آراسته گشته و نهر وا الا الطيب
در هندوي با فرخي تمام جاي كرد قطعه شد و اغر راي عود در
كار زار :: همه سر علم منخسف از غبار :: شد اه اني خار اجل

سكون ::

سكون : عيار او سر از اوج كرده جيرول :: بفرمان راي بر فيل
آسمان هيكل عماري بر نهاد و بكردار ماه راي در آن برج ثابت
منزل گرفت و دو جوان ماه پيكر را جون دو پيكر در قفاي خود نشس
نشاند شرف اتصال بخشيد و در صه و خدنك و او تا نظر بلنيت
حاصل آيد و تاج كه مانند ماه اكليل فتح با وج سپهر ميسود در رخشت شعاع
تن آفتاب راي بر كره فلك سير استقامت داشت مهر راي
مهر سير راي روشن ساخت كه تبر تاج از سر خاكساري بذره و ابر وقفي
بر رسانيد و آن خورشيد والا درجه را در عرصه رزم بر عماري ارتفاع
گزيدن جون ماه نور الكنت نماي دور بينان بودن نزديك
بهدف بنان از مصلحت دور است زيرا كه بيم سهم الغيب ست نبايد كه
تيري جون شهاب آن ماه منزلت را از اوج بر انوار زود لي
سخن تاج دقيقه شناس را بلند ازكاشت و از عماري فيل زير آمد
زيرا كه سخن تاج را بالا مي خواست فرد همانا خواست كردن جرخ
بالا :: بناي عمر او را زير و بالا :: عزم آن كرد كه در خانه زين
را الطالع همايون شرف بخشد هنوز پاي در هلال ركاب نگذاشته
بود كه تاج تيغ رخشان بر شكان آفتاب بر آورد و سر آن كيوان
پايه را بسر تير و زمين با جون آسمان گونه شفق داد و زمين دل اشت
بهم بر آمد جمهور بلند گويان كه جون بر وين قرا سم آمده بودند

مانند بنات النعش پراکنده شدند و هندوان را که بنوده کیست را
که چون زحل از سعادت بی‌بهره بود به برج آتشی در زیر احراق
افکندند قطعه از مردن رای هندوان را :: خون گشته جگر ز درد
نوشتی :: از رنگ سیه بجای او :: کردند همه سیاه پوشی :: فیروزی
یافتن شاه والا اختر بر لشکر رای لکهنو و حصار گردونه را فتح کردن
بعبث سگالان اندیشه برین نمط نرم گفتار را برگ و ساز بخشیده
اند که تاج شمشیرزن چون تاج رای را از سر وا کرد و لشکر او را
بعنوان اوراق گنجفه پریشان کرد اندیشه علائی را فرزند شاه فرستاد
تا او را ازین بازی آگاه سازد چون شاه آگاهی یافت در سر
یک عنقت خود را بلنباج رسانید و نو بر زر سرخ و سفید شتر برگ
زر بخانک سیاه داد و هنگام بردن غنایم بر قماش سبز از سبزه و کبر
رابکر ساخت فرد جمله گشتند از غم آزاده :: ساز و برگ همه شد
آماده :: چون شاه آسمان شکوه ازین فتح آسمانی اختر خود را
در ارتفاع دیگر خواست که بحصار گردونه که نمونه حصار گردون بود
ستاره کرد و تاج مهر پرست عرضداشت که حصار گردونه بطریقی
بلند است که از هیچ راه هرگز فتح نتوان کرد
چیز دیگر است که از هیچ باب بر فتح الباب آن دست نتوان
یافت فرد زبس که اوج گرای است از حصار :: فراز او
نتوان ز ابر

نتوانست بر برج خیال :: مصطفی انگشت را از در شهر و در آیم تا آن حصار
را در دروازه کرده و آن جمله در آیم تا آن حصار را
در دروازه در شهر را در دروازه کرده و هندو و آن جمله در شهر
ماورا شد چون مرده دلان از کشته شدن رای آگاه نشستند و رای
هنگام بر آمدن حصار با ایشان گفته بود که چون ما سر خم هندوی تیغ مسلمانان
را بگوییم بار کردن لشکر را نخواهم کرد رام رام گویان روی بحصار
خواهم نهاد تا رام نخواهند نشنیدند و در حصار نخواهند گشت و
اکنون را فرمان نشود غلغله رام رام در حصار
کردن انداخته شنوند حصار گردونه چون هندوان خبر را
فرد حصار کیمی :: بر برج ماه لسان آینه بازی ::
الفقه تاج قلعه گشای بطریقی
و در قلعه چون فتح بر روی مسلمانان گشاده
گشت هندوان رام رام از آن کمان بود
لکن حاصل گشت حصار افکندند

نزادمی گسیختند وبادوه تا خط زنهار میان گسیختند و [illegible] سنگ
میاختند وهم سنگ بت میزدمی یافتند فرد سنگ [illegible] تا ده
بر رویان با دل خویشتن :: چو گلی زیور داری چون نرگس مفتوح کیش ::
آوازه فیروزی بلند شد و رایت ظفر والا گردید بر آمدن شاه
والا اختر از حصار کوه و غیره و بر یاری سپهر بهار نهفت فرمودن و دم
تسخیر نمودن [illegible] رصد مبدان سپهر [illegible]
بر شکوه والا اختر [illegible] را اوج [illegible] ساخته اند که فیروزی شاه با سپهر
کوه که با جمعی از معتمدان خویشتن رای زد و گفت که ما از در حصار
کرده و نیز منزل گزینی شکوهی [illegible] خاکی این حصار افتاده است
که زنده خویشتن نمی آید و از اینجا هستی [illegible] استقامت نمی تو[illegible]
دیگر بار که نهنگام دشمنان است و برادر ملک خود نیز رجعت نمی توانم
کرد که بعید العهد در میان است :: فرد هما تا که گیتی نور دهی گشتم
چو خورشید آفاق گردی گشتم :: با لشکر شاه والا اختر و برادر
جمشید فر و تاج ملکی زر رای زبان خود که خرد شد نام داشت
هر چهار چون عنصر باهم نشستند و چار ناچار [illegible] قرار داد
که ملک سپهر بهار که خاکش آب روی بهشت [illegible] ده
بدست [illegible] فرود [illegible] لشکر [illegible] آب روان [illegible] غم
ونابود [illegible] را قطره زن [illegible] تا [illegible]

دلشی ادو

٩٠

روشنی [illegible] کار ما بالا گیرد [illegible] آب خنک تیغ خود بر کوه [illegible]
تیره ساختیم و هنگام رزم سازی و نبرد [illegible] دلخواه چنان [illegible] کمر [illegible]
[illegible] ایشان را دل از زندگانی خود سیر گردد فرد دیگر [illegible] خاک [illegible]
دشمنان :: باد پایان [illegible] الغرض شاه والا اختر
[illegible] بار [illegible] بلند ساخت والی حصار گرد و نیز گرداند
[illegible] طالع همایون و ساعت سعید از آن حصار فلک شکوه بر آمد
و چون [illegible] تمام سر منزل روان شد و [illegible] لشکر [illegible]
دیار [illegible] بهار [illegible] فلک [illegible] روشنان در
[illegible] توجه فرموده و جمهور [illegible] استقبال
[illegible] شتافتند و از [illegible] اقبال [illegible] حاصل
کردند [illegible] رسید کوکبه [illegible] شان [illegible] شاه بلند کوکب
از حصار کوه [illegible] فلک [illegible] بود [illegible] بر گردون
[illegible] منزل بمنزل می رو تا [illegible] فرد
[illegible] شوکت [illegible] مقام [illegible] چون اختر که [illegible] برج شرف
مکان گیرد :: چون آوازه طلوع دولت آن آفتاب اقبال و وجه
[illegible] اقبال [illegible] فلک زده [illegible] شادی
[illegible] اختر سیاره [illegible]
[illegible] شاه بلند کوکبه هر یکی را درجه عالی داد

دقیقه فرو گذاشت نکرد همگنان پیش آن ماه فرخ لقب سپهر روشن
بر زمین گذاشتند و زمین را بهر خاکی از دو نور بینایی خویش
نورانی ساختند شاه والا اختر آن ماه جهان را بهر سال از دوازده
ماه بی دارد و آن خورشید جهان را بهر روز چندین مغزی می بخشید
فرد بگاه بخشش می بود پنجه دستش ** بزرگ فشانی مانند پنجه خورشید
مانند محیط ساحلان را از کف دریا نوال ابر براروی کار می آورد
دریا دریا گوهر می بخشید چنین والا گوهر نزد آن ابر نوال کرد
آمده بودند که جو بهای بدریا نمو گشت و سر را روان تازه شد
وار گذشته رفته بجوی باز آمد هم پاک گوهران باهم عقد صحبت بستند
و سر رشته دوستی بکف آوردند چنانچه بر روی هم می [illegible]
و [illegible] نمی خوردند چون امواج دریا هم سر بر می زدند
و با یکدیگر آشنایی می جستند و حباب وار دم از هوا داری
یکدیگر می زدند [illegible] باهم از لب آشنایی می کشادند و
بکار آب می بردند و کشتی باده روان میکردند و علم آن
را دجله وجله تا خط بغداد میکشند و مدام دلداری میکردند و [illegible]
آب [illegible] فرد دایم بهوای عیش [illegible] ازروی [illegible]
[illegible] میکردند ** سعادت بردن شاه والا اختر
تا خانمان خود در باب پنجه [illegible] نور [illegible]

مملکت واز آن

مملکت واز آن مطابق فتح انامل را بر حصار نای قلم تابین دستور
تعیین فرموده اند که روزی شاه والا اختر [illegible] از زبردستان
لشکر خویش [illegible] چون انگشتان دست همگنان را از [illegible]
[illegible] با ایشان [illegible] که اگر دست بر هم نهیم و بر حصار نو آیینی
[illegible] دست حصاری را که بر و انگشت نتوان نهاد
بر دست آریم و حصار را چون کف دست هموار سازیم و درین کار
بقدر سر ناخنی فرو گذاشت نکنیم و بنگر حقیقت دست ما را قوی کردند
مردانگی میان زمانه مثل بانگشت دست [illegible] نهند [illegible] سنبلستان
روزگار را از رشک ما دست بر دست [illegible] که آبادی [illegible] دارد دست
[illegible] بر دستی انگشت نمای گردیم فرد تیغ چو کج بکف دور [illegible]
دست خویش بانود از بدسگال ** بر دشمنان بی دست و پا
[illegible] باوقت [illegible] چون ناخن بر بریده و در خاک مذلت نشانیم دیگی
از دست آن خویشی را در آن حصار بالا دست که ناخن در دیوار
آن [illegible] کردن در [illegible] دست [illegible] کردانیم فرد [illegible]
[illegible] آن حصار ** بدست آورد [illegible] سر انجام کار **
[illegible] که گوهر شجاعت در دست او بود از این دست سخنی
راندند [illegible] باز داد و [illegible] را بوسه داد و چون [illegible]
[illegible] بر میان بسته هم دستی یکدیگر کوشیدند و [illegible]

دعا را بکف الخضیب رسانیده و دست آویز دعای نیم شبی
بدرگاه الهی برده آویز زدند فرد بطرب فال انبساط زدند ::
چنگ در دامن نشاط زدند :: اتفاقاً هنگام سیر پنجه نیر رایت
را با پنجه آفتاب رسیده و با مساعدات اقبال قوی بازو کرده
و حجله را بدست یاری دولت دست نوازش بر سر کشیده و هر والا
دستگاهی را در آستانه زرین بر دست بست تا کار دست بسته
از جنبش بر آید و هر زیر دستی را با یاری مساعد شد تا در دست
بر دید عوی نماید فرد صدف کردار از آن والا نژاد است ::
بجز منتج زگوهر وار دست :: خاد از جنبش سر انگشت بزرگان
گرفته واحد الند حرفت بیعت دست خانه شد ذکر خسرو خورشید
سپهر شکوه که پادشاه ملک روز بود و حکومت دیار سیر
بهار بر رای دارایان تفویض داشته بود سحر خبر از آن صبح فیض نیز
نخل را بهر بتی نمط فروغ گستر کرد انبیره آنکه در اوان ایام که شاه
والا اختر عزم نسخه نور آئین در کرد خورشید شکوه نام پادشاهی
در خطه نور بهره دار ملک مشرق زمین است اورنگ افروز
بود [illegible] از راه بان هنر را که برای رایان نام و [illegible]
[illegible] دیبا بر سپهر بهار ساخته بود [illegible] نور خوبی [illegible]
را در حصار [illegible] آئینی در پایه لشکر تیغ زنان [illegible]

بود و در برج

بود و در برج آن حصار سنگین را از آهن پوشان بنفه فولاد ساخته
تمنید النت کرد دشمن از سنگ آهن بر می آرد فرد بخت گران سنگ سره
آنها حصار :: گرد و در و سنگ سنگین فراز :: بنام ایزد حصاری که از
او جنبی درجه فلک را دقیقه توان گفت و از رفعتش بلندی
قاف را حرفی توان خواند نخست و دیوارش از بلندی چون
آفتاب بر اوج سپهر جا گرفته و در حلقه برجش از رفعت فلک البروج
رسیده معانی در وصفش بلند شده و الفاظ در ثنایش معنی گشته
هر که دیوارش نگرفت چو لصورت دیوار محو حیرت گردد و هر که در نیمش نظر
چون حلقه در از حیرانی بخود فرو رود و از عزت خاک زیر پیش آسمانی
از غبار خاطر خویش خاک بر سر کرده و از حیرت بروج پیشانی که
هلال ابروان انجم کرده بازوی زمین از قوی گشته و شراره بیضا
فلک از دو سلک یافته علو همت از رنگش بصورت [illegible]
خود دیده و حصار پای از غیرتش قالب تهی کرده کنگره رفتش که
پنجه در پنجه آفتاب زده دشمنان را دست و در گریبانش شده [illegible]
سدره طوبی را از بیم راه خشک جولی گردانید [illegible] حصار
سپهر [illegible] دندان نما کند می [illegible] کوی بکلید فلک را دندانه
و بیداری زلف تا صد را مشانه قطعه حصاری چو گردون مرز ایران
بلند :: که رفعت ز برجش بود بهره مند :: ده فلک دارش بگردون

جواب ؛؛ کنند دیده بالای او در برج اد ؛ بنای وی از چشم کرده آفتاب
ز رویی بلندی رسیده بآب ؛؛ شده نازو حقش دلم بهره مند
فلک را نمازه و باغی بلند ؛؛ چون بر رای مهاراج آمدن
شاه والا اختر بمیمنت نو آیینی قویه گوش کرد به بارام چند
که مهر پرست دیرینه او بود و در حین پایاب رای زر رام چند
عرض داشت که حصار نو آیین در قوایم مقام آسمان بنا فاخ
بها داران را کی یارای آن است که دیوار آسمان توان شکافت و
خاکساران را آن دست رس کجاست که در پای آن حصار
ثابت قدم تا جنبش توانند کرد و بد نمیدانست که فتح آسمانی ست
نه زمینی فرد تدبیر و کوبا شد و تقدیر دیگر ؛؛ بالجمله چون این سخن از رام چند
مهاراج برادران بجا آمد فرمود که در پای حصار را استوار نبود
تا دشمنان خاکساری آب شوند و با وجود کثف و دلیشی بدل
دیگر شد آن حصار والا که از در نقطه بود و دور داشت هر دو را
بسنگ تیز آورد شد و آن البرز قوی هیکل را خار پوش کرد از ستیز
و دور خاک [illegible] طرح غبار انگیز [illegible] انداختند و از دلیشی
بازی به حصار ابرنج آتشی ساختند عاجز شدن شاه زاده
شاه والا اختر از فتح نو آیینی قدر و بر آمدن او دلم بکار
بر بالای کوهی که نزدیک آن حصار بود قلعه کشایان اقلیم

فتحات توکی

فتحات موکب سخن بدین آیین آراسته اند که شاه والا اختر در
باره تسخیر آن حصار [illegible] شد و نگاه موکب [illegible] وزی باره را
نمود تا گرد آن سنگین باره با خندق آنهار تیز گیتازی کاری نکشاد
دیگر مانی [illegible] نمود و بندر از انجا که راه آن باره بکر دار باره خوبان
پیچ بر پیچ بود فتح نتوانستند کرد دیگر موی منصم شد نه فرد بود هر کار اندر
پیچ مهکام ؛ چو مکافش رسد باید سر انجام ؛ بالجمله تا یکسال آن حصار را
کر سنگ [illegible] بود [illegible] کرده بود نه کریک
تن از حلقه حلم کردکشد فرد باندیشه شاهنشاهی نام جو ؛ چو نقش نگین
رفته در خود فرو ؛ نزدیک آن حصار کوهی بود چون اندیشه دور
بینان بلند و جوان بخت اقبال کوزبان اوج سپهر بلند پایه [illegible] جای
صاحب سنگ تمکین کرای پایه بلندی [illegible] با قطاب [illegible] غبار شده
نقد کف [illegible] حاصل او عالم معادن در دل [illegible] سنگ
بسته و پای در دامن کشیده از ریاضت چو نخجیر گرفته در عبادت
آیینی قیام کرده [illegible] گویا جا للمعانی را بر بالای هم نشسته از [illegible]
سنا انتشی بلندی آن کوه نمی توانم بر آمد و سخنان [illegible] را هم [illegible]
آن [illegible] و زن کم در توصیف آن نکته سنجی نمی توانم گرد قطعه کوه [illegible]
خشم بنی ؛؛ بروه آمده آسمان بینی ؛؛ در چرخ نفقی که بر کشیده ؛؛
خو [illegible] ریشتی چکیده ؛؛ ز روی مهر فتاد و دردم [illegible] کسفت [illegible] او

دم جم ؛؛ چون حلقه بلنک او زدم ساخت ؛؛ خلخال نشانی عرش
انداخت ؛؛ سنگینش دندان کوکب بشکسته و تیغش درج بکر را
دوباره ساخت انجم گوهری تا تیغ او کشته و کهکشان چاک
دامن او کردیده آفتاب چون با وجود رسیده پنجه در دامنش
تواند زد وکیف الحیف چون بلندی که آید دست در کمرش
تواند کرد تیغ خورشید از سنگ او تیز شده و پای چرخ از بالای
او لنگ آمده منطقه سپهر حلقه در بینی او افکنده و چشم آفتاب
تیغ او را آب داده نی ستونی که چرخ نی ستون را خیمه سر سار
ساخته کران که سنگی آسمانها برین را نی شکسته کرد امیده قلعه او را
با وجود کرای سرو کار سپهر زنگاری بر تیغش بت آب زنگاری پلیلی
بره مرغزار سپهر را انجم خود انکاشته و تیغش در نشب معزنی الحمات
را درم وار برداشته چشمه که از و بیرون تراود آسمان مینا قش
مینا بر ولاله که از و در دیده سیاهی ماه و داغش می برد قطعه
بلنه او ز فتلهای کره سپهر ؛؛ دسته از دندان ماهی سپید ؛؛
بس که جا بگرفته در پهلوی چرخ ؛؛ بت رنکش ساخته
هندوی چرخ ؛؛ کرده موج چشمه خورشید را ؛؛ موج خار از [illegible]
جاوید را ؛؛ ماه بنا بیدار ز اوج فلک ؛؛ بر سرش چون
بر سر فیلبانان کجک ؛؛ سر کشیده که از مردی یا بر جای بلند اش
بیلکی است

نمکین است خار پوست کوه وش از کلکونه لاله رنگین چون صفتش
مینویسم زبان چوبین قلم سنگین می شود چون نام منی می نگارم
سرکشی کاف کوه تیغ کوه میکرد انجم زیاد و چپر پایه بود دران
روشن و ماه چراغی در دست سنگران او و فلک اخضر سبزه
چراغی او روشن ولیستری کواکب در دامن او اکلیل ماه بر سر دارد
تیغ خورشید در کمر عالی که بر قلعه او کشیدن می خزید در خرمن ماه
خوشه بر فرق او می چیند [illegible] قبرآبد و در آن میکند [illegible]
[illegible] خورشید از خطوط شعاعی کمندها می تابد تا با وجود قلعه او برآید
و عرش کرسی را زیر پا میگذارد تا خود را بفراز آن برساند اگر را
معالی چینی و [illegible] [illegible] که جلبی مانند [illegible]
دریای دست یابیم [illegible] قطعه [illegible] هم [illegible]
قلعه اش هم [illegible] و هم تیغ ست ؛ او کرد که دستهای فلک
تا به بینی خود خیره جنگ ؛؛ تیغ لاله زعفران کمر که میغ ؛؛ [illegible]
[illegible] تیغ ؛؛ جنبش دامانکش او سنگ او سپهر ؛؛ [illegible]
[illegible] چشمه مهر ؛؛ روزی شاه شیر که به نخچیر شکار بر آمده بود دران
کوه [illegible] چون شاخ آهو انجیر کرد جهان پر آهو مشکین [illegible]
خطا انداخت که آهو [illegible]
که بر تیغ کوه [illegible] زده بود [illegible] چون [illegible]

گرفت و بفخر بکمال از شاخ رنگ گلهای زنگار رنگ شکفانیده
شیر را با تیغ خورشید شکار کرد گور را بجنگ بهرامی بر دوخت
گوزن تر از شیرهای یلی در زین شلاخ در شاخ کرد انبوه چنبر ان گور
و گوزن بر بالای هم انداخت که کرکس سپهر و شیر گردون طعمه
یافتند **قطعه** بتائید اقبال شاه دلیر ؛؛ چو خورشید شمشیر کیم
هر صید شمشیر ؛؛ فکندند شیر افکنان نمیر را ؛؛ بناخن شکستند پای شیر را
بجز جسم خوبان ازو زان ببر دست ؛؛ و زان صید کرچه آهو نجست ؛؛

مشغول بودن شاه در شکار بر کوه و آگاهی یافتن از قلعه رویین کوه صورتهای سنگ و دلبریت تعجب نمودن برای دیدار آنها

صید افکنان نخجیرگاه بیان آمدن سخن را ابتدای
گونه نخجیر کرده اند که بر آن کوه شاه سلیمان شکوه محو ذوق شکار
بود و دهن شیر را از جا شیخ کمان شمشیر زهی میاخت و جانوران
نباتات خواره را که در آن کوه آرام داشتندی نیز در بن شکار
بچون چوب نباتات می لشا بنید و از خون نخجیرهای خورشید وار
سنگها را لعل میاخت و از نی نیز شیر بار را در نیستان جای
میداد هر شخص بیک خون نخجیر رنگین می ساختند دامن کوه تا کوه
یکی از سگان نیز رفتار خبر آورد که دیوارهای قلعه کوه تماشاگاهی
است شگرف عجیب پیکر زیبا را از سنگ تراشیده اند چو

ببلبلی وورا

۹۵

هر یکی خود را بلورین سان تعبیه تراشیده و چندین صورت و نکس
را تجلوه آورده اند که هر یکی خود را بر عنا نمی میسر دو و دران
جلوه گاه حیرت زنگ تشکیل و نقش نظارگیان سست هزاران
صور مختلف بهر حضرت اند و هیکل قلاف کوه با پیه و کمین ان گران
رکاب و لولی گران حاجب سنگ و جوانان سست رو بهم دوار
ساختند اندرا کمانی آن زیبا صورتان را به بیند از کمان زنگ
بعد لطف صورت سنگ سر بر سنگ زنده و آن کوه کتب دران شیرین
پیکران جلوه داد و طرحی لعبت نی سنگ کرد **مصرع** هر سو بر فراز کوه
بنیی جلوه گر گشته ؛؛ هزاران صورت دلکش هزاران پیکر زیبا حرف
آن تیک گو یا نور در زبان شاه کران شغلش جا گیر شد کالنقش
و البحر نقش ست با این همه سنگ شکسته ما قبل ای روان شده
چون ابر رحمت بر قلعه آن کوه سایه انداخت شتری دیوار
سنگ آباد شده و اهل آن شهر که همه جا را پوشیده سنگ
هم لعبتان شنگین را بمیزان نظر سنجیده و چراغ دیده را به تماشای
آن زیبا پیکران کاشته دیدند و در و سنگ صورتهای سنگ
امثال بهره نمود هر صورتی را از سنگ بهره دریافت و از طوطی
نظاره شد کی فارغ دیدار نگاه آن بتان سنگ لب گشته خار
بر رو پای دیده اش و از تماشای آن صورت به نیکو تر زین

صورتی بی بصورت هر خانه برده و در قلعه کفار سنگ پرست
که در قلعه سخت چینی بود نه کوه چو از کمر بربسته فرد وار دار از محکمی
ستباره خویش را ⁂ کوه با آنکه برپایه ای کوه ⁂ باجمله بران کوه
کمانهای زورینی گرد و سنگر سنگین تراهم سنگ کوه زبر دور
البرز بان تیغ زن را قدر بود تا هر آن منجنیق که آماده ساختیم
و از تیغ بران حصار سنگین سنگ به نرم لا ابالی کردند مثنوی بس که
میگشت سنگ اوج گرای ⁂ سنگ هم برج داشت هم شکست
نزدیک بود که آن حصار سنگین بی سنگ شود و هر سنگی چون
سنگ فلاخن هر چه از کنگره خانهای که در گرد آن حصار بود مانند
خانه زمین برو این کس زدیده و بکردار خانه کمان در کشتی افتاد
بر در هر خانه بند و زان سنجام چون مژگان بر در خانه چشم در ریم
بجای خفتند و ماهی نیز شکر یابان کریان نی بجا که ⁂ بیم برد در
خطر کنتاب دیوارش صورت خط شکستند و هرار دولت بالم
مانند لب خاک درحم گرفت فرد پا شکست اندران حصار
ز سنگ ⁂ نقش و دیوارها و شکست و ریخت ⁂ دیوار خانهای
چون سنان از پای در آمد و خراب شد و چار سقفهای
در گردش زمرد و زر دست رفت و بنای قصرها چون بنای
توبه می پرستان شکست یافت و خشت دیوارش چون

خشت سرخ زر از خم بر فت و بنای عمر هندوان سرنگون شد و جنبایان
از عقد و مکتب سپهر پست گشتند و زر ز نور و شهر لد زرق کله سپهر
که این تا بینی جنبایش ماده از هم گسیخت و انجو فلک بنای
خانه مانند خوبان بکردار آب کیفیت تراب زر سنگ حوادث
شکست یافت فرد نقش بر سینههای تابداران ⁂ از طراز فتنه
سنگ میشد شیشه نبر ⁂ زر دار آن چون گنج زیر زمین خانه
بکر و بند و میخ ران [illegible] بیابان باده زهره دل کور آن خمیر زند و نفع جوان
نقش حروف [illegible] مهر دهی [illegible] پنهان گشتند و مرحمی چون معنی
الفاظ [illegible] خط غبار [illegible] آرام گرفتند و روشن ضیایی نظاره
در رخ خاک [illegible] مانند آب در دل
[illegible] فرد [illegible] از بس [illegible] خاک ⁂
خاکبازی [illegible] طفل رشک [illegible] ⁂ [illegible] ناتوانی [illegible]
[illegible] خاطر [illegible]
[illegible] از [illegible] و در زمین فرو میرفتند و در
[illegible] خاک [illegible] مثنوی از [illegible] خاک [illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] خوبان [illegible] بازی را [illegible]
[illegible] حصار [illegible] برج [illegible]
حصار بود [illegible] چون شمع [illegible] ایستاده و دیده [illegible]

بسر کرمی تمام چون کلاه بر سر شمع بر کرد سشیار نشسته آن خیاط
آتش بازی روی بر کرد و خشن نهاد و آن دیده بان سر خویش
کرفت فرد و است آتش کو کجا از شعله جا زردی بدست
نا خشن و خانه کف روید زان زمین با صد شتاب فی ط
سانچه افتادن کتب ز تو آتش قدر غنا یا سید کرد نیول دکت
و نان شیدن غلبه آمدن جمعی از مردم فزونی میشه
دلیجه بیلان شعر قبض بد بین دستوره هی انجا بان قحط شان را علاج
کرده زانیده انکه در این قور قحط تخمست افتاد و قدر آشینان
را بکلی فرخ دست داده و انبار غله را نیز برسید و نانهای
آسیه خشک کرد و بیرا سپیان از خود اهشر بخود نظر بر از هر تن و
جو را داشتند و از آزردی دانه و کاه سوی خوش کیکشان را که
میکردند و کندم قیمت کدام پیدا کرده بود و بیرخ نم سنگ طلا کرده
فرد لنر بیده کس نشان در هیچ جایی غیر از خوشه کندم کون
ز کندم مردم سنگ رخام را بجای سنگ یکلخ خورد ندر و شاق
کیبار انجایی شاق عروسان تناول میکردند یکدانه کنجد را چون
دانه خال مهر و یا بان بهر از جان منجر می بردند و بر یک خوشه چون
زلف صد دل می بستند کباب ماهی شاق محبوبان بود و کشته
آهو چشم خوبان کوئی غزال را تو شکوار ززار کشت غزال میرا
بالنم ١٠٥١

٩٧
و اقسم بره را سرین و از لشمک و تندی جامید اشیتند چون آب
خاک بر و می بردند چون آتش جوب خشک میخوردند و قلم
کردار مغز جو سنک میکشتند و دوات مانند در رشته ای سیاه
دل می بستند خرمن ماه و خوشه پروین را می ربودند آما آسمان
دور بود از رنج و الم فاقه بر زمین فرو میرفتند آما زمین سخت بود فرد
نون خوردهم لبان شمشیر ز از تشنگی شده زجان سیر چون
اکثر بر کرانتانی بدست می افتاد و سخت روی میکرد را شیر و اهن
دلی جز ای نیکرفت زنهار ماد رستنر شیوه رکلولهد انتد قطعه هم
هستدوان را خر اوراق شیر اگر قوت بود از جا ملات بود
برشتنی کران نعم را بلابر خشم لغب جایی غم ملانت بود
لب جون آب کوهر عزیز شده بود تیغ تا دم نمیکرفت آب
نمی نبود هر که قطره آبی داشت چون کوهر بران آب کرده میرفت
و آنبار را جا جوهر جان برابر می شمرد و اللا کوهران بر قطره آبی
جون کوهر پای تیغ خون ریزی میکردند و یکدیکر می بجیدند حجر
لی منت از دم ذنبی نمی داد هر که زر دار بود کوفته زلبی کبد
نمی خورد و قطره آب را کهر بلکه بود مردم ملب سیاه لبان
رد یک بنج بدبند و منت بر چشم خود میکذاشتند و شکر وار بر
بسر بالینه بودند و تیغ ها در جان می اند چندین سر بریده

بیشتر و چندین جای بشیریق در شراب بر رفت جمیع چون مشک
بعشق آب پوست میکردند و بعضی چون کوزه از شوق آن
قالب تهی می ساختند و بر شراب خونها بجنه می شدند و خون
بهای آب بهالکی میکشت مردمان چشم چشم را از بهر آب و القدر
کار دیده بود و چنانکه یک قطره بیرون نمی تراوید اگر می تراوید
بهنرمندان بابت مزار چون ترکمان بهجوم می آوردند و انبار از
یکدیگر می ربودند تیغ گذاران بر شراب تیغ جوهر میکردند و چون
چندین جا ندارند ایران د سازان خون لبیس میریختند *فرد* بکام تشنگی
جز قطره اشک ✽ بچشم خویشتن آبی نمی بینند ✽✽ بگرد و از انتباه برکر
تشنگی داشت مشت اردمی نوان یافت [illegible] بخره بر کوکبه زر
با و بود آب میتوانست خورد در داران صاحب بسیار بند سنور
و تکسیر بجا باو جو و زر از تشنگی سنگ بر شکم بسته بود و در ز
تشنگی عقیق در دهان گرفته خواستند میبر از دندان میخواستند
و آب بر بخیند و آب می جستند اگر یا بقرض کاسه شربتی
در میان می آمد همگنان خود را چون تخم ریحان در کاسه
می انداختند اگر احیانا بی بهم بر سیبر چون سیاه دانه هر اران
هندوی سبز فام بر آن میخیزند خلق را از تشنگی میوه
دل در مذاق تلخ می آمد و مردم به تشنگی نور دیده

از چشم می افتاد

۹۸ افتاد

ز چشم می افتاد اگر باران سوخته سیاه چشم کرد ابر بدست مردم می
بعقبت بر روی می چکید اگر قطره آب بر اشکوار بدست
دلشان می آمد در آستین پنهان میکردند چون سوفار لبهاشان
بر هم می چسبانیده بود و چون پیکان با آب تشنگی زبان می آلودند
قطعه زبام آبرو از دست دادند ✽✽ زلب تشنگی بر یکی آبی فتاد بُرد ✽
نزاری دست تا به پیکان بریدن ✽ بجز غم هیچ جنس از بهر خوردن ✽
غبار خراسان مهر لیخ و آنان دار دان شاه و الا اختر
دارند چون بمطار در بر آمدن و مهر جان از بار لیخ دیدن
چو انور دان زمینی سخن از بکابوی آهوی مشکین قلم خبان
غبار انگیخته اند انچه مهار لیخ چون خاک مال خوردن لشکر
بگردد به روی اندیشه خیاان سنجید که سر انجام شاه که ان سنگ تمکنت
کرد از تنگی حصاران خواهد برآورد که کار از دست برود ار
بر بنهار با بیر کشید و ز بی امید کام ناکام بکرد از هندوی خال او
در مهر بر تیغ آوردند و از شاه بلند درجه خود شنید که ادراج اقبال بود
امان طلبیده تا در دربار رزم بدل کردند و خلق را بسرابه از تشنگی بداد
معرکه دور حلیم صلاح کار خود دید ✽✽ شاه جهت از سر انقیاد
با وجه بدل کرد و حساب خوبتی را با او بیش تمر دو فتراک کمر لولاد
از آن قلعه و در هیچ قطعه زمینی بر فردی از سپاه تو دست داد و دامن نکشته

شکسته در خط نقود الفقه را پی مهابلج از دوان حصار گردوان آسمانی
بمیر قران آمد دیبوسنگان را واز بیم سهم شاه ظفر کیش فیروزی
نشان بازه وزاد خویش چون کمان زه کشیده رگ قوی سست
گشته هر کدام بگوشه رو نهادند و آن هندوان کمان کمین که دارند
زاغ کمان گوشه گیر گشتند فرد بآن تیر دهن باز مانده از حرف
نی گریز بر دیوار بر سر آورد ونه :: بالجمله کار شاه چون زر ساخته شد
و بر خزاین و دفاین آن مرز و بوم دست یافت دامنی جیبها از گوهر
مالامال ساخت و گنجبار را پامال کرد انبیره در نگاه بطالع همایون
بکوکب تمام در حصار نو آئینی فرود آمد برج آن حصار را شرف
برج کواکب بخشید از هر گوشه نوای تهنیت برخاست و آوازه
مبارکبادی باوج رسید کوچک و بزرگ لشکر شاد گشتند و کوس
شادمانی بنواختند فرد در شد لشکر شاه [illegible] لشکر :: در دایره
طرب نشستند :: برخی الزوالا گوهران که چون کوه هر طرف
در میان حصار مانده بود و برخی گوهر چون دندان یاقوت
انان که هر طرف باب دندان هر یکی را آب داده از بن دندان
مبدل کردند و چندین مروارید که انجم بیشی آن دندان سفید نتوانند
کردند آن کسان بنشتی می نهادند فرد تا بوصف آن جواهر جان را
سازم روان نظم تو بود خط یاقوت می‌باید ترا :: شاه گنج

بخشی

بخشی سپاه خود را فرمان داد تا انبارهای زر نثار رایج کنند لشکریان
تهیدست برخشم خرج [illegible] بگرد تو گنج [illegible] بهای [illegible]
یافتند گرسنگی هر یکی چون بال طاوس از مهرتابی زر رسته و کیسه هر یکی
بچون [illegible] جسم از زر [illegible] زر کرد [illegible] بر بر ستان افتاد
که [illegible] زر بستند و خط آب را چون خط شکسته بار
[illegible] از شکست اعدا خبری در دست حاصل ساخته و کمین
در از هر زمینی چندین مهر بدرنت آورد نیز از جعفر را چون گل
جعفری دامن دامن جیب جیب شاه جهانی زر را چون شاخهای
[illegible] و [illegible] فرد هر یکی بجو [illegible] شدند :: [illegible]
بجو [illegible] زمین گاو [illegible] چون زمینی نخفی ورنه آن گنج
[illegible] را چون اوراق [illegible] افتاده [illegible] مانند نقش
[illegible] خود [illegible]
[illegible] بر خم فلک [illegible]
حاصل کرده هر جا در ضاعفت [illegible] از ضرب خاموشی مجال [illegible]
[illegible] زر ناطقی می شنید [illegible] جان می آوردند [illegible]
می نهادند [illegible] می [illegible] یافتند [illegible]
پای شان کلید گنجی بود [illegible]
فتوح بنجو انند قطعه [illegible] و سعفر [illegible]

چشم از زرها وی دارست پر :: از پس طاقت او ز گنج فرو ... شد
زمین صاحب علم اکنون شد :: بیابانی که خاکش زر مشتری ::
وران سبزه زمین سوزنی زر مشتری :: گنج را که او گنج خوار ... سبز
چو لشکر شدی نقش با نقش زر :: چنان گنج ای رحمت در بیع بود
که هم سالفی زر بار آن گنج بود :: همی گفت جای زر اندر زر رنجی
مهر زرکش بود مهر وش :: بر او گردی سر از زمین زر تاب ::
رخ از برج خاکی نموده آفتاب کیمیای ... گنج در
بحر لشکر پیوسته با زر نور است ... بجمله ... لالان را پایمال
کردند و ماهیهای زر و ... و مارهای گشتند و گنجها را گرفتند گنجینه
... و ... پاهای مرده زنده کرد ... فیروزی
... فلک ... چراغ بخت ... روشن :: در همین
... از گردش سپهر آینه جام آینه ... جمشید ...
اجل ... ساخت و شاه آصف نشان چون خاتم از غم ...
بر سینه زد با ... زنگ ... سیاه ...
کرا ... آن افزون ... سیاه پوشیده شد و ماتم گرفتند ... از
... روز آن شاه روشن ضمیر چون آینه از زنگ ماتم برآمد
جهان ... نقش که زر ... وانظر ...
... :: که گردش آسمان درین دیر خراب ::

صوران

هر صورت نقش ... کرکشد جلوه گری :: ... صورت ... بود نقش ...
... و ... بخوشی و با ...
... و ... و ... خوردن ...
شاه ... چشم قلم ... گرد ... چون
... گنج ... شهر ... جمهور
... چشم ...
... چون ... با چشم ... فرد ...
... :: چون ... نگاهی ... :: چون ...
نگاه ... چشم ... و در ...
رسید ... روز چون ... و ... آن شهر
اگر ... را ... روان ... دیار
... فرد ... چشم ... :: از روی
... :: ... چون نگاه چشم ...
تمام ... ره ... خط ...
... آن ... نگاه ... تا ... چون
مردم ... چشم ... چشم ... آن ...
... تا چشم ... فرد ... ::
سخن با صد زبان ... :: ... نگاه ...

نی برده گفت که از مردمی تماشای چشم انداز ام که بچشم و در نگاه دولت

این حصار که نظرگاه والا نظران است بملاحظه خط تیغ نمایند تا از

نظر انداخت کواکب چراوی نماید واز پرده سپهر گیتی چراغ استظهار

کرده [illegible] تا گرد دوده [illegible] فیروز ظفر [illegible] بر خنجر یاغی

در نظر ، و در هر گوشه [illegible] مردم [illegible] بر هر منظری دیده بانی

تعیین نمود هندوان چون مژگان صفها آراستند و در هر هندوان

چون خال میانه ابرو آن دو تیغ محرابی در میان انجمن هندوان

را سپاهی لشکر چون سیاهی دیده گرد آمد چون شاه بینش اندوز

آگاهی یافت که از رای مهاراج دیده ور [illegible] در حصار نگاه

[illegible] و در نظارها است بخاطر او کوشیده چشم انداز فرو مالید

و معنی غبار مردم خود را که نظر یافته انتظار رالهی بود و فیلان نور نقش

فرمود با صد هزار ابلق سوار که هر چشم نظر یافته [illegible] چمیهور

نصرت [illegible] بود در نگاه رسید و ران مرا از غبار

[illegible] بیغم عنان [illegible] سنگ [illegible] چون سیاهی

لشکر [illegible] والا نظر سراسیمه وار در چشم بینش و ران [illegible]

در ازمر [illegible] نظر را فرستاد که تا سیاهی لشکر شاه

را [illegible] نظر بخبد چون [illegible] دیدند [illegible] کردند

و [illegible] آنکه نظر کار میکند سیاهی لشکرست از نگاه [illegible]

[illegible]

۱۰۱

لشکر سرمه در چشم جهان گشیدند و میل در میل سیاهی لشکر دیدند

قطعه سیاهی زان لشکر صف شکن ، بجوش نیز افتد در بیهوشی ،

بر زبان رسیدن نگاه بیاض ورای ماند ، بلی سرمه می آورد خاموشی ،

چون این خبر برای مهاراج و بینش رایان رسید آماده جنگ گردیدند

و در [illegible] از حصار نگاه لشکر بیرون کشیدند جهان در چشم

جهان بینی مردم تیره شد [illegible] سواد را از بیاض نتوانست شناخت

چون [illegible] با هم جنگ بر دند و با یکدیگر نظرها و [illegible] کشیدند و غبار

لشکر سرمه در چشم کواکب انداخته و نعل ابلق سنگ را سرمه

ساخته و ذکر وصف سیاهی لشکر را [illegible] بخط غبار نوشته روایت

و از تماشای غبار سرمه گون راهبری بر بیاض دیده نگار دست

[illegible] نگاه در دشت چشم [illegible] سبب [illegible] کرامت و نظر

سیارگان چون نظر [illegible] با همه خونریزی [illegible] قطعه جفنی در روز

ابرو [illegible] تیغ از جوهر ، چون قبادی [illegible] جان ، اندران

عرصه هر نفس ناوک ، چشم [illegible] سند [illegible] مژگان ، چون [illegible]

صف [illegible] صفها [illegible] مژگان مقابل شدند [illegible] آغاز

نهادند [illegible] چشم زدن بر یکدیگر [illegible] و خون هم بریختند و لب [illegible] هر لحظه

[illegible] رنگ گلگونان سواران [illegible] ساختند و سواد زمین را از خون

[illegible] گلگون میکردند و دیده را از غبار میدان کشمکش اندوز

میکردانیدند و از رگ چشم مانند رگ [illegible] خون میبارید [illegible]
قطعه چنان تنگ شد عرصه تیغ آفتاب ؛؛ که بر مردم زمین گشته
چشم رکاب ؛؛ شده از پی قتل دشمن بخشم ؛؛ دلیران بدیدار
آینه چار چشم ؛؛ ظفر با کمان بود از الفت بزه ؛؛ زره میزدی چشمک
چشمک به تیر ؛؛ ز بس کشتگان اندران دشت کین ؛؛ زره بود بس
از چشم مردم زمین ؛؛ روز دیگر چون چشم خورشید جستن گرفت
و سپیده صبح بیاض دیده روزگار گشت شاه دیده [illegible] و به
[illegible] رفتار بر آمد و مردمان [illegible] نور بچشم خود
دیدند پای بر چشم رکاب بنهادند و خانه زین را چون منظر چشم
بر نور کردانیدند مژگان تیر و ابرو کمان را چون رهزنی استاده
فرمان کرد [illegible] چشمهای زره چشمهای خون گشت و حلقه لشکر [illegible]
چشم از هجوم مردم تنگ شد و چشم [illegible] از [illegible]
سرمه کردید از گردش سپهر جای [illegible] در [illegible]
بکردار پرده عنکبوت تار تاری گشت مردمان را هر لحظه پرده از
روی کار بر می افتاد و مغز سرها از صدمت گرز گران [illegible]
چون با دام از راه چشم بر می آمد و کمان داران مردم را [illegible]
پنهان میگرفتند که ابرو و مردم چشم را کمر و [illegible] [illegible]
هر آنگونه می تافتند که ایشان العین [illegible] تا به غبار لشکر

سرمه گون میکردانیدند

انگشت
سرمه گون میکردند و چشم زره سرمه ناک میشد تیر [illegible]
نقابستان چشم مردم می گشت چشم مانند بادام از کنجکاوی تیر
تنگ میگشت قطعه از رزم هر آنکه بر طرف بستی ؛؛ هر چشم زدن بخون
نشستی ؛؛ [illegible] تیر ؛؛ کشتی ز کمان دیده [illegible] ؛؛
[illegible] ؛؛ [illegible] چشم پر دلان تیر ؛؛
[illegible] زیر پا که چشم [illegible] چون سر [illegible] ستام
چشم کواکب را روشن کردانید [illegible] نور الانوار ناظر حال شاه کردید
و کلمح البصر [illegible] [illegible] داد و کار بر مردم
[illegible] چون مردم چشم [illegible] چشمهای [illegible] چون حلقهای زره
بر هم [illegible] خون [illegible] بکر دار خون [illegible]
از [illegible] مانند مژگان چشم خونبار [illegible]
[illegible] افتاد و چشم چون
[illegible] مردم جان داروی را از [illegible] انگشت
بر چشم می نهادند [illegible] سر مژگان [illegible]
[illegible] می جستند و می خواستند [illegible] مردم
پنهان شوند [illegible] هم گریزان بودند ؛؛ بالجمله مردم
شاه پاک بین [illegible] داشت
[illegible] دیگران [illegible] حلقه [illegible]

آورده اسیر ساختند و مهاراج با جمعی از مردم [illegible] در آن ملک
چشم اعمی کم بود فرار نمود و غنیمت [illegible] رسیدن شاهزاده والا
اختر بیار و مهاراج و [illegible] بر داغفن و برگشتن نیز از راه ی
[illegible] خاک [illegible] کردن خسروان نظم و سخنوری بدین
آیین سخن طراز [illegible] آورده اند که چون مهاراج
منهزم شد شاه فیروز منظر با لشکر ظفر آیین [illegible]
نهاد و بارگاهی دید سر [illegible] ماه کشیده [illegible] با [illegible]
همسایه بود [illegible] یافت با فروغ فلک اطلس [illegible] کرد طنا
ورشش با شعاع رشته آفتاب همسایه بود و خیمه را از آلات طلا
چون آسمان [illegible] بالامال یافت و خرگاه را از جواهر
چون صدف از لولوی [illegible] فرد [illegible] آلات زر [illegible]
آراسته :: [illegible] غلط کفتم ز آب زر [illegible] :: چون
اسلام را بفرخ فال [illegible] فیروزی برافراشته و [illegible] را مانند
خیمه زرکار [illegible] کردن داشت [illegible] میخ [illegible] را از [illegible]
چون [illegible] میخ در خاک کرد و [illegible] را چون طناب [illegible]
و جمع را چون ستون طوق [illegible] افکند و قومی [illegible] چون
[illegible] از جا برداشت فرد [illegible] بود سر [illegible]
[illegible] :: [illegible] مانند باد [illegible] :: [illegible] در [illegible]

قرار طلبی افتاد [illegible] زر چون [illegible] سپاه کرد
فرود [illegible] از خاک برداشتند و چو فیل سوار کرد و سیم را از بخشش
[illegible] صندوق [illegible] و [illegible] از گنج بر [illegible] شد
و خاک زر [illegible] کردید هر چشمه چون چشم آفتاب عین زر
گشت [illegible] از همیان زر [illegible] گنج شد فرد
گشت هر کوه و دشت پر زر و سیم :: همچو همیان [illegible] ::
[illegible] سپاه [illegible] که جوان [illegible] بر زر داده بود [illegible] دل [illegible]
[illegible] زرین خاکی [illegible] را بالش [illegible] و برخی از
[illegible] از تیغ [illegible] ببردند [illegible] کردند و آب [illegible]
نگاه داشتند و [illegible] فرد [illegible]
[illegible] در محفل ظفر برای [illegible] تیغ زبان
[illegible] از بهر [illegible] در میان [illegible]
[illegible] مبارک باد [illegible] و قطعا [illegible]
[illegible] نداشتند فرد هم بود [illegible] بیک جا :: هم
مانند [illegible] شمشیر :: ناگاه [illegible] زود [illegible]
شاه شیر [illegible] چون بر آن [illegible] سپاه [illegible] از تیغ [illegible]
بر سپید [illegible] چشم بر لشکر [illegible]
[illegible] کرده [illegible] همگان [illegible]

کمبود شش لشکرها سفیر نتوانند بود درین گفتگوی بود زید گم هوای
دود غبار لشکر منفشه گون گرد بود زرد همی گشت از چشم روی ر
و نیران ! از کوه لی گموهی و زنگی برنگی !! بفرمان شاه تیغ
زن تیز روی یا روان شد چون تیغ قطع راه کرده و در یکدم بجوهر
آورد و پوست کنده بحرفی داشت کز تیغی رهای [illegible]
تیغ کشیده میخواهد کر بالشکر شاه و الا کوه هم تیغ [illegible]
شاه با دمی زان خویش از بهر افشاندن آن آهن دل [illegible]
ظفر بر فرق آن اقبال نیز کرده بیز تیزی کرد در یکجانب هم طویله
کوه رستود سوار شد امیر فولاد را فرمود که از بهر جلای آن آهن
دل تیغ آئینه [illegible] ان بر میان بند و فوج آهن شکاف خود را
بجوهر فولاد هندی [illegible] کرد [illegible]
تیغ مغزلی نرم کردانند تا سر خویش را نرم [illegible]
فرد تخته نیز شش کنبد چون تیغ جهان !! که توان [illegible] بر سر او
کوفت !! چون آینه فولاد بفرمان شاه فرمان روای پای
برکاب کذاشت عنان از دست نینی رای رفت القصه
زان هندوی کاو برست از امیر فولاد شیر گیر آهو وار رمیده
امیر فولاد شیر گیر آینه وار دو بجانب [illegible] روشن ضمیر آورد در
صورت این معنی توجهی عرضه داشت که زنگ از دل شاه بر

نافوکشایان

[illegible]

نافوکشایان سخت بترین کونه قلم رامت کلبار بود آمیزه اند کر دو ر
دیگر چون شاخ کافور بر میده باد سحری [illegible] سایی کرد بد شاه
[illegible] شهر آشهب را بند و سواد آن شهر را کوهر
[illegible] خلق [illegible] مشک خوشبوی
ساخت و عرق فتنه بد انکونه [illegible] ریخت که مو بر تن [illegible] کر د ناب
نافه [illegible] بر طاس ختن و چینی [illegible] ایشان [illegible] از چشم
آهو گبیران [illegible] بود کر دید [illegible] پریشانی بر اعدا [illegible]
کردن خویشتن را نافه [illegible] کافور
بهر [illegible] چون عنبر باد [illegible] کافور
مانند ناوه [illegible] چون [illegible] مسکین [illegible]
کرفتار [illegible] هندی اسیر کرد [illegible] هزاران کوش
پوست آورد [illegible] نقاش [illegible] عاجز [illegible] تمام
مشکین قسم [illegible] شاه دیده و در حصار نکاه
بر عنبر [illegible] نشست و ساقیان آهو چشم را طلبیده دماغ
از عرق عنبر تر کرده با مشکین نفسان لطیف [illegible] چون کل
پیرهن عطر آکین ساخت آنگاه حلقی [illegible] بسیار از ایران و دست کار
هندوان نی دیگر را آزاد چه اسلام [illegible] بسیاری

رز خطی نرزدان کفر شعار از زمین هزار کاس مشکین کاغذ میدرا

شامه تر مشک سحیدان کرد انبیز تر   نکهت زلطاف

فیض بخشید   صندل زجبین خوبان رتبه شنند   سکندان رایحون

خط شکسته دستکری میکرد و خط نجات میبخشید و خستگان را چون

خسته خرما جامه شیرین باف می پوشانید و تا ماهی پرشان

روان بجای آورد   تلخ کامان را شکر زا کردی   مهر تفضیل کام

زرد و شیرین برخی را کمیت زرین رکاب داد و از کیف

مالی زرمست کرده بوطنی مالوف نشان روان نمود بنیط را

ساز و نود بخشید و آوازه زوی نوازش بلند آوازه ساخت

همه را زرکان لطف بنواخت   حلقه در گوش خوبی جون دف

ساخت   هر بیچاره را چون چشم [illegible] اجیفر نیا

حکم حدافت پشته مژکان و از بر سر [illegible] او

کردنری و یک لحظه و یک لمحه چشم از وی برنبرداشتی و هر جمی را

بکرم مرحمی تمام بار شته های جان زخم مرحم دوختی و زچشم ما منقد

برزخی از چشم خونبار بارنگ خونین فرو ریختی و هر درد تا یکی

را تا بیرون دل وا رسیده و دوا فرمودی و دل وا دی تا جگری

بکشتی و هر خسته دلی را شیرین زبانی پرسش کردی و از نخل رطوب

بخشیدی تا ذوق از زندگانی بر روی تلخ نکردند از ین جوانان

قوچ ابی

۱۰۵

نوخیز پرمی و بلا بمیت بطلان بیرون کشیدی بد اللطف کراب از

شاخ گل مجرا بیرون کنند و بار خسم خورد کان خوبی همراه هر نفس تحلی

ولطف هوا داری کردی بلاول مثال کر باد بهاری با گل هوا داری

نشر عیش فزای   بستبه پرتیان   گلگل شکفانیدن مع البیان

هزا هواالی را از زران لشکر شکسته چون تار زلف شانه و ارزو بلیس

بر سر گنجیدی دمو بمو سر گذشت دمی پرسیدی هر کو خسته خاطری را از ان

گرفت آهنین دل چون قبضه تیغ زر کرو وار دستکری کردی کار او چون

زر شاجمی و هر بخت جانی را اگر قدر مهره مار نفنگ آسیب رسیده بود از تقدیر

نخزانه بخشیدی کر چون مار در بوم خفت بکنجیدی و هر پریشان خاطری را

کر چون زلف شانه کشیدی از زمین تا نفس مو بمو شانه رسیده بود خنیدان

زر النقاش روی داد دهیای پر کرو با نفس خورشید الکمر کردی و هر جبینی خاک

نشینان کوی کنه کاری رقم عفو نگاشتی و هر زخم ستم کشان چرخ زنکاری

مرهم زنکاری گذاشتی   دست و دل او بود در بخشش و بخشایش

چون ابر بر دریا نشیبی چون مهر نخوان کرمی

دوم

کرابان جشن به دانائی در حجه سخن را حبشی ارتفاع بخشیده انکر جون

بهار ارج بار دیگر درختانی تیغ شاه والا اختر دید استقامت

نتوانست ورزید از بیم آنکه مبادا چون مار گرفته آید از آن منزل
با مهرکز بیابان خویش قرار نمود ٭ هر جا نشود تیغ زن آفتاب
بنزد دشتی که بجا آورد سایه باب ٭ دگر صعوه را زور بازو بود
ز شاهین کجا هم گریز او بود ٭ دم موج شمشیر خود را چو آب
کجی سر تواند کشیدن ز تاب ٭ کمند نبرد چون شیر و شمشیر یکی [illegible]
بر [illegible] [illegible] بر [illegible] ٭ راه گریز بر کروه [illegible]
شاه بانشود [illegible] خویش [illegible] زیاده سر کشد [illegible]
چند تو [illegible] رسید [illegible] نفیر [illegible] کر [illegible] آن [illegible]
چون شمع سر خویش گرفت و از شاه و [illegible] چنین مانند سایه از نور
نیکبخت بجانب فرخ رسا روی نهاد و هر کامی از بهر هم با پایان
نکند میکرد تا غدر و نکبت برپا نکند ننگ نهفکان خود را بم حلد
منقضود رساند آخر ببر بابه فرخ رسا رسید ٭ دران مقام
رخت تحیا نقش افتاد ٭ بنشان نار گشته به بقولی کار چون
بر شاه والا اختر روشن شد که کوکب جهاندار اوج شکست یافته با دل
شاد و خاطر نباد بهر شتافت و دران خطه با جمهور شاه اقامت
کزیده و عزم آن کرد که بفرخی فال بر دیار فرخ رسا لشکر فرود
زتر کشد و بتایید بخت همایون آن دیار را بدست آرد لا
تا دران دیار خطه را از بام و الای خویش بلندی بخشیده
بر بالا فراز

بچرپایه فلک رسا زند و سر را بر زبر کشیده در اطراف عالم نامداری
گرداند ٭ زند دولتش نوبت خسروی ٭ دهد بخت کاری
کهن را نوی ٭ ظفر کیشان لشکر خویش را نزد خویش خوانند
و گفتند که درین حلقه کیست که بکردار شیر بسر دو دولتشان
فیروزی یابند و بکوشش کمان و بازوی فرخ رسا را بقبضه دولت او
و دستیابی تیغ سپیدار کند و سر حلقه کمان داران کردد ٭ تا خصم
تند نیرکی کمند قطع امید ٭ بچون جوهر تیغ غرق آهن کردد ٭ یکی از
تیغ گذاران فولاد تن که شیر کوه بین نام داشت زمین خدمت
و لنگ وستی تمام مره بر داشته و بر جان سپاری آماده کردید
با سر انجام سر تسخیر آن ولایت سرخ رو شود شیر بحسب اتفاق از زینی
بچون مار از ابریشم بر سره بتول بر میان زد و بنت وا و را مقدم
الحبس ساخت زیرا که از سعادت حال در آداب جنگ مقدم
دلیل نصرت بود ٭ بهر خون ریزی آبداران ٭ تیغ او
بود تحت قاطع ٭ القصه شاه جوهر شناس هر دو کز بین را با پنجاه
هزار سوار تیغ گذار که هر سواری با هزار سوار همسر تیغ میتوانست
شد بکوه بسوی دیار فرخ رسا روان کرد تا تیغ وار راه
های هولناک قطع کرده خود را بیک دم بآن دیار رساند
و بزور تیغ آن دیار را در قبضه خویش آورد ٭ مانند تیغ

جو هر خود در دار الخلافه و خود در دار الملک شاد بهر نشست و بهره
اندوز شادی گردید و بهر سرداران تیغ زن را البرز زمین که از اقطاع
زابلیان بود روانه کرد تا چندگاه بعیش و بازی کنند و بعشرت
بسر برند و خود نیز در شادی بهر شاد خواری و باده گساری مشغول شد
بنخجیر سازی و چوگان بازی بپرداخت   همی بود آن
خسروی کامکار   گهی در شراب و گهی در شکار   چون نبرد
گزین بفرمان شاه والا اختر تا کوکبه تمام بمنزل فرخنار رسید
روز روشن بر مهاراج چون شب تیره گردید چون آفتاب معاودت
نمود گشت بکردار ظلمت شب از فروغ مهتاب روی بگریز نهاد
بعد از قطع منازل خود را بسواد شب افروز رسانید   شب
پرستش دیو روشن کی توان شد سفید   بالجمله نبرد گزین بیان
بخط فرخ سار در آمد و در ساعت فرخنده بنام همایون شاه
والا اختر را بلند آوازه ساخت و سکه را نام آور کرد و اینبر
ولیفرمان شاهنشاهی خود نیز دران خطه استقامت گزید
و در فرمانروایی آن خطه گردید   پرستندگان خرد و رای هوش کامرانی
بر مسند حکومت از بهمن تیغ رانی چون یک ماه بر آمد مهاراج
از خطه شب افروز نزد بهرام فیروز بخش که رای رایان نام داشت
پیک راهوار فرستاد و نامه نوشت باین مضمون که از افلاک

ادیه باز

روی باز مرا یاری دل و بر من آهو نجابد گرفت   اگر کار زمانه شتر گربه است
دارم گر شتر دلی کرده باشم مرا که از گربه باید شمرد   چو دوران
حیلت از دلبی نمودند   در صلح و مدارا گشودند   مرا گفتند گردون
جفا کوش است   از آن گرگ است بنی در خواب خرگوش است   رای رایان
در آن هنگام در حصار بازباد بود از خواندن آن نامه بخواب خورد
و در خط شد و مهر خاموشی بر دهان خویش گذاشت آخر نیز در آن خطه
ظفر را فراهم آورد و یک قلم سیاهی لشکر خویش دید و شمار آن را
بقلم آورد و بر کاغذ نگاشت و آن کاغذ را بدست نامه بری
نزد شاه خورشید شکوه که خود فرمان روای قلمرو روز شهر بود روان
کرد و عرضداشت کرد که از شرم این روسیاهی چون قلم سر بریدن
و نگون سار کردن اولی است نزدیک است که چون خط جام کاغذ پوشم
و چون کاغذ در خط شوم دگر آن پادشاه والا دستگاه چون قلم
مرا دستگیری کند و دستوری دهد و دست مرحمتی ما هم که نام من بر
صفحه روزگار بماند و سر بر سکالان نازا سیده را که چون خامه
نجام کار آن بسر گشته کرده اند قلم کردار قلم کنم و بعد از نبوشتان
عبد کنم تا سر بر خط فرمان شاهنشاهی نهند   ازین کوشش
اثر سر بر خط نهند از سرنگین   گوش سنان چون گوشه مکتوب
بی با بید بر برید   بالجمله از پادشاه دستوری بدست آورد و از

حصار باز نامه با لشکری که انگشت قلم از شمار آن عاجز است قلم
مانند قطره زن گرد بر همکنان نیره خطی چون قلم بر آورده
آن راه را ببر دار طومار در نوشتند سر انجام مابود هر اول سوار قلمی
سیاه ادب افروز که از خط غبار نشین سواد دیده روشن میگشت
رسید مهاراج که چون نامه بجبیره در خود فرو رفته بود منجمد میشد
پدر شناخت و خامه وار تن بسجود در داده بخشش البطمع کی
بجا آورد مانند دعا در پایان نامه در پای پدر افتاد پدر چون
حاشیه مکتوب او را در کنار گرفت و روی او را بوسید و گلزار گشت
که در خط شود

عالمیان قبضه [illegible]

قلم راینی مقدم مدعا را بدین نحو شرح کرده اند که چون شاه
عدالت گزین عاد گران جان را بیزار جبر سقیل رفع کرد دیده
اند علم فتح در دار الملک شاد بهر نصب کردانید و اسباب
داد در بزرگی و انصاف گزینی جمع ساخت بحاکم هر شهری
و عاملان هر دینی خبر اقامت خویش فرستاد و منادی کرد
که از شیوه عدل در نگذرند و آیینی بغیر بخشش نگیرند و هر که مبنی
بر فساد باشد ترک آن نماید تا کینه نمایند که سود بنا مجدد گردد

وتنزیم آن

وتنزیه آن مستثنای آفاق موافق تقدیر افتاد نیک خواهان
با و منتقل گشتند و بد الیمان را آرامید و از جهات منقطع شده
بود ابنای و المنشی مسکالان را انیکو ساخت و ترکیب بد افعالان
را نیز برای نقصان کرد هر کار دیدنی بدل از نقص جلب
ادم و رسم گردانید تیغ زبان را انصاف فرمود و وصف خواهان
را لطف تیز رانی داشت بالجمله آن جوهر عالی از جزوی و کلی آگاهی
تمام داشت و هر جنس حیوانی و هر نوع انسانی را فعل بفعل
می شناخت و الطاف خاصه را عام میگردانید و اندازه بخشش او کر
گوهر همت را عرض لازم بود در قیاس نمی آمد و اگر فقیر رو میداد
بر عکس اهل منافق کار میکرد با این شکل بنجر هر کار که حاصل میشود
این معنی بر خرد پروری و دانشوری او دلیلی قاطع بود و حجتی
ساطع اگر گویم فریدون بود از تفوق لحاظ لا الشی تو گمان
تصدیق کردن پیوسته آن ابر گوهر بار ثنا بنداید در بارگاه
خویش سبز بختان را بار میداد و بد اندیشان را که باز خاطر بود و نه
و هوای [illegible] بار خدای کشتی کار و بار نداشتند از بس دینار
میکنند نمودی از کمال بارنامه شکوهی خوشی هر لحظه صد بار
تفرقه که چون کاغذ باد باد در سر داشتند و هوای هر بیز و رستن در
کردن اید انداخته میاد میداد چنانکه از ضعف بر لطفها از بس اشتکار کشید

و آوازه چنگ نوایی آوازه افغان شان بهر یک میرسید
بی دستی از چون قبضهٔ تیغ که پنجه را بی انگشت تا بودند
و بهدستی زیردستان را تسلی میدادند از نوخت رنای
داده و زر میگرفت چنانکه کارشان چون زر ساخر می گشت
دهر یکی را دستگاه دولت دست میداد دل و دولت از
بخت او شاد شدند ز روز طالع آباد شدند بگیتی نشانی
چنان کرد کار که بهرام چوبین شد پس چو سیراب

زمینداران غنچه گلگون اندیشه را بد بنگو صبا رفتار کرد امید
اندکی چون خسرو بهادران که کشیده لاله در صحرای جنون خیمه گل زد
سرو از بال کشودن قمری بر سر تیره میزان لب و گل سرخ برق ها
سرخ نمودار ساخت چمن از شبنم تن برده ور داد و گل عباسی
دعوی خلافت کرد و گل آتشی باره بر علم لبت چنار را از
قوس قزح کمان رنگین بدست آورد و چو چنار تیغ آب را از
نیام بیرون کشید پیکان غنچه بموشکافی می پرداخت
خنجر سوسن ابکون کردید گل بنفشه چون زرهی سرخ بپوشید
و برگ بید چون بید برگ گشت و سبزه بطالع فیروزکونی

زمینی را از

١٠٩

زمینی را از میان بر و نرگس ماه را زینت خویش نمود غنچه تیر تنگ
نسیم سحر ساخت و گلنار پیکان بجگر گلگون گل و سرخک سبزه
در فضای چمن بجولانگری آمد باد و پای بازو لرزش ابر در جولانگاه
بمو سبک رفتار شد گل پیاده از شاخ جویباری گرد سرو پیاده
و دست بسته بر سر پای ایستاده و لاله آتش بازی برداخت و شبنم
بچهره تفنگ نمودار ساخت و فوج بابهای بنفشه موکب گل سفید
متوازنش شد و خیل سبزه زرد سپاهی لشکر لاله سر متوافقت برداشت
و باد و لهنگ تیز تیغ بازی کرد و لاله از باده سنجون کرد بید و باد پا بجا ابر از
تازیانه برق تحتیق کمره و کره آب از مقرعه قطره زدن گرفت
بجولان صبا را از برگ گل نعل بر سم بستند و آب را از عکس
گل پای نگارین ساختند و لشکریان بهار الشینی لمکت لاله را
بر اسپ سوار نمودند و گلگون گل را از شبنم بر انبوه کردند سبز فک
شاخ شد کند کمان با نسیم صبحگاهی هم عنان سواران
آب رو تنگنای جوی از بادیه که در سر داشتند با هم در افتادند
و آن باد از سر شان بیرون رفت از ترم آب سنگها و باد
در رفتند و نوخاستگان چمن از ملک بهار با هم جنگ بپیوستند
و در هر گل زمین طرح خونریزی افکندند و خاک را از خون رنگین
ساختند بی ز شاخ اندر گلستان گل دمید که تیغ بلهام

خون بیرون میکند هر قطره آب مغنی بود آبدار و هر برگ گل
عبیری بود زرنگار برگهای سوسن بر سر یک قبضه تاک تیغ
بر سر هم میکشیدند و صبا در میان داوری میکرد ابر پایهیچ
درشت و آب برآب شهر آب بوده و گلها بنفش از شاداب بود
و خیال عندلیبان هزار در هزار نگار آیین گلبن رسائی
گزیدند که غنچه‌ها تیغ سوسنی بر کشیدند نموده لاله سیاهی
سوسنی کرد و قصد گلبن خواهی فیل ابر را در مصاف بهار از برق
خون ازین بیرون می جست اما از سنگر فتاری باز نمی آمد
و هر سو قطره میبرد و گل صد برگ دل را از تیز ناوک بن تا به
تار میبرد اما بنفشه جدا گشت و بنفشگی میکرد و بید و سبزه از
ترکتازی باد بخاک افتاده بود و گل از تیغ خار زخمی گشته گل
آن گلرا ایام چمنست بر لاله آتش پرست طعنه میزد و بلبل که سخنه
گلشنست گل نافرمان را بچوب ادب میکرد غنچه کاک
چو سر گشتی میکرد از درخشش بهاری آویخت بالجمله درین
فصل شگفته شاه بهار منش رنگین مجلسی آراسته بود و بزم
نشاط بگل جهان پیراسته باده گلرنگ تا هوا داران نسیم
اخلاط بلبل برنگ می‌سپرد و از نظاره ساقیان گل چهره
گل بجیبد بر نفس میشد استعارتش بپذیر از بهار شگفتگی

دل او

دل او می گلرنگ و ساقی گل وشش بود عشرت فزای
محفل او ناگاه چهار خبار ملکی از شهر بهار در رسید و سبزه
وار بنفش که شاه سبز بخت زمین بوسید و عرضداشت کرد درین ایام
از زمینداران دیار سبز بهار نمود و سر به توفیده است که مانند
سبزه شان البته پایمال گردانست شاید که کنند غنچه همیشه سنبل
چون غنچه نامه بیرون از دل شاخ نشاد شگفته چمن ریحان
نام منبوده بیده خود را کرباتو لجه سنبل نسب هم رفیقی داشت
و شاه گرد لاله سوسنی وار قرار کرده بود تومان وار فنا بابت در دار
گلگون سوار بجانب شهر سبز بهار رود و آن خود در سر باده را
چون گل رشته در گردن اندر افتد و سنبلش سیر سازد و لاله وار داغ
رسوائی بر پیشانی نهاده بر دار کشد لاله گون ساز بجوش
تیغ سوسنی فام را هر جان بسر از خط فرمان نتواند تبرا است
بجانب شهر سبز بهار قطره زن گردید و آن زمین داران را بزین
خاکساری ان ان نزد نجاک سپرد

نشاد پروازان بزم آگاهی کیفیت حال را بدین نمط گذارش
نموده اند که چون ساغر زرین آفتاب از دور شهر مینای قلم
بدست ساقی مشرق افتاد و هنگامه صبوحی پرستان سحرخیز گرم شد

شاه عشرت که این محفلی آراسته که ساغر باده گردش میکند و مستان خراب بودند نگارین محفلی مانند گلشن درو
چشم قدح از باده روشن بهر سو دلبری با روی ساده چو آینه
نیک با الیناوه ز انگاه ساقی بزانو باده دست بدست و قدح
زیر لب دعا کرده صراحی بسجود آمده و جرعه باده زمین را بوسه داد
چنان آهنگ عشرت کرده خوش که موج باده شد جاری ز
آتش تمام ایز باده که سواد موجش سر مشق امید دست ده خط
پیمانه آتش خط خورشید خمار کشی چون خمار چشم خوبان عین مستی
و نشاء آتش چون نشاء معنی مایه هوش پرستی اگر آب لعلش
خوانم جوهر شناسان سنگ بر دهم میزنند و مرا لب و سنگسار
میسازند و اگر آتش یاقوت نویسم گوهر شناسان خط بر سخنم میکشند
و مرا در خط میکشند سرازلی که دل را دهد سست و نو از و
چاک تمازه باید رفو برد رنگ او آبروی بهار دهد
نشاء آتش چو شبهای خمار جگر دود از لبهای او چون
شفق غلطیده از سرخی او بخون دهد چرخ را پرتوی او جواب
بود عطر شسته آتش آفتاب خط ساغر زر آب و آتش خط
یاقوت کشیده و کنیز مستان از فیض نشاء آتش سفینه نسخی که دیده
و گفته بعالم آب معروف مردافگنی بر فتر موصوف مفخا جوهر

بصورت لعل

بصورت لعل برآب حاقی گوهری بمنبع آب چشمه آفتاب از
سر عشرت جامی در سر کرده و دماغ را به نکهت عنبرین پرورده و اگر
بپوست لبشو را پیاله آتش سازند از کیفیت دریا دام جیحم بریزد اگر
و اگر عطر از سر مینا آتش بر گیرند دماغ شیشی عطر آگین گردد بی از بجر
و جان آفتاب پرید عقد طلای بوز آتشی چکیده به تلخی چون
عتاب دو شوخ شیرین بعقیقی کشند دو جام بلورین رنگی را
رگ آن از جرعه نمناک گل خورشید میرود از آن خاک
قدح کشته ز فیض جشمه نور شده پیمانه رو آتش طور
بقاری اگر آن باده درخت چکد آب ضیافت از هر رگت
بالجمله شاه دریا نوال دکار آب بپیرداخت و عیش جوانان طرب
دستار ایکنیخ ببر عالم آب فرمود عالم آب است و میکوید
با آواز بلند که مستان باده را باید کرد و بر داشتن باید
گلبانگ بر آورد و جام کف فشان که بید طرب مست شد و
بچشم مستور گشت ز بساس زهر جراحی بنوبر فته و بنای عیش پاک
رسید مستان چون ساغر سر بر خط فرمان ساقی نهادند و خط
عارض ساقی با خطی می یکی میگشت که دیدند عکس روی ساقی چون
نجم گل حباب باده تعالی الله ساقی که خورشید روی ساده آتش
را خط غلامی داده و آینه از شرم رویش هر نقش زنگ روی

ساخته سنبل زلفی که دل از چاه زنخش آب نخورده و گل رخساری
که نگاه از تماشای چمنش گل چیده سبزه خطی که چشمی بنظرش سرمست جو[illegible]
نگاه او برات عمر جاوید بلندی را از قدرتش سرفرازی
تبسم بالبش در بوسه بازی صباحت چهره روشن کرده او
ملاحت هم نمک پرورده او بچیا آئینه وار رخ خوبی او تغافل
پایه محبوبی او بجو نماید شراب آن تازه نهفته نمود
نوازه خورشید نشسته ساقی با سرو مینا هم بالا شد و مستان
از بالا دهر گولشاد و بالا یافتند و بنای توبه زیر و بالا گشت
و کار عیشش بالا گرفت و باده دو آتشه بیک آتش خان و مان
توبه سوخت و از تاب شرار دماغ بادپرستان را برافروخت
مستان چراغ عیش را از زبانه قبله تافتند و شمع نشاط را
از لعاب باده فانوس ساختند و با عیش همعنان شدند و پای
هرکاف کشتند و از باده بنا رانقالب تهی کردند و توبه را
پیمانه عمر بسر شد و باده آتش رنگ انجمن افروز گشت دوختر
رز حسن گلو سوز پیدا کرد و هلهله مستان گرم شد بیت
نوازه آتش کرد بیدبر طبع حریفان طرب انگیز شد پرتو می
می انجمن افروز شد بطبی که عالم آب در جسم دل داشت
در میان آبرو وار رباب مشربت را با خود آشنا ساخت

دبنس چوپان

دبنس چوپان کینه می را روانه کردند و جام باده را تا خط بغداد
رسانیدند دماغ همه برشد از کار آب همگنان با قرابه
قرابه می چشیدند و با بهار می نشستند و از توبه توبه میکردند و دعا
قدح میخواندند ساغر چون زنار بمیان داشتند بحور تمام خوش عیش
میخوردند و طرحی چون گردن کشتی به کوچه بود چشم خوش میر پنجه
[illegible] ساغر ساختند گردش چشم خوبان و در هر گوشه مست می
افتادند و [illegible] ستی [illegible] ند و رگ مستان نشتر گر
[illegible] شدند همه در میان عیش بکمیت طرب را در رکاب باده
روان میکردند و بر لشکر توبه شبخون میزدند و آتش می چراغ
رخسار جسم می افروخت و مغز دماغ را چون تنه شمع روشن ساخت
شیشه و جام می بباده پرست آن لعل کمیر بود این
بدست چنگ مستان بدان مینا خون خمها بگردن مینا
بر زمین کوزه ریخته شد نمناک رشته تا گاه شد از انجا پاک
می انگور بر کف [illegible] با می قند بود در [illegible]
ساقی شیرین لب باده شیرین میبود وار عکس لب شیرین [illegible]
دو باده تلخ شیرین [illegible] گشتی باده بر [illegible] ساغره بود
که گوهر دریا و لالی [illegible] آبی که در باده [illegible] بهره وقتی
با مذاق آشنا گشته بود که هر حرف [illegible] و [illegible] انان نقل مجلس

میکشت می پرستان از طراوت بزم نشئه می یابند و مستان
از فیض باده گلرنگ عندلیبی میکردند ساغر از باده
نگارین میشد چهره عیش بهار بتبسم صافیان
دور باده را دما دم از سر نو میگرفتند و باده گساران دور را
رشت میساختند بجوشش از باده سرمایه کام حاصل می نمودند
و بجنبش مدام اندوه از دام می یافتند دختر رز در حباب صاف
بت هزاران بلورین پیمانه نشست و دنیا از رنگ می بهتران ملکوت
لباسی می نمودند بود در حجله کماه عقرب عشرت می
تو عروسی و حباب لب باشی قیمه در نخبان مانند حیات
چشم بر باده سرخ میکردند و از صبح بختی شراب لعل را حظ
از ذوق میرساندند ساقی نوشین جنبر لبیرین کاری می بر داشت
و شراب بشکری با توبه در شکر آب بود ساغر چون حباب
باده بهوای باده در سر داشت و شیشه خالی از توقف شراب
قالب تهی میکرد از ساسی توبه مستان جو منبر میشد
بنای گنبد می استوار می کردند باده خام کار نشاط بخته
میساختند و شیشه نوشین جان ملال را تیره میکرد و امید رنگ
باده از گلوی مینا میدمید و بر انگور کو بنول از گلوی بیجان
نازک اندام و فروغ می از لب ساغر بر اوج ظهور بود

بدان مثال

بدان مثال زخش آفتاب رویان از لب بام میکده ران
در دلهای بر مستربان آبگینه می شکستند و نگاران با کستی
باده آشنایی بی حستند شیشه جوان شمع سیر انجمن افروزی میکرد
و مستان را از خط ساغر جزو انه نشاط میداد میکشان
برده لسبر کرمی می همه بود خم کباب و طی می هنگام توبه سرو
بجنبر و باز از باده گرم میکشت میکشان از باده کهنه حیات
تازه می یافتند و بر باد میر جام دعای فتوح از رز باده میکردند و
از رشک خنده او باده انگور رشک میکشت نوشینی لبهای شکر
خنده لبنر دهانان را از شراب شکری می آلودند و از تلخی طعم آن
با دام چشم را تلخ تمیساختند ساقیان گل چهره شراب گل
رنگ که چون عرق بهار و آب گل خوشبوی بود در مسیر آورند
و ادای مینوداران را بر رنگ گل بهار بین میکردند لاله از نو
هر نفس از فیض می بزم را رنگ چمنی میساختند لب ساغر
کیفیت حال باده را بیان میکرد و لب بر لب حریفان می نهاد
راز در دوران شیشه لیتر در می آمد و زبان مرهم رازمی تو الست
شعر تو بر تا حب می نمی ارت و می تا جب می شفق قدح دعای
میخواندند و جمع میبردید

و داستان زبانی با همنشانی بدلی کلک و احسن نوا سنج گردانیده اند
که چون دایره افلاک بجلاجل زرین خورشید آراسته گشت
و ساز سحر نثار خط شعاعی جهان بنفشه شاه همایون طالع
مخالف مسکن در مقام دولت آشیان مجلس آراست و نغمه
سرایان بلند آوازه را در هر گوشه جا داد کوچک و بزرگ را
نوازش فرمود و بدستان زبان دستوری داد که چنگ
بر دست آرند و دست مجلس آرایان تحفه نوازی کنند بگردون رود سنجان
زنی ازه نوه را ز طنبور بر چوب بنوشد و دست نغمه گر
نغمه از کار کوکی مقام والا یافت و ستار را نوای عیش
راست شد و کار عشاق از نوه ها ساخته گشت و چهپ باد
کوکی جستر زهره از ترنم رنج و پرده هفت و عود از حجاب
... انداخت سرود را با حسن صورت نقش و درست
و نغمه را با آهنگ چهپ نغوشتی بر آمد سرود با بر انساط گشت
و نغمه را اصل عیش کردید نغمه و مطربان خوشنود زهره
آهنگ آن مقام نمود اندر آن دایره نشاست عجمی
که بکند دف بهوشت بیی بر فلک رفت نای و هوی
سرود گرب زهره ببر ناله درود دف بنظاره
بنان برداخت چنگ و بیوه از جلاجل ساخت

سازهای نوازش ما یافت و نزار بلند آوازه گشت دایره در
نور نشاط بخروش آمد و دف در دایره عیش راه یافت
زمزمه هساران با رود و ستار ساختند و نی نوازان به نی زیر بر داشتند
هوشت نازنیان با آواز شهناه عشاق را در بیخودی کرد و زخمه
طنبور ترکان چترکی ضرب و لها را مدهوش گردانید مطربان
تیز دست ... رباب چون حباب از هوای زمزمه پر باد
و مدارات چون شه الف آب با طراوت آشنا گردیده
غزالان آهنگ غزل عزل خوانی کردند و بلبلان نزار را
بلب دمساز گردانیدند مطرب به نغمه کردی بجو آهنگ در دود
نغمه گستیع شدی چنگ موبمو موسیقی دانان چون طنبور نغمه
انگیز گشت و زنگ تنهایی دستان زنان چون موسیقار نوا سنج
گردید زهره جنبان چون دست بنشه تاره بردند هلال سرناگ
نوای ماهور را از حضیض باوج رسانیدند و بزم نشینان چون
چنگ برو دو بربط رباب آشنا ساختند نغمه تررا برو الی
روح افزای گردانیدند کمانچه نا هند فغان در دلها نیکا دیگی
شد و ضرب مضراب زخمه زبان خون از چشمها گشاد
و باد پای نفس رامشگران در عصای نای بجولان گری آمد
و خنده بی سر خام و میانه خانه را سر کرد آشنایان زمزمه

بلدوی بن هزدوان و در رود و نغمه آشنا کردند ازکستان خود لالا
ماهیان آن رود ساختند   دل بچنگ چغانه بستند همه   آوری بدیع
بچنگ زهره جو آورد   بسبب نغمه اتش چشمه بود   جرم خورشید
را محوف ساخت   زهره تا خبر از نی دف ساخت   دم
نی چون دم مسیحا بود   گیسوی چنگ دام دلهایی بود   شیپور
نی لب از سر زیر نیک   گیسوی خوبتی بگیسوی چنگ   بلبل
نوایان از هر گوشه گلبانگ نشاط بلند دیگر دند و هزاران نوروز
جا منیچو اند نیز نگاران با نقش های رنگین دل از دست عشاقان
میبردند و حسن صورت در پرده بجلوه گری می آوردند و سرایندگان
گاهی پنجه در شتره و نمش میزدند و گاهی مانند بهلو ازنان دست
اندازی می نمودند چون ره رباوی رباب میگردند با آهنگ حجاز رنگولی
بر نان و نهیک بی تکلفی ببستند   ساز و نوای طرب از ساز
و نوا   بود زهره نوایان آفتاب چهره را   باجمله چند روز
هر بیگاه شاه بزرگ منش که بهش او راست. گفتار ان بودند
بر قول نغمه سرایان عمل می نمود و گفتار خوش نوایان را انکار میکرد
کسی از پی عشرت اندوزی   هدم مطربان نغمه طراز
ساختی از شنیدن نغمه   برده گوشش خویش پرده ساز
صیت آن جشن و آوازه این نوروز بعرب و عجم و حجاز و عراق

وصفاهان

۱۱۵

وصفاهان و زابل رسید حصیص و الوف را فرو گرفت اگر گویند پس
ازین صفت آن مقام و نغمه را در تصنیف آرد خوامنده را ملال
گیرد از این رو تن زدم و نی قلم را از تراز سنجی فراغ فرا بخشیدم

بهر بزم بیکلابان پنجه سخن خوان گفتار به نمکدان مغنی چنین آراسته اند که
چون گرده لطف ان خورشید را از سفیده صبح نمبر باز کرده شاه والا
اختر کرامت پنجه گشی هفت خوان بود طنبقه نزدیان نمک نشانان
را طلبیده تا بر سر دشمنان خوان حاضری چو نهند و از مایده نعمت آن
بهره بر نیز افتاب ره بآن افتابه و از را بدستان آوردند و با
دستان نشستند و بر هر آب دستان کردند آنگاه چیکاران در
صحن مجلس بهشت آئینی خوان کشیدند و مایده الوان نعم در میان
آوردند   خوانی آراستند چو صحن بهشت   جانفزا مائده چو حور
سرشته   قرص چون ز روی محبان بگندم گون دلفریب کرد اشکنه
چون از شکنه خوبان بکمین نشانیده ذوق آمد سنبوسه را سعادت
تلت دمنت داده و گرده سرما با رفد ذست کرده آورد شیر بال با وجود
شیرخامی بچیکی اظهار کرد و سنگک بخت از زبردباری سنگ خویش نمود
بار شان بگه گشتی افزود   بنچه از قرص آفتاب نمود

نوز شبه موجب رغبت نوران کردید معزی حاشیه در سفره را ارائش
بجا شید و آب دندان حریف دندان شتر و لشاف فندقی
محاسن قند را موبمو شرح داد و بعیث غزال نهار را صید خوب بختی
کرد امیر و شاق عروسان جله نهار ابا شیر خود کرد اشیر و حلوانی
خیالی شیرین لبان را از دل فرو شست و مغز افعی هونیز بجان
شکر خند را از جان بهر ببرد و دماغ گل قند بلغیدن شد و شکر
خسرو شان از شیرین بکام برانخت زان خورشهای حلاوت
آمود کام امید همه شیرین شد عسل کرد زیجم حلاوت
در شان او سنت نوش داروی جانها گشت زنده کر خلاف خورشهای
شب در برون دلها چرب دستی نمود بسر بسر کاری خوبی
آن تغار را کرد امید و تیر ادابهای نمکین سر کرد شکوه ارباب مرلق
را بچرب دستی تمام مال شهای داد زلفه سبحان حلاوت
زنجیر گشته همه چرب نیز از یک دیگر رسته چون رشته جان
بشیرینی موصوف کردید و قبولی مقبول طابع گشت بنو قسباتی
بجوشش قناسی در داد و چار مایده با کام و ابی دو چار شده
و بانجر اشی سر رشته حلاوت بچنگ آورد دو زفنق و فندقهایی
با نزه انگشت نماح بجلوه گری آمد و کوباج ابر صظهور زخمه زد
کوفته کوفت از دلها بر دو سخن سخت بمذاق اسنا افتاد

بیازه برهای

بیازه بوبرهای نمکین رسانه کلما مضمون رشته را در میان نهاده
و کلم چشم تماشای آغاز کرد و زبان گنجک سخن از لذت رانند خانه
زیر آلت عشق نمو جو اران برفره دلالت کرد بری بدبری برتخت برداد
و برابر ابار به بوی لفت بهم آرزو و منع از کامرانی چو یاران جانی
چو یاران نهانی لسته بچرب زبانی در آمد و با دام لب حشمی نازک
کرد و بقند فی سر زنگشت عقده لذکار دلها بر گشا د جوز از شادمانی
بر رفت نشخته خرما از رشک فصب السنی رلو وپسته بر نخ بوشیدن لبان
رنج زد انگور دعوی صاحبی آغاز نهاد ذلی ابروی حاصل نمود
آلو سیاه سیاهی زدوحسن روز به یافت سفالو مستی بوسه بازی
رسانید انجیر بکر نهای باریک دارد دل نهفت انار سخندان از نکه بنا بوشت
کنده گفت زنده ران انجمن بکام همه میوه شیرین چو میوه
دل بود آنچه کر سبزه رشش همسره آنجیاست ابرنج جای شیرین
ارزان ساخت وا شنالش چون آدم را رست مزه خود را در
دلها را شیرین کرد امید کنهلت ماهی ماهی آنجیاست را در دام
آورد و بند هلت با بستان نوعروسان برابری کرد شکر برسبزه
جان کره می لبت و کیلا بزبان شیرین دلها را فریفتنی گرفت
دنباله لب بچرب دنری بپیش آمد و کوند کوی از همه میوه های
بالا برد نو آکبنی میوه های نوشش برور بلندت هر یکی

بر آب دیگر بالجمله چون کارگذاران خوان برداشتند تنبول از
بهر رنگین ساختن مجلس بهره برداشتند مجلس نشینان ابریشم
زر بستره تنبول برگشادند گفتی ابریشم لذیذ بیان سبزان زنار گسیختند
ورگ از برگ پان بیرون کشیدند پنداری به تیر زنگ موی از
مینا برآوردند هلال لبها شفق گون گردید گوهر دندان واز مرجان
گشت دهان از رنگ و بوی برگ تنبول برنگ غنچه شد
رنگین و بویا نام از زرچه تنبول گلگونه کش لبهای حریف
مشرب تا چوز از سپید کاری خود رابس او سفید کرده و فوفل
زرجان سیاری در دل او جای ساخته ظرف زردی که پوشی و اوید
را در فعل گرفته عجب طوطی که شکسته بار را در شکم تنها نکرده
طراوت را از وی گرد چمن سبز نشود تا گفته در وصفش سخن سبز
بلبل دلفریب بوس خندان خرام شود حریف آید بدندان
بود بازار رنگ از برگ او تیز که برگش زآب یاقوت است لبریز
زران در تازه روی چون بهار است که چون نو خط بشکل رسم
و شعار است نبود آخر زنخ او ارغوانی بلی گل میکند خوردن
نهانی بود او خضر سرسبزی زکانش لب شیرین لبان آب حیاتش
نشوه آهنی نشاش بزم سازی بخوبانی
کرد طرح بوسه بازی ز رنگش لعل خوبان را لبود قوت

خط ریحان

خط خوبان را و سر خط یاقوت در اول سبز بخشش بود اکنام
سیاره آخر زنخ او از نسخ انجام زبان گل چنین شود از فصاحت او
سخن رنگین شود از ملاحت او ز لبس را نیم سخن از حسن آن سبز
زبان چون لشگر آن سبزه در دهان سبز بوصفش معنی پیچیده بستم
طلسم سبزه آتش سخیده بستم

خورشید خمیر لان

فلکی وار درج شهاب قلم را بدین گونه انجم افشان ساخته اند که
چون هلال عید اوج ظهور گرفت جمهور ستاره جبینان با نجمی
همایون شاه والا اختر شتافتند و بکردار هلال تن بسجود در داده
بفرخ فالی ملاحظه مبارکباد ذی شان وجه سپهر رسانیدند و از سجده
آستانه دولتش مانند هلال سربلند گردون سود شدند هلال که در سر شب
نمودار شده بود پنداری خطیب از طلاء بر سنگ محک کشیده
باضوئی که بر رو پیشانی مالیده اگر دندان نور ستاره فلکش گویم
سزاست و اگر نام سفید گشته هلال شی خوانم رواست هلال
گشته است آتشکار زبان گونه که در سواد سخن معنی فکند روشنی
دل است هلال که از بهر نشستن خمیده با انگشت کیمیاگر است
که طلاء آلوده گردیده یا تیغ غلط گفتم ماه نو جبین ناخن بچه

خورشید مقطع اکنه امید کوشه زر نثار تاج نیمروزه کیرهای ابروی
نی کره کمان فارغ از زره لشکر سور نو را او بزره گوش حور تعل
کره سپهر بر بوی روی مهر طغرای منشور فرخ فالی مصرع بر جبین
دیوان هلالی وز من نون نور برگ نخل طور مد الف آفتاب
کفش خسته در زیر رکاب — کشتیء محیط آسمان است
محراب نماز روشنان است — القصه شاه بلند کوکب شب عید
از زهره طبعان ماه پیکر انجمنی آراسته بنای نوشش برداخته و
مطربان تیزدست رود نغمه را آب میدادند و ساقیان
گلشن روی کشتی باده را بموج آوردند — بحر نغمه نشاط
انگیز می شنیبت — کز سیر کشتی می عنبر می شنیبت — بعد از دو پاس
شب از بهر پاس خاطر خواب با استراحت مشغول شد و تن
به پنهانی در داد و سر بکرد بالشی نهاد نهالی از فیض انبساط نهال
بخت و کرد بالش اسباب نشاط کرد آورد — شه بخفتن دمی
کرداد قرار بخت خواب از نشاط شد بیدار — سپیده دم
که چون مهر زرین خورشید آراستی مشرق بر آمد شاه بیدار
بخت از خانهء خواب برخاست و به بزم گاه عیش نشست
فرمود تا آلات اللعب در میان آورند حریفان عیش گزین
بلعب و لهو سر کردند — بر تخت با انجمن طرازی — بر بست

ابجی

که عیش بی نیازی — بالجمله چون بساط لعب انداختی و بساط بازی
بر داختی گاهی در شطرنج برد نمودی و گاهی در نرد گفتن مهره
مهره ها را بزور اشتباه خواب ربودی — بود در لعب مهر سنج چه
بر نطع چه نرد چه چنان که شاه هم منش شرح در شطرنج می آورد
و التفات انتظار بر بساط شطرنج انکار میر آتش در بازی غایبانه
بنو علی جاخر می کشت کو هیچ یک را چه شطرنج چه کبیر با او یارای لعب
نمی ماند بساط مهره را بجا بازی شاه مات میباخت هیچ شاطری
با او از بساط شطرنج نمی توانست بر انداخت چند بی منصوبه دارام
می انگیخت و آبروی بیدق ها می ریخت — بود منصوبه کز ایشان
گر ببازد شنی کسی — بازی چو نمی شطرنج باد قایم دولت — ز آن
بازیت تا در روزگار لعب را چون خال باد موجود نمی دلنشینم
بشه طالعش بر لب و وادی برد و مهر امید لعبت سازان را دل
شکسته در می انداخت بهر منصوبه بازی طویل هزاران خانه
کبیر را کوتاه میکردانید و بار لعبت را از یاد میباخت — جنینی
از تو وجه لفظی مراد — تا ز نرد تخته بر سر او ستاد — تخته او را
خود قماری بود و گفتن از کعب غزال تا بازی

سخن نهوطنجان نادر فن

گوهر گفتار را به ترازوی اندیشه چنان سنجیده اند که در هنگام که
آفتاب بمیزان آمد شاه گران سنگ جشن وزن سخن ارزانی
و جا در ترازو کرد تا بسنجد که تمام سنگ خوبی نمود و گران سنگی
خود آن نگار را ساخت ترازوی [illegible] که ترازوی [illegible]
تا بسنجد که تمام سنگ خوبیش نمود و [illegible] سنگینی نمود [illegible] نگار را
ساخت [illegible] چون [illegible] گوهر سنج گردد و توانگران کوه وقار هم سنگ
خوبیش زر به ترازو در داد و ترازو را گنج زر سیم جسم گردانید
جبین بی مهر چون مهر درخشان و جبین درست چون ماه
چارده به ترازو کشید و آنقدر زر به ترازو و انبار کرد که تا به د
ترازوی آسمان رسید و آن بحر فیض بر چشمه ترازو از زر بل
بلند [illegible] چشم ترازو را از آب [illegible] چشم او تاب گردانید
با وجود گران سنگی سبک در چشم ترازو جا کرد و ترازو را همچو گران
نیامد گفتی شاهین ترازو را همای سعادت در دام افتاد
ز رنگین گرشته گران سنگ از گنج زر ترازو — بیت — زمینی
چو گردون گردید خم ز بارش چون شاه فلک کوکبه خود را
بمیزان کشید میزان را سر مفاخرت باوج آسمان رسید.

ترازو چشم دره داشت یکسال — که آمد بر سرش خورشید اقبال
[illegible] سعادت را پسندید — ازو چشم ترازو مردم دید

ترازوی

ترازوی [illegible] جرئت [illegible] نبود — که دریا را باغوش زمین بود
گرفت از شاه فیض نور مطلق — سواد دیده [illegible] شد سایه [illegible]
[illegible] رسی [illegible] لطف شه برخوبیش بیالید — بخورشید فلک [illegible]
[illegible] بلا گردید ز رفعت [illegible] شد — [illegible] خاتم
[illegible] شد — چنان شد اختر دولت بکامش — که [illegible]
خورشید [illegible] — نمود از بس سعادت زور بازو — زمینی با
آسمان [illegible] ترازو — چنان بخشش سعادت را فشاند
[illegible] ترازو [illegible] — ترازو را [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] — [illegible] خامه [illegible]
ثنائی وزن [illegible] سنجیده گفتم.

فیض آسمانیان

ز زبان رگ ابر خونفشان [illegible] آب گوهر بار ساخته اند که چون
سیاهی لشکر سحاب نمودار شد صاعقه بجلوه برق اندازی
گردید و کوس رعد در غلغل آمد ابر اهمن کمان رستم را از رشته
باران زه بست و به تیر باران پرداخت سرخی برق از
ظلمت سحاب چون ابر خونریز از سیاهی لشکر نمایان گردید
[illegible] قطره باران از ابر سیاه چون گوهر از تیغ فولاد پدیدار گشت

باران کمند افکنی کردید و درخش بتیغ بازی آمد شعلهٔ آب ابر تیغ
را آب داد و هوا از ابر کونه پولاد بوستان گرفت از
قوس قزح آب زه پیدا کردید و کمان رستم شالیته زه شد
رگ ابر شد تیر باران او   زهرهٔ قطره خون بیش
پیکان او   برق در ابر سیاه نجاله کو سنگرف در ورق
کبود هنرورزان با معنی رنگین کردر سواد نسخ نمایان باشد
با خونریزی گرد در سینهای تاریک واقع شود با موسم لیلست
که در هندوستان آید   با خون دل پر خون که بود در خم زلف
ابرکه از فر کاسنی از پیری سفید شده بود از دود بینی غلیک
بالا از ماه لیلا رنست می ستند و بریده عبرت در رونق کاری
نگرلیست   ز روی ابری بازید گر بهایی پیری شده گریان باران
کیفیت کرچک آسمان بار بارها دست تا جی که برقی را مار ها با سلطنت
بر کاغذ ابری لستند با بشارت الیست تا طره ابر پوستند با کیسوان
ابر را موهای عنبر با چشمهای آب را مژه های تر باد لوان سحابی
را شیرازه کسیخته با هندوی سپهر زنار بگردن آویخته اگر کبهای
چشم هوا لیس خوانم رواست و اگر رشته های شمع برق گویم
سزاست   نیست باران که از هوا کل ابر   در زمین
رشتها دوانیده برق با تیغ درخشان در شکم ابر زده از آن

رودبار از

رود بار از انکم [illegible] بیرون آمده و ازدر بعد موجی فریاد بر آورده
که زهره دریا آب شده ابر را تا طره مشکین بر دوش هوا افکنده
وازباد و سیمای غبار و دود سرکشی افتاده و برق بطرزی چشن ملوک
سوز ور نموده که چشم نظارگیان روشن گشته   شده از
ابر برق دیده افروز   نمودار انجمان که سفر ترسوز   القصه
ودکنی [illegible] که روز بروز باد بود و ماه ماه آب شاه دریا نوال
ما و بیایی ابر افشار را لبوی آب فرخنده رود در قطره زن [illegible]
کرد انیده و چون بایان رود در رسید مانند جهان اکستار وی مانند
بحر محیط [illegible] ننشست و کشتی باده را بگردش آورد و در عالم
آب نفرج کو یا نمود در آب بازی موجها را تماشا کرد
با سیل جهار از اشتر باده ناب ست   چند انکه نظر کار کند عالم
آب ست
بلند پرورزان روح سخنوری منقار خامه را برین نمط باز کرده اند
که چون شاهین خورشید بال کشاد بیده شاه همایون طالع
که شاه باز اوج اقبال بود بعزم شکار بر آمد و در هر بازی باز
داران را فرستاده فرمود که مقدار هر یک باز بینی [illegible] را از امید
پرواز کنان سراغ مرغان کیرند بهلو را بایه [illegible] آرزوئی دارد
و شاه بار را بر دست نشانند   این یکی دست نشین کشت

و ذکر دست فشان چون کلاه از سر شاهین برداشت طایران
بلند پرواز را سر و دماغ بال افشانی همی ماند و چون رشته از پای
باز میگشاد مرغان هوا از رشته از پا بریدی و چون شاهین را هم
پله باز میگرداندید و باز را چشم باز میکرد مرغابی را شکره شکار
می برداخت و باشه دور باش میزد مرغی چو باز اوج
چرخ و تیری شهبانه کیفیتها ز دراج بسیار و هم بر عجایب کر جز خود را
بر روی آب می آورد و کوهی سنگ خورش آن شکار میکرد
بحری گاهی مرغابی را سرخاب میباخت و گاهی بربط چنگ
میزد شاهین انجار بلند پروازی می نورد بردمار ز ناخن عقاب
راکطی السجل می پیچید شکره بکردار قلندران از بلند پروازی
بسوتق هو هو میکشید و باشه با بینی شعبده بازان با بکلاغ لاغ
میکرد و چون بار هوای کرای میشد میگشت زنا خطی گره باز
چو بال کبوتر گره باز شهباز عندلیبی طایر بلند پرواز را بیک انداز
از اوج هوا بخاک می انداخت و بیره عندلیبی مرغ بستره
را در شتیر پردازی بی سر میباخت بیجان میشد رسهم صبا
مرغ از چه بود مرغ نقش بر چنگال باز مژگان چشم آهو
میگشت و نیزهای مرده شکار کور میکرد سک چون طبع
جویان با آهو گری می برداخت و یوز چون فکر جمله گران با بحر

الکرانی

کرگ آن شنیع میکرد آهو چه زنگ بود کر از تیز تکتازی پلنگ توان گفت جست
و چکاره برکاره بود کر از تو تیز رفتار توان گفت جست رهای یافت
بچه آهو از شیر جفا کیش چو شاخ خود پس می بجید بر
خود پیش فرنگ انداز زان با عقاب شیر را ز راه کبوتر کمان
رسبر میباختند و نخجیر سازان تیر آهنین منقار نیز طایران اوج
پرواز را از هوا می انداختند مرغ چون بال پر پرواز میگشاد
آهو را بران مثال زیر بال خویش میگرفت کر ابرو چشم را کبرد
دلبر زیدان صفت شکار نخجیری پرداختند کمان یکسان میان
شکر بصد دل پرواز میکردند زمین زخون نخجیر مانند زمین شفق رنگین
صفهای کلنگ از باشه مانند دود از باد در هوا پریشان میشد
حلقه چشم آهو بر حلقه زهگیر از سبکدستی تیرانداز زان یکی میگشت
تیر از تیزی جهت کمانان چون آهو شاخ برمی آورد و ملک از نیم
تیغ ز ایان چون گور بخاک فرو میرفت شاخ کمان با شاخ
گوزن نام پیوند میکردید و ناف آهو از تیزی خطا مشکی بوارد
می بجید بتو نیف زان صید کر طالع من بر اوراق آهو نگار دست
سخن بدست شکار افکنی صید کوش ز بهلو شده تیغ تن پوش
پوشش ز بس تیرها داد آهوستان ز چشم نگاران و مژگان
سنان کمانداز بر صید آورد زور شده خاک از تیز

خاکبیزی گوی پی موشکافی نخچیرها / چو شانه فراهم شده نیز یاد
نمودی در آن جیدگه بهر زمان / پر تیز پرواز در اوج کمان
چنان شب حباب دبانه ساخت / که از گلّهٔ مرغ زنگیر ساخت

شهسواران

عرصهٔ داستان پردازی سمند اندیشه را چنین جولان داده اند
که چون گوی زرین خورشید در جایگاه مشرق جلوه گر شد شاه
صاحب حال بچوگان بازی در آمد تا جا زی گوی از میان برد
چوگانی با دبایی را جهانید و بر اندلیبی را چون چوگان از
رشک چوب ساخت و دست حریفان را از چوگان بر چوب
بست و نر گناز چوگانی همکنان را بحال گردانید چو انگیخت
چوگانی تیز رنگ بتر شتی جوانان فرخنده خوی به سجده افتادند چوگان
هفت زمینی بوس دادند مانند گوی گوی را پا بپای بر زمین می رسید
و چوگان را سر با آسمان نمی آمد مشکی سواران چون نافهٔ مشک گوی
ختا ربودند و هوا را از غبار توسن مشک آگین میساختند
شهسواران را از خم یکدیگر / مشکی بی آهوی آهو تک شدی
چوگان و گوی بشکل موج و حباب بود یا هلال و ستاره یا مار
و مهره یا ابرو و خال و یا برگ گوش و قطرهٔ شبنم / زنخدان

شده در خط

شده در خط از خجلت گوی بخود بپیچد از رشک چوگان گوی
از لطافت بر رخ خوبان رخ میزد و رخ خوبان بهشتی گوی خط
میکشید گوی در حب و قبه بود و چوگان در چشم و چشم از منبر
محبت چوگان گوی چاه زنخدان بهم میرسانید و لاد آسیب گوی
چوگان مانند زلف تار تار میگشت و از نظاران چنان بگرد
گوی راه ننهاده بودند که مژگان کرد مردمک و سیر تماشا بر انگیخ
گوی را می ربودند که زنخدان را خط چوگان که گوی را در خم
خوبستی آورده بود آنچنان می نمود که گوی زلف پریشان
بر رخ عروسان افتاده و گوی که در خم چوگان آمده بود بدان
می مانست که گوی که در دست جلیان جا گرفته گوی اسباب
لهو و لعب گردیده و چوگان جانها را تازه می گردانید گوی
چون از جای بر جستی گوی خورشید را از هلال ساختی چهرگان
چون با وج رسیدی چوگان هلال را بر زمین انداختی
آمدی و رفتی از دو سر بچوگان و گوی / تن زلف
زمین این زر بینی بر فلک / شکل گوی را از زمین ره گذر کرد آسیب
سواران لطیب از یکدیگر می شتی می ربودند گوی عنبر کویم در
کاو دم بخواهد گفت و اگر از زمین مرکز زمین بکو آن چنبر و
فنش بر کشش می آوردند گوی زر خوانم ناقص عیارم بخواهد

خوانروا از زین جنت که باعث خونریزی بد اندیشان بود
گوی فسادشش نام نهم از زینش جز فکر ان تخمی نمی‌نشاند ندارم
واگر ازین دست گمرکردن باز تعلق تمام وا از دو گوی که چاشنی
نویسم جون نرم که بیابان همکس گلو که برم نخواهد شد [illegible]
گوی آریز تازه گوبیان زبانم گوی معنی هرچه گویم الغرض پراد
زمین سنج سوار و گوی چوگان انگشته بود شاه والا اختر تا هنگام
فرو رفتن گوی آفتاب بچوگان بازی اشتغال داشت

چمن طرازان گلشن سخندانی نوبهار سخن را چنین گونه آب و
رنگ بخشیده اند که در وقتیکه گل آفتاب از شاخ محل میدمید
و نسیم نوروزی گل افشان میکرد دیدگیتی را انبساط دست داده
بود و روزگار در شکفتگی افتاده بود سنبلی باو پیوز زلف
میزد و نرگس با جالبت چشم نازک میکرد ابر از باران
نقشه را بستان میکشید و بلبل از بوستان پرده نغمه گلی الفات
می بوستانید سوسن جون ابرو وسمه کشیده بود و غنچه جون دهان
بتول خوزده بود بگلشن غنچه حسن روز بر داشت کر القدر
گلستان در کرد داشت زنفض ابر سرخوش می گشت از ان

هوا از ثار

هوا از ثار طیبد از فیض باران آب قفل حباب را بکلید موج
میکشاد [illegible] از شهر بندهای میبداد شبنم تازه نقش
برروی بدیع می آورد و چهره نگاری می پرداخت عکس گل
نیکوی میکرد و در آب می انداخت و باد انگاز نامه عبیری از
بر داشت و آب تفسیر بوده کوثری می نگاشت پاکیزه منش
آب جو انتخاب نقد شش آزاد روشن باد جوار باب توکل
از غبار ای کوه میناهی بود که برق لاله مانند از وی بر می آمد و چمن مانند
طاوس رنگین بال و پر بود که در بر بال هم گل داشت و هم سبزه
گل گلو آب در کوزه کردی آورد و آتش لاله زر جعفری را در
بوته گل می گداخت چمن سنبل را بر روی گل می کشید و گل سرخ
می افشرد بر سبز میدید لاله نخبی گلوسوز معمور بود و شکوفه باز نامه در سر
داشت با وجود از روی بار با جلی و مسازی میکرد و آب با وجود
پاک دامنی با گلهای می آمیخت بهر تماشای بر دیده بلبل
عینک نهادی از شبنم گل هوا هنگام باران بنفشه را رهبری
بود که در ریاضت رگها از تن او پیدا میکرد دیده و باد ساعتی
نیلوفر بود که نشتر از ره دیوانگی از هم گشته نیشتر بلبل ترانه بنفشه
بر گوش گلهای می دمید و هوا تارکان شبنم را بر روی باز شتابان چمن
میکشید ابر سایان فیض اکبر ان بود از باران هر سو جشنی

آب ریزدان سرو چون بلند بالایان سخن بلند بالائی خویش را
بالا میکرد و سبزه چون سبز بختان سبز بختی خویش سبزی می ساخت
و بید مجنون چون لیلی گیسوهای پای می گشاد و آب چشمه چمن چون
نظم خسرو روان میگردید بلبلی گل را بهزار رنگ می ستود
و قمری سرو را بآواز بلندی می خواند * به بزم چمن می‌نشستند شاد
گل و بلبل و سرو و قمری بهم * بهار چون حکیمان مسیحا نفس
در دار الشفای چمن قرص گل و شراب ریحانی در روغن بنفشه
و شربت نیلوفر و رهم گلنار و معجون سنبل و کحل زعفران بهم
می آورد و رهی چون نیکو طبعان رنگین سخن در دبستان گلشن
گلستان و بهارستان و گلشن زار و روضه الانوار و هشت
بهشت و شاهنامه فردوسی و دیوان ظهیری جمع میکرد
زشوخی طبع و بلندی فطرت * شتری سرو موزون در مجمع
سخن دانان * سواد چمن ز سبزه چون سپهر سبز پیراسته بود
و سبزه زار گلشن چون بنیان بهار آراسته بلبل نغمه باد نوروزی
سر کرده و گل باد نوروز را باد خوانی می فرمود ریحان سبز
خطان گلشن را خط غبری میداد و لاله زرد گلگونیان چمن
داغ غلامی نهاد و ابر چون آبکاران سیه مستی میکرد و برق
چون نای قواران رخ بر می افروخت هر گلبنی از فیض بهار

گرده بهار

خم گرده بهار میگردید و هر گل زمینی از آب باران زمین آب
باران میگشت * زمین سبز و آب جان فزا * هوای
بهشتی و سبزه ها دلگشا * چندین گیاه آب دار سر برزد و چندین
گل های دلاویز بر میدمید شبنم گل از سرخی چون دندان پنجه دریابان
از رنگ تنبول رنگین می نمود و آب روان چون نازنینان خوش
رفتار و از هر قطره زدن سکه های اثر روان می آرد بود * صفحه آب
نگارین میشد * چهره باغ بهار رنگین میشد * قمری بر سرو نغمه آزاد
وار می‌خواند و سرو با آزادی خویش آزادی میکرد * دستها گل
از دست بلبل * فریاد گلزار بود و آشیانه بلبل * دسته گل در آستین
داشت و روی گلرویان چمن از شبنم عرق میکرد * بهار رفته رفته که
جلوه می نمود بلبل بخویشش آوازه * آوازه ستاره بود و قمری
بنظاره و زمستانی و داستان گفته گل رویان خویشتن فرو دمیدند شبنم
می دوید و بلبل گلبانگ نغمه سنجی گلچینی بلبل می نشست
گلگشت تیز رفتاری صبا داشت * مگر از لاله آتشی زیر پا داشت
ز فیض ابر گشته بوم و بر سبز * زده مرغان نوای سبز
در سبز * زمین از بس که کرده گل نگاری * لقب پا رو
گشته بهاری * ز سنجنامه در بزم گلشن * چراغ گل شده
از آب روشن * ز رنگی کز سحر شبنم جشنه چاره * فرو دآورد

از گردون ستاره چیده گلشن سوسن از جای برآورده زبان
را رسته از پای زبس زمردی گشته لعل جبر سته هر قطره
آتش تخم گل ابر بالجمله درین موسم بهار طبع بر گلگون
آب رفتار نشسته و خانه زین را به رشک چمن ساخته با گل چیان
تماشای گلشن و گلگشت گلستان برآمد و بخت سبز و اختر سبز را
با سبزان تماشای سبزه را روان کرد مرکب خود بسوی
گلشن راند لاله گلگون خود بداغ رسانید گلرویان چون
گلهای پیاده در رکابش پیاده میرفتند و عالم مویان سنبل زلف
غبار راهش می افشاند کرد بید خرامان نی گلگشت چمن چون
سرو پیاده در رکابش سبز خرامان چون نزدیک گلشن رسید باد
باستقبال او دوید آمد و آب خوش بجای بوس او رسانید
گل گرد سرش گردید و بلبل بخوش الحانی او بسر کرد بهار از خرم
احوالش عرق کرد و گلش از فیض الطافش نهال کرد بید نسیم
چمن هوادار او گشت و نکهت گل دمساز دماغ او گرد چمن ازو
بلند آوازگی یافت خیابان در خیابان تازگی یافت
بنام ابر و گلشن که رضوان قطعه فردوس در اوصاف او دکان شد
بادش چون باد تنخنی تازه روح افزا و زمینش چون زمین سفر
رنگین و دلگشا اگر دران زمین تخم شبو ریزند گل آفتاب

برآید و اگر لاله نعمان کارند نهال جعفری تماشا کند اگر نسیم بهشت
... بوان او بود در زمین فردوسش خاک آستان او گلستان کشمیر از
... باد سر و برآموزده فلکار خانه چین از سرش زنگ باخته
میگیرم چون وصف آن گلشن فهم میبد هر نرگس بدست بی
قلم از طراوت سبزه زارش فیض پاک بخت سبز اینجا توان
رفتن زخاک گر برویید آبستنی از روی غبار سبز گردد دست چون
دست چنار اندران باغ طراوت آفرینی جام گل دوز
بنوشیده زمین باد هم بس با سعادت آشنا سایه بید بستش
بر از ظل هما سوسنش زبسکه داد از گل نوید مو بر آید
از زبان و شد سفید شبنم آن گلشن جست نسب در سواد
... چون رنجست القصه شاه تازه رو که دران گلشن
لوائی بر لب ... آب خورد کرد و در شگفته زمینی طرح بهاری
برمی افکند مجلسی چون چمن بهار سرشت رنگ و همایا
بوستان بهشت چمانه و بلبله در میان آمد و ساقی گل جبین
گلابی چون غنچه گل از جیب برآورده و مجلس بهار پیرا را
گلستان ساخت و حریفان کاکل شگفتند و از باده گلرنگ
گل چیدند کرده دماغ از می گلرنگ تر دسته گل بستر
بهار نظر زمان زمان عیش بود و فصل فصلها گل و غنچه

ساقی دور در باده   بالجمله شاه بزم آرای باده در سر و چشم
بر گلزار ساغر بر دست و گل بر دستار در گلستان می گشت
و در هر آرامی آرام میگرفت   و از هر گل زینی گل سجده و
سبز سبزه زار میگرفت میکرد و از مرغان چمن نوای سبز در سبز
می شنید   همین باشد نشان سبز بختی   جمع میوه های شیرین
و شکر الله سعیهم شیرین کاری بر داختند و همه گلهای خوشبوی
طیب الله انفاسهم تطیب دراکر بنده ۱

دالالنظران

نیستی کرای بخشش فرکان خامه جبنی کذارش کری کرده اند که چون
بر رای رایان روشن شد که نور دیده او از بزم شاه دالالاخیر
رده بست نقدار تنک سر فرکان آرام نتوانست و میخواست که در
یک چشم زدن خود را بدیار فرخنده رساند عزم آن کرد که تیر
نام تیغ بر میان بسته آن راه را قطع کند   مانند سر عدو
ببرد آن راه   هر چند رانی که بانوی مشکوی او بود
با انفاس مشکین و زنک چند روزه درخواست که رای رایان
که کافور صبحش مشکفام شده بود بخط بر روی آهو که قیت
و چون نافه موبر شتش بر خاست   سبکت بکر دار بوی
رایان

بر باد پای مشکین آهو تک سوار شد و او دان کلکته در ان
راه شتر تو سنش قطره زن   بدان آن کر آهو بمشک ختن
خیال تیغ رانی داشت بکام رانی نپرداخت و کام ناکام
رانی را بدرود کرد و گفت اگر بر دلدان تو اختیاری لشنوید
که جگر گوشه من بحکم کرده و من دل بکام رانی نهاده ام دیده بی
بینش گرفته ام بتیغ طعن جگرم بدانکونه چون رساند که چون جگر
نه برد   بنگاه طنز جو کرد زبان نشان تیز کی   جمله بجته
حرف های پهلو دار الفخر للطبری که قلم اللسیم از شرح آن عاجز
رسیدن بمقصد راحت جان رسید و بر نشان لشکر گران شان
لشکر گرفته بود و هزار هزار نظاره تقیه بود و نوغ رایج محله هر یکی
را از ان که محلی بجا از ظفر بود و محلی داد و محلداری فرمود که لا محا
در ان محل باشند زیرا که تا بید محول حال محال است که خصم
محل هیچ حال محل نیابد   فی الحال زمین موکب ها بمیس ها
چون دیو را هول کریزان باشند   چمن سرداران چون شیر دل
و پیل تن و پلنک افکن و دیو بند و رزم پژوه و فیروزی شکال
را از خود خواند و آهنگ آن کرد که از ان پنجره مقام برآید
رای هر بالش که بر همه باری عهد بود نه معروض رای عالی
شستند که تیغ رایان هنوز از قطع راه دم راست نکرده

از وسیاه خصم جون بر تیغ از شمار افزون ست نکوان ست از
روزي جند در آرامش جان با من آشنائي بسر بریم ز درگاه
بکردار تیغ بر شمشیر تمام بر سر دشمن نا زخم صف آرائي
ما نبازد بفرق خودداران جو بر تیغ جوهر رای تیغ آزمای عقعا
الوقت سیف قاطع قطعا گوشش بکفه ایشان نکر دو حرف
شان رانجاک انداخت و سخن شان را با وز نعالت و
بر الشین بکمیت آب رفتار سوار شد دران قبه تا نشین
خو سپاهي که آسیب دشمن خاکسار نبا بود دهر بر آمد بر قفا
فیا منت از زمین جیلی برجیا جون آوازه لشکران جوابي
رایان بر خبر دیگر بی کرد و تي خط فرخنا ربود و رسید شاه ضلاله
رخت نوشت که هرایی رایان ریک بالشکر کران [illegible] رسید و عزیم
نزکنار از خط فرخار وارد ورنی هنگام زخواب غفلت
بودن از دیده فوري دور ست

برنوانداز ان
مهتاب فیضي برین کونه سواد سخن را شب افروز کرده انوکر
درشبي کرفروغ مهتاب کیتی را حله نور پوشانیده بو یک ماه
رفتار لسوادشاه بهر رسید و با انجمن شاه و الا اختر باریافت
واز عرق مینا ني در هنگام جبین سای تخم هر وین دریا

کالت

کالت وبمانه غبرو کز بن را انداوده عرضي رسانید بر بزرو شتر
بخت سعود زميني بوسيد و سر بر آسمان سود چون شاه
روشن رای بر مضمون آن خط که مانند خط خورشید روشن بود
مطلع کردید در ساعت بر قتال آمدن بر آن مثال که آفتاب
برای عروج آسمان بر آید شتافت خور را لحظه فرخار رسانیده
بر النصف که به سیف الشرف رسد خورشید نبرد که بن از طلوع
آن آفتاب والا درجه آگاه شد ماه کردار شبگیر جرخ رفتار
بر آمد و با ستقبال آن آفتاب شتافت و مانند جوهر کمال حاصل
کرد شاه سپهر پایه منزلت او را بلند ساخت و خلعت نوالای
در بر او افکند و منکشف او را در رستاکرد انید انداخت نظر
الطاف مشکل او را از وخت حبس زدود محفل او را بجون نجلکی
وسیر بکر دار هلالي جون ماه تمام ساخت بر دل او را وفا
نقش کرد در دل داشت بروي روشن کرد و از ان جا رجعت نمود
باز بمنزل کاه خود رسید جمهور کوکب شاه جون ستارکان در منازل
متفرق بودند و انجمن کردن آن بلند کوکبان از شکال تمام داشت
ملي دشوار با نشر جمع کردن بنات النعش را با بنار
ور بنی با منیج تن از مهر و زران خوبیش که با او اتقال داشتند
در بسیج جون آفتاب بر تیغ رای منصور آفاق بودند

مشورت کرد تا بچه طریقی از کید خصم رهائی یابد بر هیچ چون
تمشیه متحیر و حیران گشتند و در عقده اندیشه فرو ماندند اختر شماران
دانشمند که انجم در ضمیر منیر شاه پیر تو انداز د بر آئینه محض صواب
خواهد بود روشن است این که طلع روشن شاه زانجم
چرخ نظر یاب بود دایم از نور الهی دانش دانش افروز
خرد تاب بود زانکه شاه والا اختر بر چوتره که مانند رصد
اختر شناس انجمنی بود ما چهره نورانی نشست و سر با کلیل ماه
رسانید منشینی آن شهنشاه فرخنده چهر چو خورشید
تابان با وج سپهر مبارزانیکه چون ستارگان رامح و سعد ذابح
در تیره داری و خون ریزی بفر بیهو ده فتنه بخان دار اکلیل
در شیوه تیر اندازی سهم السعادت در طالع داشتند با
مقعد نشستند و در انجمنی والا موافق منزلت خویش بعضی مقدم
و جمع موخر استقامت ورزیدند و همکنان بشاه فرخنده کوکب
که بر اوج چبوتره اقامت داشتند رجوع نموده سعادت
جاوید حاصل کردند همایون بخت و فرخ فال گشتند
تریم دولت اقبال گشتند القصه شاه والا قدر بر برجی
برجی از سپاه خویش که از شرف حضور بهره اندوز بودند
بسان عرض کواکب گرفت بیت و چهار هزار سوار لشکری

بود

دیدن سال دور فلک نوبت در شمار افزون بود نیز آمد و پیاده
گمان ثابت قدم چون ثوابت از شمار افزون بودند
چه پیاده از آن سپه چه سوار همچو مریخ جمله تیغ گذار نهند
چند تولیک از آسمان بکمال که کمال نشان هلال آسا سر
با آسمان سودی و در رنگ زرین با آفتاب همسری کردی حلقه
لب و سته هزار کره فلک سپر که هر یکی گنبد کمان پایی بر اوج
چرخ نهادی از نظر همایون گذشت و از غم اسپان فلک
تیز رو نوک شیوه زین ماه نو خورشید فیلان سپهر انتساب
برده ز سر چشمه خورشید تاب جمهور والا منزلان خورشید وار با جد
زبان دعای آن برجیس طالع آغاز کردند و موفق رای عالی
داشتند که اگر اختر یا وری کند خاطر زرین بر که نشینان کوکب خصم
با محنت و بال گردانیم و هلال نعل توسنی را از خون سنان
شفقی گون سازیم و بچرخ کمان قلب دشمن بد اختر را چون دل
سوفار از هم بشکافتیم تا هر دو خوانند زردرو طلبها بسنیز چون
کوکب تیغ منهزم اختر خصم بد گوهر را در احتراق اندازیم تا مقابله
نتواند کرد و دقیقه در این باب فرو گذاشت نخواهیم کرد و شیوه
رزم سازی بدرجه اعلی خواهیم رسانید و همدر فوز مقابله
رایت تیغ خواهیم تا فتح آسمانی برده از کوکب دشمنان

هر دو بیکر را بیک تیز خواهیم دوخت بدان مثال که هنر در دو
بیکر آید و از آن که خصم در دل سیر دلان از تیغ آتش خواهیم
افروخت بدان صفت که آفتاب در دل سپر جا کند
و روشن است که دولت شاهنشاهی چون آفتاب تابنده
گردد و خصم تیره روز به تحت الشعاع مختفی خواهد شد و چون
نور طالع بادشاه چهره افروز بدر شود و شیر بید شکال از
خورشید تیغ هلال نشان خواهد گردید از ناوک شاه قلب
دشمن بشکند چون کوکبه بدر از نکهت بنی بالجمله ازین نمط
سخنان باوج بیان می آوردند که ناگاه یکی از فلان سپهر
منزلت که مقابل آن جمهور چبوتره اوج کلاهی ایستاده بود
بار دار چرخ کجروی سر گردید چرخ زنان آمد و ازان آتش انجم
چرخی آن منزل را برج آتشی ساختند آن فیل که سر بچرخ
اسیر برده بود دامان تیغ نگهداشت علاج نرکی نمود کی
کند آتشی به انجام ازین دندان لب آن چبوتره را گرفت
و گرد از نهاد زمین بر آورد چندان خاک بر سر ریخت که صندوق
سرکشی برج خاکی گردید تو بندار ی زمین بر آسمان رفت
ستون بارگاه والا که سر بفلک اطلس می سود چون شاخ
عرشی بالا بر جا بود و درافتاد و از اوج بحضیض انداخت و

سایبان فلک‌نشان

سایبان فلک نشان را که سر بخرگاه ماه می افراشت و انداز
اوج گرمی داشت مانند خم فلک بی ستون گردانید ستون
را بدانگونه درهم شکست که شد بادرانه بشکل هلال شاه والا
منزلت دران منزل از ذروه شرف افتادن ستون بلند
دو چند را از فرخ فالی دور دانست و ازان ادنیقه تا درجه فروز
منبری بعید السعود بلا خط نمود جمهور والا اختران که انجمن شده
بود نیز ازان شکوان تا شکوان هلال است لستاره و نیران کوکب بند
و کفلان گاهی بلند اختر سپهر نظر تاج آورد فلک نیز از اوج بر سریان
القضه شاه بلند کوکب از سپهر و انجم منیر باندر و از حفظ شادی بهر
سلامت بر شتر و القدر آسمان رسید از قدوم کن سعد والا مکان
گردیدست زرشک آسمان بدران هنگام بر درگزین از کوکب
رای رایان که چون انجم در شمار نمی آمد از خط و خشار با ساز ی
رجعت نمود بادشاه تکرار کرد و شرف انتقال دریافت و نسلط
سپاه رایان بر رایها مهر برلی شاه عرض داشت بیان
ساخت بی باکی آن بیهده را جو خورشید با صد زبان ذره ذره
در القوت میان کوکب شاه و کوکب رای انجم مساقت بیک
ز برج آن منزل مسعود نمانده بود

بگوشته

دیگران منعی نور بر لحان سخن چنین ره بسته اند کر ایلچی رایان یکی از زر
گیتیان را پیش شاه سعادت‌نشان فرستاد تا پیغامی چند گزارد
رای با گونه‌های رسیده بود لحان وار کج نشست و تیز گردار
راست گفت اما هیچ کدام از آن پیغام های تیز خاطرشان
شاه نکردید رگ گردن نمود همچون لحان شد
هراسان از زور زمین و زمان ز رعشه گشت همچو [illegible] تیر
گردد مانند شیر قصد گریز سینه را اگر تور گردانید بیکر را سینه
تور گردانید مکری خود بکینه توزی جست چون لحان شب
دیجر گمرهی بخت بر رایان بار دیگر رسولی پیش شاه خدا آگاه
فرستاد و حدیث [illegible] بیشتر با او متواتر گذشت تا شاه را از آن
جرد هر آن رسول [illegible] سیرت چون آن جنب منزل [illegible] شاه
عالی‌شان بر دل گرد و کلام مبین را بیشتر آورد و حدیث
صحیح ادا نمود کفر بود چه منهی را بنشی هر را ملک رواست
گرد شاه ز حدیث رسول چنان برآشفت که نزدیک بود
که بدعای [illegible] آن مجرم حادثی را [illegible] پاره سازد بر کنند
جلد او بدانگونه که ز اسم [illegible] همه آن جز [illegible] چون
آن خبر برای رایان رسید نام [illegible] شاه والا [illegible]
نمود با یک مضمون که نه نا [illegible] آن خاکی نهاد چون رسم سیح

نکاکاری

نکاکاری بچند خود را برگشیند و چون سوزن تسبیح خود را سر دراز
تر است بیده از زبان و رشته دعوی زبردستی مکن و سر رشته از دست
مده تا مانند مصلای نماز که نیفتی و بکردار بانگ نماز خوب پس برای
تر از خاکساری سجده کردار [illegible] عقده اندر رشته کار
شاه باشیح فرستاد که [illegible] مصحف مجید کلام او و حافظ ما
و سوره فتح در شان ما نازل ساخته است ان شاء الله تعالی بقوی
بقوت دین پاک نام ارباب کفر خواهیم شد و رایت اسلام
بقصد فرمندی علم خواهیم کرد راست ابرو چون قبله عدو
رسم با چون الف بر بسم الله والقصه شاه از بار نامه گرد از سر دادست
آن نامه را با رخاطر دانسته سر از خط رضای صلح بجیده و آماده
رزم سازی گردید بر راست لشکری کارزار همه ناوک انداز
و خنجر گذار رای رایان اختر شناسی را که بر تخته خاکی زمین
در دقیقه شناسی بی قرینه بود طلب داشت و ساعتی فرخنده
از بهر مصاف استقبال نمود آن کامل نظر بر اخضر آسمان دل بر دو
اسطرلاب بمود دقایق فلکی را به پرده عنکبوتی چشم در آورد
گرد آن کامل دقیقه شناس حلقه چشم با سپهر محاسن
نظر او چون ارتفاع گرفت چهره چرخ را سراسر دید [illegible] نگاه
در آن حلقه با آن کرسی نشین شکوه که چهره آرایان دولت

عرعر بعربده الوثقاي اقبال او علاقه کرده بود و نعره بعر خصم اسلام
مفاتیح افلاک سراسر دیده شد جماعت غیر فرزی اختر درین
روزگار با وجود نحلت و نحس جانشه نحوست تربیع مقارن حشم
دارد در نظر نماید   تیر برم ساقی فرخنده فالی   که خوشی
سازد دل بنور نشکالی   نیکو گفت که سه روز خورشید تیغ
را در نیام مغربی ساخت آید رای رایان را این دفعه تیره
افتاد و با مهرکز بیان فرمود که تا در ساعت حصار کلکتین
میباختند انگاه باکوکبه تمام دران برج خاکی آفتاب خسرو دیده
و با موکب والاکوکب خویش گفت که اگر درین سه روز شاه
سپهر پایه بر سر بیارد و آفتاب مانند هر از تیغ زند شاه قطعا
دم بجواهر زد   خصم کند که هم آهنگ تاخت   تیغ بخواه آ
یلی رزم آخت   همکنان در نیزه برفتند و سر بر خط فرمان نهادند

روشنی ولادت صبح بنفس خورشید سخن را از افق وقایع جبین طلوع
داده اند که رز فروغ نخستین شاه روشن روان هنگام دمیدن صبح
بکردار آفتاب برآمده و آفاق را از نور ظلمت خویش
نورانی ساخت و رایت ظفر نشان را چون طره علم نور

برافروخته

برافروخت و نوشتن چرخ رفتار را بوجه که تا نورد جولان داد
واز علو رتبه ماه را نیش بنجم و نجم خورشید فروزان آینه فیلان آفتاب
در دل شب عیان کردید و از علم درفشان شمع در دالوس سپهر
پدید آورد و از غبار موکب روز را از شب نمی توانستند شناخت
و از صبحهای انگشت صبح را از شام نمی توانستند فرق کرد در برج خاکی
زمین از رشحه لعل رسیان شهاب سپهر چندین بلال طلوع نمود
و از نقش پای فیلان شبگون چندین بدر زنگار گشت
گهرهای تیغ از سیاهی لشکر   نمودی چنان که شب تیر اختر   رای
بخته کار در آن حصار خام که بنای تمام مستحکم بود چون لشکر شاه
بلشکرگاه او رسید حساب قطعا دست بقبض تیغ نبرد زند و اصلاح
الف تیر را بصغر رها کرد آسمان ساخت   بحکم خداوند خوب مبدا تیغ
همه سر نهادند در زیر تیغ   شاه شیردل که از آن خواب
خرگوشی آگهی نداشت   و آنرا و به بازیهای سپهر غافل بود عنان
توسن بکر و آمد و با سرداران لشکر خویش بگفت که تا خصم
آماده رزم سازی و غیر در بر درازی نباشند بالاد مصاف و موقن
نزدیک اهل انصاف از شیوه جوانمردی دورست
نیست انصاف که چون لشکری خصم برهم   او بود غافل و ما
وقت غنیمت شمریم   روز دیم چون خسرو انجم تیغ کشید

شاه والا اختر تا بنی روز بخشنین بر کره فلک سپیر بر آمد و لشکر
خویشتن را گرد کردن لشکر رایی کرد بید اما در لشکرگاه رایی هیچ
تیغ زنی با وهم تیغ لشکر و تیغ رایی نه بر داخت   ز زران
لشکر تیغ هر گزنی غنک   نه خود دم زد به تیغ و نه نیز تنگ
شاه عدو سوز نا ورد در النفر و اندر اخته به لشکرگاه خود معاودت
فرمود   بچو طومار نا ورد را در نوشت   به لشکرگاه خویشتن
باز گشت   روز سیوم چون تیغ آفتاب از بام مشرق
بر آمد شاه ستوده کیش لشکر کشید و بر سر کاسه داران کوکبه
رایی کرد در درون حصار مانند شیرها در قندیل پهلوی یکدیگر
آرمیده بودند فرمود تا تیر اندازی کسر و نند . بهر مخطط از
دستیاری مشت   کمان حامیت تیره کرده روان آتشین
تیر باران نمود از تیر اران رگ ابر لنگر بهوا تا گاه تیر
نفط نایی رایی که کوکبه که کوه بیکر نام داشت در رسید و آن کوه
بیکر بر زمین افتاد   چو در زمین سخن معنی بلند افتد   رایی
از مردان فیل فیل بالاعظم کشید و چون خرطوم فیل تجاب
خورد درفش مانند ختم پیل شد زنگ   گرفت آینه
اند تیغ آتش زنگ   یکی از مو بدلان کار آنگاه روشن
ساخت که از مردان این فیل سر مه گون جهان در چشم جهان

بنیم نیزه لشکر ۱۵۲

بیم تیره شده بست مو بود گفت تیره بنا بر شد که بلالی سیاهی
از اختر هوشیب رفتاء الله تعالی بخت سفید کفیل فیروزمندی
خواهد کردید   خوش باش که این دلیل فرخ فالیست
للقمر رایی   رایان چون ساعت نیک نبود شکیبایی ورزیده
بعد برده جویی اقدام نه نموده   زبس که لب لب از حرف
رزم بر دارزی   زبان بکام کشید از نیام شمشیرش   شاه ولاالله
اختر اختر بجز از آنجا که سپهر بوقلمون با وی خیال نیرنگ سازی
داشت چون بخت جفته بخواب غفلت رفت فی میزانش
لشکر رایی رایان از بیم سر چشم می زند و هراس داد و آخر سر بر خط
فرمان خواهد نهاد دوگیب سر مو نافرمانی نخواهد ورزید و سر رشته
تدبیر از دست فرو داشته و خصم ار سر رشته در بلند دلد خود
رایی دل   نه خود رایی و لی تدبیری خویش   زنیر آگهی د
زنیر نگ   بیر الظالمین   هر خبر جمهور بهر که گیان عرض داشتند
که اکنون دشمنان خاکسار درون حصار مانند زنده در
گور عاجز اند که از نهاد شان بر آوردن آسان است
فرمان رود تا ما و پایان را بجولان در آورده آن خاک
نشینان را خاک مال و هم   بدرجه قبول نفتاد و گفت
دشمن چون بمقام عجز آمد حکم مرده دارد و بمرده تیغ کشیدن

ز آیینه رنده دلان سنت نتوان تافت پنجه دشمن
چون گشت بهر زینهار انگشت باجمله از انجا برگشته بدرگاه
خویش آمد

زاختر شناسان سپهر دانش

ودری اصطرلاب [illegible] را برین گونه گذارش موده اند
روز چهارم کرد [illegible] آفتاب بود رای بلند کوکب پنجم را
در [illegible] خویش شرف حضور داد وازان ساعت ستاره شناسان
ساعت بساعت [illegible] می [illegible] و هیچ و در [illegible]
ساعت دقیقه فروگذاشت نمی کرد و منجمان تقویم را [illegible]
و بر صفحه [illegible] نظر [illegible] و وقایع [illegible] روزی
را روشن تر از روز و ظاهر [illegible] ساختند بروی روز
افکندند راز آسمانی را [illegible] در تقویم رفتنی بود باتفاق
بیان کردند و عرض داشتند که امروز ساعت فرخ فال
و طالع فرخنده نیکو آلت که خداوند جهانی ساعت صفهای
چون جدولهای تقویم آراسته و در عرصه گاه مصاف از زین
نظر نیکویی خویش مضمون احسن التقویم بظهور آورده
صفحه زندگانی دشمن را در یک ساعت بکار [illegible] تقویم پارین

بجا کارسازد

بجا کارسازد به پیکار خصم مجو تقویم به تیغ چندین
الف زخم [illegible] دار کنند رای اندرون آن حصار گلبن
گر آب و گلشن [illegible] بودن لشکر [illegible] براندازد آراسته و کینه
خواهی بنیاد نهاد و مانند شمشیر آماده جنگ گردید بفال
همایون بروز مبارک کشید از پی رزم [illegible]
القصه آن لشکر [illegible] بفرمان رای [illegible]
حصار را شکسته بیرون آمدند و روی در [illegible] درگاه آوردند
گرهم گشتند پی رزم ستیز تیغ کشیدند [illegible] تخت
[illegible] که سپه سالار شاه بود خون ریز ساختند و سپاهی لشکر
دور انگیز قلم چون خط شکسته جیان شکست و از [illegible] برگی
قلم وار خط بر [illegible] کشیدند و خط گرد از جام کاغذ پوسیده [illegible]
را چو دامن بر میان زد دل او داغ [illegible] جم بهم
[illegible] رگهای [illegible] در تن او [illegible] خامه از بیم چون
آیین شاه و بالاخره آن بود که روز [illegible] خورم [illegible]
وطرح [illegible] امروز هم با آیین خویش بزم عیش
آراسته بود و مجلس را از نگاران پری پیکر [illegible] مجالس
تقوی بر آراستند چو مجلس از نگاران رنگ گلشن
بجلوه [illegible] نگاری چو دشمن ناگاه زیبا صورتی چنین را

سجده نگار کرد اینده صورت اینحال باز نمود شاه همایون
چهره از حیرت بصورت دیوار گردید و رو در مجلس
نشینان خویش کرده گفت اکنون نقش بدانند بس اجنبی
~~باز نمود شاه همایون چهره نسخت~~ و زرنگ حادثه
بوقلمون نمود پذیرفت تا ازین پس چه نقش از پرده تقدیر
آشکارا شود و کدام رنگ از سپهر بوقلمون بر روی کار آید
نقاش قضا تا چه نگارد پس ازین بهر صورت [illegible]
رزم کرده رود در مصاف با تیر نهاد و لشکر را بنکوترین صورتی
آراسته با خصم [illegible] زنهار باز [illegible] سرما جلا کنند
زنی چون فرشته العفو چون مردم [illegible] مانند مردم چشم
که در خواب باشد غافل بود بر همین که چشم وا کردند مژگان
تیغ زنان را مژگان وار صف کشیده کردنو بیش دیدند
نزدیک بود که در یک چشم زدن همگنان بخواب اجل
روند و استخوان شان از صدمت گرز گران سنگ سرمه
گردد گشت بر هم کار شان تا چشم را بر هم زدند یکی بخون
نرگس چشم آغشته بود و یکی در بازی شطرنج منصوبهای
اندیشیده یکی حیران مانده و شست ستون [illegible] ساخته و یکی
شانه کردار با غالیه مویان بطیب مشغول گشته و بعضی

آوازه

حرف زده یکی لگام اسب بر داخته و پای بر آب افشرده
یکی گوش بنغمه نهاده و نکته بر باد کرده یکی از ذوق خوش
خیالات جام بخشد یکی [illegible] خواب شیرین تلخی مرگ را
فراموش ساخته همه از [illegible] غفلت مدهوش بر جا ماند
مهوشان نه هوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تازی [illegible] کردند و از زخم هندی آتش [illegible]
بر [illegible] خواب میکردند که بخواب اجل رفتند و برخی
[illegible]
که نوای مخالف [illegible] شان رسید طفره در [illegible]
کرمی بختند [illegible] کاری خوردند یکی [illegible]
[illegible] نگار [illegible] جان [illegible] یکی
[illegible] بود [illegible]
یکی جام [illegible] که رشد جام [illegible]
یکی [illegible] که از [illegible]
یکی گوش بر نغمه چنگ داشت که اندر مقام عدم باز [illegible]

جانوران عرصه شخی گذاردی خود بنیکو زر چو هر تیغ زبان آنکارا
ساخته اند گر شاه والا دستگاه بانشینی از تیغ زبانی بحک
بیرون آمده و چون صفهای مقابل ستر از سوی نوار
کوس و آوازه طبل هفت جوشش سپهر سپیده
چون غلغل طبل و کوس زد جوشش — شتر چرخ زریج پیر در
کوشش — شاه فیروزمند شتی در هشت گر اگر گیر نوا مخبر
نام کرده بود همانا از ذخیره فیلی که هم عاج دارد و هم آبنوس
اما عاج جنس زر آبنوس خارج است و آبنوسش بعاج متعود و هم
آبنیه دارد. و هم رنگ اما رنگش با آینه نزدیک است و آینه
و رنگش از رنگ دور در نظر سرمه گون می آید و خرطومش
مرشره می نماید — اگر سیاه سیاهی از فیل عجب نبود
گر چون نمایی عنبر جرده فتنه انگیز دست — هیکلش کعب
که بر چار فیل جا یافته با کوشکی که بر چار ستون پایه دست گشتی
یا بر فرقش نهد ازدی گوهری را بر چار دیوار برد آمده اند
باد بوی را برای چاره کوه بجا نشسته اند و بند آتش برو قفل
را کلید و ایام فیروزی را هلال عید زر بکله زرین ازوی

چون آفتاب

چون آفتاب از آسمان پدید آرد حلقه در گوشش چون منطقه
فلک اعظم اوج گذار کجک بر فرقش چون ماه نو در تیره
شب طلوع کرده یا قوس قزح بر فراز ابر جلوه گر گشته
فیل اگر کعب ابجد معلوم معدوم است — زو خصم چه گوی جان
بر دو معلوم است — شکل کجکش بدیده اهل نظر پیداست
گر مدالف خرطوم است — یعنی غلط گفتم فیل است بل دریای
نیل باوج هوا رسیده یا ابر سیاه دامن بر زمین کشیده پای
برون نمط طی در زمین افشرده که چاه زمین بیرون تراویده
خرطوم برانی بر هوا برده که عرق از منافذ هوا پیدا چکیده
پیچ خرطومش بلای جان بهمن و لقش پا لیش نمود چاه بیژن
بگاه آب بازی قطره افشان گشت خرطومش — که ابر است
پیدا یکدو با باران نشسته پیدا — بر طرفش ستنبی گرد و صح در استی
دارد و شگرف حالکتری که آتش وار چوب میخوارد خرطومش
ز دو بالست که از بالای بالای کوه بر زمین افتاده و بنا نیش
سنگ بیستون است که از زمین بالای کوه رفته کوهستی گویم اگر کوه
پر چون ابر سبک سیر باشد ابرش خوانم اگر ابر چون کوه گران سنگ
بود بوصف او نهم از طبع ولا — معانی بر سر هم فیل بالا
عجب گردن فرازی سر بلند است — که گوشش او سربینی کمند است

چنان از بر دلی آماده جنگ   که در وی نخی شده از پهلوش تنگ
چو بیند عزم جنگ از خشمگینی   عدو از دور اورا گیرد به بینی
ببهوشش هوشیاران گشته مفتون   بسر هوشش چو انبر زخم بالا
نگردد کس بگرد دندان خونینش   سفید از بیم خون خواری
برهینش   بود سر حلقه اقبال مندان   هم او را چرخ کف
زنت دندان   ز خرطومش بحیرانم که مارست   که هم مارست
وهم سوراخ مارست   بجنبش کرده خرطومش بپیچست   اگر با
ره لبی کوچه دانم با پیچست   ز خرطوم ست طومار است گویا
گرمی بجد و کهر میکند را   القصه آن فیل قوی بنیت را
در عرصه ناورد آورد فیل بندان را فیل مات کردانید و فیل
بالای تنها گشته را بالای جسم انبار زد و فیل شان را
بدار الفیل گرفتار ساخت   بود در حکم فیل آن همه فیل
موری که فیل بر زبان هم   گرد چون قند تیز دندانی
بر لب آمد ز بیم جان هم   شگفت بر سر مالیده هر ساعت
خونریزی از سر میگرفت و سر بر سر خون گرفتگان می نهاد
و هر لحظه حساب زنبستان سر بسر میکرد و از این دندان بفیل
فتح و فیروزی میگشت و دندان پر خون فیل شان تیر مباحث
ز خوی خشمناک فتنه کیش   هم دندان کنا ماذه

بجنگ نها

برنبستی   نزدیک بود که از صولت آن فیل تیز رفتار هندوان
سبزه فام چون ابرهای سیاه از باد تند پریشان گردند
هم زان فیل گشته گرد آلود   بر رنگ مردمان دیده از
زور   ناگاه مهره شاه فیلک بر مهره پیشانی آن فیل هفت
پیشانی که پیشانی لشکر فیروزی اثر آن شاه بود و پیشانی
رزم آرائی داشت رسید سراسیمه گردید سر خود گرفت و سر
بجانب لشکر نهاد و بر سر هر که میرسید زندگانی او در آلبر میرسانید
بر سر کشان نهادی پای   گشتی آن توپ خود فتنه
گرای   بالجمله در آن گیر زمانی بسیاری از لشکر شاه از پیادگی
و سطر چی راه گریز گرفتند و در هر زمینی که برنشستی چنان خوشتن
آزمیده گشت که گر بر شاخ در زمینی سخنی

سپهداران ملک

فصاحت برین شرط پا در میدان گفتار نهاده اند که سپاه
شاه بر دل بجگری کردند و دل باختند شاه هر چند دل میداد
هیچ کدام را دل نمیداد که مردی نکند   فیل شان گشته سیر دل
حریف چون لشکر خویش را ملک و بد دل دیده و سپاه خود را
سخی بخت با زو نافت موذنا سلسله در پای نوشتن که سلسله

نب برجستن رستم دارد انداختند بچو ابلس را سلاسل
گیر کردند تو گویی باد در زنجیر کرده‌اند آن توسن را
که به تیز رفتاری و نرم خرامی و گرم عنانی موصوف بود و بکمند
گردن و بند کردن و جستن موصوف زنجیر بدانگونه پای
بند کرده‌اند که کسی بر آن زنجیر کمکشان و کمیت باده را زنجیر
خط جام و اشهب برق را زنجیر رگ ابر از آن
سلسله توسن باد پای بجنبد چون کوه هرگز از جای
جنبد نزدیکان شاه دور اندیش را از آن وسواس دل بجا منع
کردند او در اسحق البتان دور اندیش را از آن استاد آن
نمود و حرف ایشان را بدل نزدیک نداشت نزدیک بود
که ایشان را نزدیک خود دور شد از عقب میکشت
هر دم تند و تیز چون چکان مباحث شمشیر تیز هر نفس
از تاب چشم برافراختی و گفتی که من اینجا بکردار شمع باید
افروخته ام و بپروای سر ندارم تا جان با من است تیغ
آتشین از دست نخواهم داد سر در سر این کار خواهم کرد
سر اندازی بود چون شمع کارم ز جان خویشتن پروا
ندارم چون دل سوزان گرم خون گشته شد آن
شمع دودمان اقبال را مشاهده کردند همگنان عرض داشتند

کرای ازاروی

کرای ازاروی نیزه و دستان برین وقت یا فضائلت سرانجام
بر سیاری بحث مستغنی زیرا دستان را ابد ستور مشت گرد آورده
بیچون شیوه دست جز دست آن دستان نمای خواهم نهاد
کارهای وحشت شکسته نخواهم کرد خواهم چو چهره شد عصیان را
آنکه زجرعت بدان خواه نماند و اکنون که مطلع آنست که
خداوند سلسله از پای باد پایان بگشاید و باد پای ز تگ
از پس در زنجیر بایستاد چه دولت که در آهنی پیچیده داری که جانی
برای مصلحت عجب نمی باشند لی هیچ خطای عنان نمی‌تابند
بچنان آهو نمی باشند هر کسی خبر دهد باز در بند شتم
که بی کار بکردار انند عنان ابلق خود دور هست آخر نه از کشمکشی
زنجیر از پای توسن تیز رفتار او برآوردند و آن دریای
گرم را بر فیل ابر بیکران فشانده مانند آب روان براه
افتادند و قطره زنان تیز میرفتند گنج در دست راه می نمود
و سوار از بیم پس نگاه میکردند چون سواران آب
امیکردند محو نقش سم ستوران را از اندیشه آتش تردید
دستمان بچنه کار از جان سیر آمده از زمین‌های اجاره به
تنگی و تیزی گام قرب میگشتند بیاری سینی مدت او او
کسی زان لنگ بمیدان واداران زره هیچ حرمانی که از شتر بشکم بسته

ز نقض شاه چون قوی پشت که پشت پناه اسلامیان بود پشت داد
مردم رای خود دانستند که کار را از رزم باز کرده روی به بیابان آوردند رای
از روی بخت بینی دستوری نداد نگذاشت که هیچ کسی رو در زنی او
ایشان از نقد و جنس با فنون غارت کردند و غنیمت را موفق شمردند
هم ایشان خنجر بر لعل و گوهر هزاران طبله پر مشک عنبر
فیلان سپید پشت و زر قماش رنگارنگ گون بجنگ آوردند و کمان ابرو نیما
رکاب زر و قماش مردان اطلس و دیبا چنان پروی بهم جستند
که در فلک اطلس بی بخت و زر و سیم که نقد بر بالای هم توده کردند
ز نیاز بر جسم خورشید خرد ر سنه فلک پل چند حس گلگون
چار قطار را چون دسته گل مانند ریسمان ببستند و چندین شتر ریز
پاک گوهر را چون سلک شتر در رکاب طویله فراهم آوردند
آمد بدست لشکر هر طرف که دیده را صد پل کوه پیکر و
صد اسپ باد را بچون شاه والاقدر لشکر خویش را در هبوط
دید بملک ماهور مرکز نسبت الشرف او بود رجوع نمود بعد از
طی منازل بران خطه رسید و مهر پرور برادر گیتی او با استقبال
شتافت و شرایط مهر پروری بجا آورد جشنی
شد از پرتو لطف شاه فروزان چو از نور خورشید و ماه
شاه والاقدر که خورشید کمال او را عین الکمال رسیده بود

بار دار ماه در

بار دار ماه منزل خویش از سید دراز بیابان با کوکبه والاقدر نزول نمودی
کرده بود و اسب مدار را لک شاد بهر رسانید و چند ماه دران
خطه اقامت گزید

بر دو بنشایان بهار بانوی بخش دستان چنین پرداخته اند که روزگار
رایات اقبال در بیشاور بهر چند گاه مقام کرد تا کار ساخته آهنگ دفع
مخالف کند ناگاه خسرو همایون طالع خورشید شکوه آن رایات
گردون را از آن مقام نزد خود طلبیده چون رای بلند آوازه
این نوا شنید طبل کوچ ساخته ساز سفر مهیا کرد و براه افتاد
آهنگ دارالملک روز بهر کرد روان گردید همچون راه
نغمه بصوت ساز و نوا سر کرد آن راه بچون بمقام نزدیم آن
رسید این زمزمه از کوس بر خاست که آن خسرو والاجاه
زر بخش کوچک و بزرگ بود روان با آهنگ دایره سپهر داد
و سرخ در پرده مرگ نهفت بمیانه فردوس ابرام گرفت
رود کوثر خلد و تار زلف حور چنگ آورد زود امکاه زمانه
رها ستند و نشیند زمزمه کالش حیث نوای سپهبهار مجنب
زو گان دایره نشینی ماتم کردیند و بکار داره دف طپانچه بر روی

خویشتن زدند و ماتم اندیشان تنهایی خویش را بچنگ چوبی
ساختند و با بن نی های موسیقار نادکنان بپهلوی ایشان
نشستند و افغان تارا باوج رسانیدند و از افسوس دست
بر دست زدند و طپانچه وار بتر بر کهای خویش زدند و چنگ کردار
پشت خمیده ناله آغاز کردند   گسسته کلسیون همچو بربط
دایره وار داغ کرفته بدست رباب بزرگ منشی از پی زمزمه دل خراشی
بچون زنگوله دل بناله آورد و گریه های درونی را از روانی
داد بر خمه مژگان از تار اشک رود خون کشاد و بر پرده
دیده را چون تار بحسرت فرو بشت   زمژگان او اشک
هردم چکیدی   بچون از زخم مطربان نغمه تر   دالقصه چون
دور خورشید شکوه گذشت و ستاره دولت خسرو ماه آیین
که نور دیده او بود طلوع کرد مملکت روز بهر مقام والا یافت
روز گیتی نور فرو گشت و آوازه این نوروز همان یوسف و نجم
وصفاهان و بنجار رسید   بلکی از آن شاه والانژاد
بهرگوشه آوازه در افتاد   بچون آن خسرو بلند آوازه را
بخت دستگرفت و طالع رهنمون کردید آن راست کردار را نوازش
فرموده صاحب آوازه گردانید و از حضیض باوج رسانید و
مخالفان را چون خر طنبور بر بنجاق بست و مانند رباب گوشمال

دادو گوشمالی داد و بزخمهای دل خراشش زد   بچونی وتیر:
بهر عالم سازی   سینه اش را ساقی سوراخ سوراخ
بالجمله چون نوروز شاه آیین استقامت پذیرفت و آیین دادگستری
گرفت شکوه الیف از جهان داری اهل گرفت هوای رامشگری
در سرهای افتاد و نغمه های زرفیض نغمه جان مانند روح افزا
گشت   اهل دوران نوای نوشش هم   می گلگون
بلارنگ زدند   در مقام طرب بعد عشرت   بربط
باده مجلس چنگ زدند   زهره طلعتان زمزمه ماهوری سرودند
و کبک خرامان راه صفاهان زدند بلبل نوایان در پرده نوروز ارزان
ترانه رنگین می بستند و نگاران یکباره نگ نو آیینی دل از دست
عشاق می بردند و شاهدان آتشین رو سرگرم نغمه سنجی
نی گشتند و به نغمه حلوی سوعود دلها را گرم میساختند و ساده رویان
نغمه چون شاهدان خطای چون نی میسوختند   بنوروز
و طارا دلهای سنگین و لاله زار رنشایی گردانیدند   نغمه
مطربان هوش فریب   بردی از اهل هوشش صبر و شکیب
آهنگ نهان دستان زنان بدستور موسیقار بکبیر از ناخن خارج
از فضول نبود زرکهای نی نغمه بر دار زان بکردار چنگ بکبیر موی
در سر انید کی کوتاهی نداشت   بدو رو عرشت او هر کرلو بد عیش

عیش گزینی بر دو نغمه روان کرده کشتی باده ساز و نوای عیش
ساخته شده کمانچه تنبور لبان رشک [illegible] رباب کردیده
[illegible] دم از جان کری زوند کاهی سیر بار خزر میکردند
وگاهی راه زلبل [illegible] میکردند

خورشید و للان

روشنی رای بد بنگونه راز نهفته را بروی روز افکنده انگر چون
بر رای رایان روشنی شد که سر بر مملکت روز بهر از زخر اقبال
خسرو ماه ایمنی فروغ افروز سعادت کردیده از مقام
زرمه مانند نغمه از ساز بیرون آمده بجانب روز بهره فلک
سر راجولان ولد دبیر علیکه شد از رشک داغ نوشتن ماه
نزدیک رسیده بود که بارگاه خسرو ماه آیین رسیده شرف
دست بوس حلقه آن فیض عالم اقبال دریابد و حاجب گرفتاری
کرد و مانند نگین در زر نشیند و مامور شده انگشت نما شود
و بخت کرد و در حلقه ارباب دون و دست نشینی کند
ناگاه دست برد اجل بروی دست یافت و کار چون
نگینی بروی نمک ساخت و جوهر از دستش در ربود

چون نگین

چون نگین شد زرچرخ بوقلمون رقم سرنوشت او واژون
زرین کمران را دور [illegible] آن صاحب نگین بکل خاتمی که نگینش
عقیق باشد دهن پر خون شد نیز و اندوه مصیبت او دردهای
نرم لبان نقش نگینی در موم جا گرفت میشد کاه ترک نازر
رنگ که به از جشم خاتم زینهار هم و ستانش بر هم مانند
خاتم از حیرانی انگشت در دهان مانند و از رشک خون بین
بر چهره زرد عقیقی جاری در زر نشاندند بکردار نقش مهر سیاه
پوشیدند ساخت خوناب رشک ستان از لعل
مهر انگشتری دیده نگینی بالجمله آن گران سنگ را چون نگین
در مهد زرین کرده دست بدست بردند و مانند یاقوت در آتش
نشاندند و خود انگشتری کیا برادر است خمیده و نگین که بود از دنیا زد و یکا
خورشید در حلقه ماتم نشستند و زر الصاحب الیاد را مانند
خاتم کرد آورده مهر کرد خر هر چه از سیم و زر افتاد به دست
بر راز زیر نگین او کردند آری نقش سرنوشت چون نقش نگین
نقش بست [illegible] رشک که هیچ والا دستگاه را بر محو کردن آن دست
رس نیست فلک است مانند نقش خاتم سیه کار و کج و در
کمین سکالی به فقر زرین کر از تابداران چو انگشتری جایی
نگین کرد خالی

فروغ پیرایان انجمن معانی برین آیین بجهه افروز سخن کردیده اند
که چون شعشعه دولت خسرو ماه آیین جهان افروز کردیده و گیتی
ازان نوربخش آفاق روشنی گرفت گشت انوار سعادت
زجبین اشکار نکشتی سرداران را که تیغ گذار نام و رشت
و چون تیغ نفذ الشجاعت در قبضه او بود   ظفر با تیغ او
دمساز ان و یرین   لسان نام خود فیروز آیین   و ای خطه
شاه بهر ساخت و آن دیار را قطاع او کردانید تا زمید اطاق
زنی را که باد در سر شان افتاده است بر تیغ شعله آتش کردانند و
دران قلم و سبز رنگی سر کشان پرداخته هر جا که خود رسته بود
قلم وار بر تیغ سرکشش قلم سازد و با نفرهی رگ کردن اگر نماید
رگ ازین شان کشند و همچو قلم پیوسته اخر ازان دیار را اگر
چون دیار نیک و نگار سبز و خورم است در یابد و زمین آبادانی
آن دیار را که دماغ شان از خیالهای فاسد مختل شده پوست
برکنند و کیفیت حال مغز آن را پوست کنده بنویسند تا بور نکجا
پی کنند و یکی می بر انند   هر چه از منتع شان در سر است
در قلم آرد همه بی کیفیت و کم   الا قلم تیغ گذار مانند تیغ مرانی

تن بسجود در داده

تن بسجود در داده با سپاه صف کسل کسیل شد و بعد از قطع مراحل
بخطه شاد بهر رسید و دران خطه بر مسند فرمان روایی نشست و
آیین داد گستری پیش گرفت   یکی را چون شود زبهر سعادت
نما بدر روی از راه ارادت   روی را کی که بیند روی امید
یک گرم کاری کرده باید بمقصود   بکیمیا کر روی او بر آید   کره
از زرشته کارش کشاید   دلش سرمایه امید کرد   تفتیش
دولتش جاوید کرد

کوکبه آرایان سخن برین نمط کلک کواکب نگار را بنور افشانی
علم کردانیده اند که روزی خسرو ماه آیین که مظهر تجلیات نور
الانوار بود و نور ناصیه روزگار انجمنی آراسته بود و مجلسی مهر آستر
مجلسی از نور طرب بهره یاب   جلوه که صد مه صد آفتاب
جمهور روشن دلان شرف حضور یافته بودند و هر یکی از دقیقه
سنجی با وج سخن شتافته   هر همی در دمی سخن آرایی کرده
از تب ستاره افشانی   بقریبی از سرگذشت شاه والا
اختر و طلوع دولت او در عهد خسرو خورشید شکوه کوکبه معراج
راغ گشت دادن و خط شب افروز را بر تیغ خورشید پرنو
گرفتی مذکور شد از ان فشان که کردید اوج که جهان شد نزد

در خط خورشید وار مجلسیان خسرو ماه آیین را با آیین آفتاب
جهره از غضب برافروخت گفت از عهد کز نیان من کی باید
کو آن ذره سراسیمه را خیالهای بادیه هوا وار دیشی ما یبارد
اسیر رشتی ساخته تا منز خورشید بهر از ان رشته
انداز و بکردن بهرام که به تیغ رانی شهره آفاق بود زمین
ادب را بلب نیاز بوسه داده به پذیرش فرمان کمر خدمت
برمیان لبست فرمان پذیر گشت بجهد تکهری و ساخت
تسلیم را سر آمد آداب بندگی خسرو ماه آیین او را به تشریف
خلعت خاصه مشرف گردانید و تیغ جوهر نگار باو عطا فرمود
و دستوری داد تا آن نوآموز رزمگاه با لشکر جون جوهرهای
تیغ آهنی پوشش خار ازنکاف قطع مراحل نموده بجانب
ملک هوز که در الملک شاه والا اختر است بشتابد زانکه
برهبری بشتابد که برزم بر فرق حمود تیغ لشکر سکنان بهرام
بهر ساز سفر نموده ازان مقام برآمد و آهنگ ملک هوز
کرد گرفت تیغ نصرت ساز در جنگ بخونریزی مخالف
کرد آهنگ بعد از دو ماه با کوکبه والا بدیار شاد بهر رسید
و تیغ گذار که والی آن دیار بود با سفال او شتافت ه
و سعادت اقبال دریافت و بهرام با تیغ گذار والا گوهر

بدستور قیصر

بدستور قیصر تیغ دست بوس کرد و چند گاه دمساز او بود
بی هم از دوستی بهم خوردند جون گهرهای تیغ یکدم رتب
آنگاه بکرای جاکر گوشه کمان خویش که همه پردل بودند و سایر لشکر
فیروزی اثر بهمراه ملک هوز رسید بر کناره رود ارشنار
و سار جنگ کوکبه کردند شد آراسته لشکر تیغ زن
همه رزم ساز و ریشه لف شکن تخت حاجی را بتش شاه والا
اختر فرستاد تا جون ابرو کج نشیند و راست گوید حاجب سبکی
شاه کشاده پیشانی را علاوه بتواضع قامت خم ساخت و زبان
بر روایای نالمیف تاج گذاری کرد و خواسته خواست
گستاخ برسم بیگش کرد طلب زان خرد بیل بال جه بیل دجه بال
شاه جبین درابرو افکنده پاسخ داد که من هنایی این کار
ندارم و ندارم نباید ساخت بیهوده شاهرا جو ابرو
کج جبابی شیوه خویش بهرام با دیگر تیز زبانی روان کرد
تا جون تیغ سر زده بمجلس شاه درآمد بی حجابانه از سر زنش بر دیر
سرگشته از زبان تیغ سخن با هم خون نمود دل دشمن
آن تیز زبان جون نزد شاه تیغ زن رسید فلطگا یا سی آزرزم
نموده است و از آهن دلی سخنان درشت سر کرد زبان
ساخته تیز مانند تیغ سخن را نرا از عربده میدان تیغ شاه در

غضب شد و سرهنگی را رات ره فرمود تا آن خون گرفته را تیغ
مانند در رنگ دم بخته بند ساخته در خون دشمنان و نیزه رنگ
از دل برد   زبان تیغ جو نیی بگو و باب راست   بلجلن سکر
ظفر نور را چون حلقه کمان که دو آورده اند و طره ملک هرمز
بیرون آمد و دشمنان بزی کرده را از سهم تیر تنگ جو بیش مانند
تیر خدنگ چوگانی ساخت   شکرگاه از نزاد کمان
هم چون تیر خانه زاد کمان   آنگاه بهرام خلوت گزین تنگ حد
دار پیغام نیز فرستاد و کمان گذار آماده بکار گردید

عندلیبان چمن فصاحت بدین گونه سخن سرایی کرده اند که
روز نخستین چون نوری خورشید از زرنگاری نقش سپهر بر آمد
شاه والا اختر که پرورش بخش بیضه اسلام بود بر رخش اوج
پرواز برنشست و زیبا جوانان را بکردار سپهر بزرگ در
کمر نشست و قوی بالان را چون جعفر طیار در جناح جای داد
و هدهد سرستان دیوسار را کلاه سلیمانی بر سر نهاد   تو
جولان سرو قدان را یکسر   جوشن فاخته گون کرده بر
بهرام همایون فر زبر صفهای ملک عرتب ساخت و آنگاه

بال مرغ

بال مرغ رسانیده و پرواز کنان بمیدان تاخت و تیر آن
بیتبره را با پیکر طایر بخشید و زاغ کمان را رنگ شهباز کرد
پیر بر سر مردان شد از خود نمایان   با سر زده از بیضه
فولادی همای   هر همایون طالع توسن تند رو خرام را جولان
گری آورد   بر طغرل فیل طاوس وار   چندین سپر طلا کار
طیار کرد و آتانقه بر فرق جوانان نو خیز چون قمری بر سر و ریزه
بود و هر یکی خویشتن را از خود آرایی بی انکشت وای بخود
مینازان بر عقاب از خدنگ سپهر لکل بر بالای بال طاوس
از هم می شکافتند بال مردان را بکردار سپهر مرغان صد شاخ
میکردانیدند   یکایک بوم کرکس با هم   در افتاد
همچون خروشان جنگی   طایر روح بر شاخ کمان آشنایی می
وشاه باز تیر مرغ قدسی جان را شکار میکرد و جانبازان
کوهوای با دردو در سرشان بیضه کرده بود و بیضه را بر فرق
دلیران چون تاج شانه بر شاخ میباختند و مرغابیا جوی تیغ
زنگبار ازین بد شکالان سرخاب روان میکردند
قوی بالان نی ناوردگشتندی چو تیر افکن   شدی انزر هول
از تیر مرغان سیمرغ هر مرغی   ~~ظفر کیشان چو تیر افکن~~
ظفر کیشان از فرط تیر خوردن بر آبنی طنبور مرغی بر آوردند

ورزم اندیشان در زره بکردار مرغان بدام افتاده می طپیدند
انداز های تیر از زره تیغ را پایان رزم شکال گره باز میکرد و کوفار
جفای خدنگ تن جوانان فارغ بال را در دام ملاقی انداخت

دران لو بکر بر کوشی تیر قنادی در بر بودن چشم
زهگیر حلقه کمان انگلی حلقه بر طاوس می پرید و پیکان
تیر برنگ منقار طوطی سرخ می گشت شاهبازان رزم هزار
دستان میکردند بحنجر جنا دل می نهادند بود دل
در هراس همچو مرغ صبح از خورشید تیغ چون کبک سر تیغ
فولاد میکرفتند و برخی چون بط در آب تیر سیاه میکردند و بر آن
خنجر زاغ سیار ارقی برانگیختند و نقره منقار کلنکی فرو گذاشت
نمیکردند هر لحظه از کوف طایر روح مرغانی از سر تیغ
می گشت سران بی سنگ را چون شاهین تیز از و نی بال و پر
میکردانید سر فرازان از باد حمله چون برگ تاج خروس از
جا می پرید و بال مرغان هوا چون پر طاوس نگارین میکردند
تیغ و بال سرها می گشت و تیر از جگرهای پر خون میگذشت از چون
خود بر فرق سرکشان از تیر بود زخم کبوتری بر پای
زنبورکانی حکم عنقا پیدا کرده بود و مرغ روح سوراخ از قفس
تن پرواز می نمود کرکس و زغن از تن کشتگان قوت می یافتند

وبهوو دراز

افکار
وبهوو و دراز از شک خستگان وانبری جهند چون
بعقل شده بود کرکس سیاه اکر در هوای بر پرید میبرخ منبر
و برزمینی جهد ان پر خون ریزی کسترده بودند کراز بیضه طاوسی
سرخاب بیری ایند عبو دند از اینی بیکار جو نوکار و در امورده
بیمار با جمله بکام آن تولید سیه بود که شاه والا اختر بمنزل همین
بر ثمون بخت همایون فیروز مند رو بکان کلاح فطرت یک چون
طاوس تنجم بار فساد بود و تند بجهم فرستند و آن فقیران طوطی منتی
را که چون طوطیان دم از تو تش زبانی میرفت جز شاد بهر کرداند
بدام خوشتن ... فرزکیش ساز تیلی پایان کرد
سیه ساز دبان بلبلشتی روی ... چو قمری طوق تسی انداختند بکردن
ناگاه زرین جناح آفتاب با سیان غروب رفت و طوطی ماه
بال کشایی کرد ویر هر دو لشکر بکاه خویشتن پرواز کردند
و آهنگ نیار عیانی ساز کردند

منصوبه شناسان سخن چنین بر نظر باط کذارش کری کرده اند
که روز دیگر چون از لوف سپهر خورشید از خانه مشرق
بیرون آمد هر دو لشکر را در عرصه مصاف با هم مقابله

روي داده بود و در کنار کشتي اتفاق جنگ افتاد
بود آن دست شماران دو لشکر دشتوار همچو لطیف خانه هاي شطرنج
سواران چابک و پیادگان شاطر چه صغیر و چه کبیر اسباط
نا ورد ابنو اخته لوسپاها را جولان دادند و رخ در خصم
نهادند و فیلان را بوجه که در خور و لقیل بند بر دراخته
و منصوب بر انگیختند کر بازي حریف تقابم نماند و لعنی ساخته
کر خصم دست برد تواند نمود بود جاي مصاف از زنگي
یک قلم همچو رقعه شطرنج فرزین نهاد ران بر نطع خون ریزي
کج کج میخرامیدند و شاه سواران پیاده مات میکنند
در عرصه رزم او فتاده دلیر سیمرغ منشان نیکر
شد مات شاه والااختر کرامت پناه قوي لشنان
بود را در میدان ناورد نهاده و یکسر سر آن و کردنان را کمر
همت در بیعت تیغ زن بودند فراهم آورده و جمع لشکر
همي سهروشي بر دل و چهره دست و کردن کمال زیر دستان
قوي بازو کربر تیغ ایشان از هیچ دست جاي انکشت نهادن
نبود بر نیروي ید الهي دست لقبضه تیغ بردند و بخت مساعد
مستي را کر بدعوي همه تیغ بد سوز را نامل کرده کده بودند
تا جنس وار سر بریده بخاک سپردند در عرصه مصاف

نمودند دلشاد

نمودند دست برد لیکن چو نیز زهره شکست خصم
زنده اخند در دم بیجا زور تیغ چون ناخن بر سینه کمان به زر
دست خصم جوهر تیغ مانند زلف بحال با شانه قوي لشکریان
انسانکه دیده در حلقه کمند بکردار زره کریبان کلوکیر کردن فرازان
کشت دشمنان بیکدست و پاشنه نرد و در دست و با افتادند پاي
ستوران شدند قایم کرد و دست حمله دشمنان از بکار ماندند مهاجر قضیت
از دو دست دو دست از کار ماندند شقاق که ز نهر و دشته آن تیره را بلیه پشت
خاک نخوري کشف و دوست کرمش جشمه جو جویبار ساعد ستبر ایلي اسب
بر سرها تیز همچو بر کرفته تیغ بر نیلی فرکرد و نهنکها حمایل کسر دیده و تهماي
در صندوق سینه شی پاره کشت ره از رزم را ناوک زنکار کرد
چو دل پیکان در روان سینه جا کرد پیکان از خون جگر لعل پیکان
کشت و خط جو هر تیغ خط با یاقوت کردند تیغ زنان حاجب
جو هر هاي تیغ در یکدیگر بیچیده نیز زبانها جون پیکان خشک کشت
و دهن هاي جوشن کرفتار و مانند نیزه زبسکه تیزي هم رسیده بود تشنه کشت
زبان پیکان رسیده و پیکان سوفاره جان از زخم تیغ بلب آمده
بود دماغ از بوي جون به بیني رسیده دلبران برابروي خود کوشش
میدادند و بیخ رسیدند از خون خویش سرخ روي جاهل کنند
پیکر ساده رویان را با فقار کر تیغ مانند کاغذي بر بر

وسر نوخستگان را ابلق دار قلم میکردند   بلکه سرکشان چوبان قلم
میشد از آن تیغ شاخ شاخ چو   القصه سنگ دلیران به تنبیه
تمام ملکیت در میدان را شد و عنقش بر اعدای تلخ ساخته
پیمانه عمر شان پر میکردند و شیشه حیات حساد را بر سنگ
میزدند و چون نشان چون جرعه باده بر خاک میریختند و بر کلالان
را بحو الکیما اندراختند و در رزم مثال ان را چون مثال پایمال
کردانیدند   بر ایشان ذخیری در کمر داران سرکشی دو بیدند
از ایشان که مرد با ده رستم شهزادان شد داران کمیت تواری
را از عنان بر ز مهارت ازی و سر افتاد و از صدمت گرز بعضی از سر بار
چون نیزه از مینای پیکر داران جدا گشت و پای از رکاب ها
بیرون رفت و باد از بدن بیرون شد   شد از
آن رزم ستانه دشمنان   کباده نی تیر چهار ز کشش.
بانگ افگنان بر شیر و به آرد شیر آهو میکردند رب اسپ
رفتار را بوست مر بوستان نیزه جولان داد زدی بکارو
در خرمن شیر دلاوری که بیج کرگ انگشت داشتند اندر اختند
تیغ فولاد در از نکل فتح ساختند و گرگ راه جانان ظفر کرد ای شیر
دروبه باز ان را کر تنز بود رنگ موصوف بود بز خر و ربیلبا در
کور کردند و سرها سلیمه ساز ان بالجمله را فراهم آوردند

سخن چوبان کردند جای شمشیر   بدانکه برآید به تیغ کوه بلنگ
ترکیب اعضا نیز بندی گردید و عقیده را جام قطره قطره
میشد و بیران در وردد و بیتی میساختند   موصول را منقطع
میکرد   دو حرف یکی از نوک تیغ   ترکیب جسم موسع میشد
و از جوش میخم منجر گشت تیغ در عراق بود و نیز در ممالک
زنجیر افگنان چون رقم کمیر شد   بی جانه در دست من
تیز شد   زینی کرد در قماش زرین سوار   نوشته کتابی بخط غبار
از خون پای رسیمان نگاری شده   جو بر جسم مصراع رنگینی
بیتی از ضرب کرد چون بیتی کتاب فرو میرفت و کوسی از زخم
تیغ چون کوشت مکتوب بریده میشد نقش را چون ذوالت رنگها
در تن بیحساب خورده سر ها را جان میبریدند که قلم را خط زنند
~~دوستها از جان می بر بند از قلم می پیچیدند~~ و دوستها را جان
می بخشیدند که مکتوب را در نوردید   گشته هو اکبر هزاران
نگفتند سطر هو الفتح منتظر شده   شاه همایون فر که خط
حبشی مضمون فیروزمندی داشت یکقلم بازنامه تمام سرکشان
را مانند قلم برنده خط از دیده نگونسار ساخت و دو دو
منافقی زبان را بکردار مسطر رشته در گردن افگنده اسیر
گردانید   بدان نان که بردند از روی شترمرغ ... طومار

سر در گریبان فرو برده سیاه کارانی که سر از خط فرمان

پیچیده بودند همه را سر بریده تا بیننی قلم ها در قلمدان در

یک تابوت انداخت و در و سیاهانی که بیهان بستگی کرده

بودند جملرا جامه کاغذ در بر افکنده و چو از خط سر کشیده

در سستی و در ترکیب شان بگذاشت و بجنبش رقم جهاد

اعدا ان از صفحه روزگار سترده بای نزدیک بود که

سرداران لشکر خصم را بکفلم مانند نان قلم در بیچاب افکنده

در حصارهای محبوس گردانند چون تا خاطر همی نزدیم کرده سرشان

در آب سیاه و در گل تیره فکنده بالکاه سینه تو قلمدان طوبلد

روز را در نوشت و سواد شام را در میدان آورد و خط

خورشید از صفحه ایام سترده کرد بید و ظلمت شب آسمان را

شیشه مداد ساخت هر دو لشکر نامه ستیزه گری در نوشتند

و بعنوان خط و در نامه بجان خویش آرمیدند

سخن

عده آوایلان بدین دستور فتح خط قلم را فیروزی علم

گردانیده اند که روز سوم چون شاه کبود جامه سپهر تیغ

درخشان چون آفتاب را از نیام مشرق بیرون کشیده هر دو

لشکر دلیران

لشکر دلیران با وجود دریش عنان را از جولان وا کشیده بو تیغ آتشباری

آغاز نهاد گستند بر تیغ فتنه انگیز ونه بهم عربده ساز

و بهم عداوت ساز بستند کمر بر سر بازی کردند بخون جو لشکنی

بازی زلات رزم را لاو نوزبا زاری پدید آمدو اسلحه

را قدر و قیمت افزون گردیده و تیر و مومک وار از عرب نشست

جا در چشم یافت و کمان ابرو کردار از نقطه بر سر دیده می نشست

تیغ آبدار بهزار گوهر یکی ارزیدو خنجری قبضه زر بدست همی آمد

رزو مردم بر یکی زره هزار چشم دوخته بودند و از افطار چهار آئینه

چار چشم گودیده و منیکت تیره را بیک تیره بالای زر میخرید ند و

کمندرا با تمنا رشته جان بجان میداشتند و بهم گسستنی بدست

می آوردند که سهم السعادت در طالعه دار شت و قوس کیانی می یافت

که تا برج مقوس با او بود دو شاخه هرکز دست نمی داد

و حلقه در کنار همی آمد بس که میشد تنهز بازار تیغ

خلق میکردند جان انتبار تیغ قدر جو شن از بسکه معدوم همی

فزود بقیمه زر قیمت یک خود بود الفقصه شاه والا

اختر سپاه لشکر به از زنف کردار بر دل ساخت و شانه

خود را از نرگس بر کمر بست چار آئینه بوستان رزم را زرو ستانسی

ظفر گردانید و چو جرعا منزرود ر آئینه تیغ آورد بر چم علم را

پچون کاکلی خوبان عنبر انگیخت وماه رایت راچون روی محبوبان
آراست درپای رکاب آورد ودر کتیبی کمیت رامیدان
راندند ، بپیاده شیر کران در رکاب . هچو موج باده تیغ شعله انگن
در عرصه ناورد وازفیلان فیل نبری ساخت تا فیل بتان
رافیل بات سازد و خانه زینی ازسبان راجون خانهای قطع
شطرنج آراستش بخشید تا شهرازان را از برسم اسب انداز در پیاده
وسواران راحاضرانه وغا بجابه نوازش فرمود . بر دو برد
ورخ نهاد ، افکنده لباط رزم کردند ، شطرنجی روز کار
جبران خانه زینی بر توشن بدان میان بود کرخزان کلکه منزل ماه
بر کره سپهر چو حله عاری بر فراز فیل چنان مینمود که براوج ا
آسمان چشمه مهر سوزنشک خبان خوشتن بود کر توشن زرین خانه
بر دوش بود ، زخرطوم فیلان بر عسر بده ، بلای سپهر
زآسمان آمده ، بهمن از هول با ریدی و رستم از زبینی زرینی
نشمنان جان را بدرارود میکردند ورویین تنان از روی تیغ
بی آوردند و منع زمان بر خم جهند بن فریدون را نهاک
میگردانیدند و بلنک افکنان چندین اردشیر را باتیغ بهرام
کور میکردند و چون سیاه دشان را از خونبار آب تیغ
میدادند و تن برو براینان را از پیکان مغز بر دندان میـ
بهروزم زبهم

بهروزم رزمینه بکبنه شکالی . هر اسان همی کشت رستم جوزانی اسب
وار آب کیفان ودرین عرصه کاه سکندری منجور دورشنه ورشنه
جان سکندر را بجان تا خنید نار دارای با فته می شد از فتنه تیغ
رستم غنان وسنان با وجود زبر دستی از دست بر فت واز
بنیران نیزه بهمن با وجوه کران سنگی از زندگی سیر میشد و وقت
رسیدن و خستن مردافکنی دیو از حیات کوتاه و نو مید میکرد
وهنگام درخشیدن تیغ برق تاب جمکی تاب می آورد خسرو
جان شیرین میداد و بهلا کودل بهلاک می نهاد ، شده
کینه اندیش و کار جوی ، دران زرکه پهلوانان همه
بر تیغ آزمای کمر بست جست ، چو نبزان همه تشنه خون آنان همه
تیغ سوسن رنگ لاله خون از نهال قامت جوانان سهی قد برون
میکشید و هر کل زمینی را کلرنگ می ساخت ، شاخ کمان
بار اجل می آورد ، واز غنچه پیکان کل برک شکفت ، زیس
تیغ بر جان سرآمد داشت ، سپر یک سبد کل زخونابه دل
زبس ریخته خون مردان نیکی ، دمیده کل از شاخ کاوزین
. . داران رزم کلکون را جابه رفتار میا خند وابرنشی را فقط
قد نیزه میدوانیدند تیغ آبدار مانند جوی آب روان بود واز
تیر سوسنی برنک برک سوسن جوهر موج میبردو دلیران سنخی خود را

سبز میساختند و حرف نخود را آب میداد غنچه جون رگ ابر
اوج گرای مینمود و کمان جون قوس قزح و نبل تیر باران
بود اندران عرصه جوانان را نیز از بس درون سینه خونند
جای گریبان گرفت سوفاره غنچه گویا شکفت گل کرد دید
با تحمل گل جنگ رزم آراسته بت و هر آهنگی در کوشش از میدان
مقام کرد آوازه رزم سازی باوج رسیده بود پهلوانان پهلو با ابی
بتس گرفتند و کمان با فضول نغاب و خفیف بر داخت
و تیغ ضرب الفتح برکشیده و آوازه کرنای های کوس بهار را کرساخت
و طبل نقش فتح و زه پوست سرود در دایره لشکر کوچک و بزرگ
بجنگ بوسنند و سنبت نمجانقان زیر افکن د از بر کسی گرد بندند
تیغ را کار فرمودند و بر هم کشت حجز عمل می نمودند هر فرف بر باد
جون نقش مطرب زیر سکر زد رخم جاهای سپر بی
بتس زو آن رزم بمیان خانه زین و سپر خانه کمان در آمدند
و راه نا سازان بستند و در سر کوس یه تیز بر کار بر مخالف
تنگ کردند و بر آئین موسیقار نیزها را باهم جمع ساختند
بدلهای مردان نجز کذار نوائی نی نیز میکرد کار
دف داشت زدن لشکر کینه ور بزیر بغل هر یکی
بهر سو هر اران پل ارجمند جو تیر کمانچه سپر کمند را فرو

لشکر ستیز

لشکر ستیز نهان جون ره نغمه راه گریز ادای جرس فیل
بجکاران را مغلوب گردانید و صورت زنگله شتر ستیز و الحان
را لجکر ساخت و رزم سازان نیز کار انکشاف کشادند
و رود بای کج آهنگان بیرون کشیدند و بقصه هنگام آن رسیده بود
که شاه بلند آوازه جمع مخالفان را که اصل فتنه در میان فساد
بودند بجنگ آورده روان شان جون نقش را مسکران بباد
دهد تا بنا بحید کار ساز کار راست شود و از هر کوشه طنطنه فتح
بلند گردد رزم سازی کند نغالی که شود جان دوستان
مسرور دشمنان را بپای خر افتند کمانچه سر جو کمانچه طنبور
ناگاه جوم تن خورشید که جلاجل زرین دایره سپهر است رخ در
برده مطرب نهفت و هر دو لشکر آهنگ مقام خویش کردند

مغربیان منوکر جیان بدنیان نیزه زبان را در جولانگاه
سخن تیز رفتار گردانیده اند که روز جهارم جون توسن زرین
نعل خورشید در عرصه مشرف بجولانگری آمده هر دو لشکر
[illegible] آمده تیغ بر آهیختند و رخش بمیدان ناورد بر انگیختند
گردند گرد بادپایان آینه آفتاب تیره ستیزه علم ظفر

شغالان هر شیر سپهر گشت چره چون وصف غبار آن دو لشکر
سر کنم اگر جام در دستم نیز خاکی شودی سر دود و چون سخنی از
سپاهی آن لشکر رانم اگر سخنم بی منت سپاهی زخم بدر بر گردد
می شاید سپاهی قوی بدر فولاد هند بزلی باکی آماده
چون ناطع زنند همه خانه کمان چون خدنگ جو شمشیر جوهر نما
روز جنگ بی وصف آن فوج نصرت ساث سپاهی
لشکر کنم در دوات بتوصیف آن فوج رزم آفرین
زبانم جو شمشیر شد آهنی ز بس گرد در خانه دیدن سوار نوشته
کتابی بخط غبار هوا با بچه کوناکی شده کمان خانه آتشی
برج خاکی شده باد پایان تگردار باد در گرد پنهان شدند و کنبد
کنان بچرخ آمدند فیل کوهیان با آیین گل سرخ گشتند و از سبک
خیزی حباب رفتار گشته و بپریدند و از غبار لشکر هم آن بود که زین اسب
تنگ شود و از گرد موکب جای آن داشت که آینه جوشن
تیره گردد و از تهیب چون شهاب پنداری آتشین درزره بر
پا داشت که هر ساعت چراغ پا می شدند و از برشتی چون ابر کفچه
هوای قطره زدن گرفته بود که هر نفس از باد میگذشتند
بنگ نعبد ز فرط خون ریزی و مبدم چهره زمین گلگون
کانه سم بادپایان بود راست همچون حباب دجله

خون

خون رنگ علم و دلالت شده و برق پاره داری با فتنه آمیزه
فیلان بجور سپید آسمان مثابه بود و ماه نیز علم با بند دسته بر
داری مانند سنبر دلالان از خرمی افتادند و بلنگ افگنان بشیر
گری میکردند یکی میکرد از خونخواری نیز غم قالب تهی ماند
تا بکمیر یکی از زخم تیغ گوهر آلود لبان لعل در غوطه زن بود
سران را بشغل نبرد و شام بگردن افتاد دلیران را هوای
نشوق بلند بر داری و بر سر پنجه گردد چشمهای زره در جستن
آمد و ابروان تیز در پر پیدن گرفته و گوش از پوست گرگ
گوازه کشید و زبره سیراب گردانید حیث گرمای از کوسهای
برخاست و کوسها را که ساخت شاه شیر کمرها در رکاب
گذاشته مبارزان مصاف را بکیفیت تمام بیاراست و میمنه و میسره
را بگشت سواران چو رانو لبس آراست [illegible] متان را بتیغه فولاد
بر سر گذاشت تا بفرق بابل و رخساح اسپان گرفتند و بر دلالان
را دلیل داد و تا میدان قلب جای ساختند گشت آماده لشکر
خون ریز چون کهر نهال تیغ گرم ستیز هر همه از ساز و دشمنی
بمالی هر همه تیغ باز و کینه سگال دلیران یکایک بابدکی
رفتند و یکبارگی برزم برداختند و بر دو بارگه [illegible] ساس
کشیدند و اساس جنگ از ختت بنیاد کردند تیز زبانی تیره

بر دلهای خورد و طعنه طعن جگر بارا بشکافند و در ختانه مروان
خدنگ سنانه وار فرو اسم آمده و مهره پشت قوی پستان
با بین مهره نفک ز هیبت بیرون افتاد و کمان چون ابروی
دل از شوخان و رفز نور و زی طاق و پیکان چون چشم
خوبان در خونریزی تیز کرد و جراحتهای کز از شاخ کمان
سر نمی شد و چه گلها که از غنچه پیکان نمی شکفت جوی آب
کینه از تبس گر چون خلق روان بجوی تیغ شدی لاله از سنبل
جوهر جمعی بر آهن شمشیر تن پوست پوستی در داده با غلامی
آهن دل تیغ شد و منتی بکمی دار چه در عوا با خنی بر خون
اشکار کرده با خود بر کمر دست بکم کردند و چشم زبره از
آب پیکان تیز از رشک آلود و ابروی کمان از کشت ایشان
تیر انداز ان جستی رفت و زیر دستان بزانو خان دم خنجر
چون پیکان تیز آهنی شده و تن دلاوران از زیم تیغ
چون برایم جو بین کردید هنگام و عانی دلیران چون طرز تیر بر
بر آمد و رفز شمشیر گران تند گشت کنبد کرای در میدان را نمی
در دار آب پیکان بر طاق ابروی کمان در کشیدند گل سر از
تیر کمان داران گل صد برگ شد و دامن زمین از
سیلاب خون و دامن گل چین گشت چشم زهگیر از زه کمان

التمام الکل

رخنه ها رخنه گردند و نرگس بر آهنین پوست پوستان از و سر
بالها گشتند چکید از لب سوفاره زهر چند عتاب
کر گوی چشم رخساره کمان آید دل حیات خراشیده شد
لبان هدف جو زخم تازه لب عمر خون چکان آید
سیغر زنان از هجوم تیر خون شیر و زنبیان جاکردند شاخ کمان
از سر انگشتان فیض گران بجز باز ابر آورد و غنچه پیکان از
خون گلگون سواران گل کردید زغنچه از نیم کر خون گلگون
بستر از آستین پر از گل شد زن جان گشت بر دیم تیره
گرسنه ابشی زبان بلبل شد تیز یک دند بیابانی در ارکه و
کمان با بروی فراخ جلوه گر گردید دل در سینه ها از هراس چون
بید برگ لرزان شد و استخوان در تنها از حدت استخوان
خورد و شکست جوهر جا دا کرد از کاوش تیر خاطر زه گشت و زنج
کمان از خونریزی سر طبیب کردید سیلاب چون از سیر
گلگون در گذشت و خانه زین زنگین گشت نو کفنی گر آمد
بهنگام کین ز شمشیر ابلی پروین زمین گشت با آب تیغ از سنان
در و دند صد گشت و دم کیا ز بس خون کردن کشان تیغ ریخت
ز تیر گشت در خانه زین گریخت ز انداز پیکان هنگام خدنگ
کمان شد بغ مانان تیز چنگ هر آنکس که تیر از زر کمان

بوشته کیبر تن آواز کستن از زخم نبتر خدنک جکر دوز

هنگام کین بیفکنند خرمی کی بر زمین گمان کشت زران در

کن اکش رسید کر چون شد دل از بجکاری بتیر باجملی از

لشکر شاه حیدرین کرد کرد آمده کردی بر آوردند و باد پا یان

را با ورنجبار کرد امید بند و آوتش پرستان را به تیغ آتشین

در آتش انداختند و آذرکیشان را به بهای تیر و وختند چراغ

فتح بر افروختند را لیس تیغ باشاهد ظفر هم آغوش کشتند و

کمانهای نابکوش کشیدند و بکوشه کمان برخی از دشمنان را

حلقه در گوش کردند و گوشهای آنها را سوراخ کردند و در گوشه

های تیر دادند و بها و دلان نزد شان خود در گوش میکرفتند

و آیین حلقه بگوشی را از بن گوش هویدا ساختند نزدیک بود که

شاه والااختر کوکب هرلحظه زال بکند ورایت فیروزی باوج

سپهر رساند زانکونه چو خورشید زند تیغ کرخصم پهلو

کند از چو کیس تهی همچو هلال ناکاه آفتاب سپر انداخت

سپاهی لشکر شب گیتی را فرو گرفت هر دو لشکر رجعت نمودند

و بمنزل خویش شتافتند

سروران خط قلم الی بدر سیان سپاهی نشکر سخن را عوض نمود انتد

ازدور بچشم چون

کر ازدور بچشم چون خسرو انجم تیغ های درخشان برانکیخت و خون

عدوی شب بر زمین ریخت بهر دو لشکر روی بعرصه کاه رزم آوردند

و تیغ را از دار سر کردند همه مانند تیغ تیز شدند باهم از کینه

در ستیز شدند میدان خاک بوجه از هجوم کمانداران چون

میدان کمان تنگ شد و از تنگی جای تیر اندازان را عاجز شدند

زه کمان رگ از تن جدا کردند کمینان آتشین جکم کرم عنان

کشیدند و دوستان برق رفتار را سپاهان در جستن آمدند موی بر اندام

دلیران صاحب جوهر تیغ شد از تیغ جوهر موی تن برخاست

و از تعب سواران عنبرین پوشی را بوی مرگ بمشام رسید و باک

عنبرین دود را هوای آتش در سر افتاد و آتش نشان علم چون

شمع یک تیره بالای رفت و پیکان تیز چون قبله چراغ

قندیل چراغ که در مسجد وغیره آویخته دارند و تیز و اخر آنبرکوبند

که در و تیر دارند قندیل بر افروخت و قبضه تیغ زبان نرشت

تیغ را دید و سر انگشت تیر افکنان چکان تیر کشت دست پکر

مردان رزم آرای هنگام ستیز از دوه بوسه لبان تیغ جوهر

دار بود تیغ آبدار چو دارای که هم طلوعان را لو قیاس کرد لیر

و چو زهر آب تحرو شت نهنگ همچو قیلان را ماهی کشت تیغ کرای

که جان داران را لبیر رسانید و تیر سپهر شکاف فنون کمانی

سپر داران سپهری یا کرد بر / زجو هر موبر ایشان کرد شمشیر
دهان تیر بر خون شد ز سوفار / جنبش سپاهی لشکر هیچ کس
حرف نخورد اسیر نیارست ساخت آتش طغانی کرد مانند آب
در کشاکش غرق بودند دران شبی کمند را آب رفتار ساختند و
خود آخر را از تیغ آبدار آتش رنگ در آب و آتشی انداختند
تیر از جای جست و کمان در کشمکشی افتاد و از هدف کز جوهر
تیغ چون نقش در نگین فرو رفت و از سهم تیر زه در کمان چون
رگ در پوست پنهان شد و سپر آفتاب کردار از کاوش
تیر تار تار گردید و علم شمع وار از آتش تیغ بگداخت
بسکه میگشت آب او در جوش / تیغ هر دم نما نما میزد
سلیمان از مورچه شمشیر بیم داشت و ژاله زره از آهن خنجر در هراس
بود مبادا از ان خنجر را چون بر کار آن آب میدادند و تیغ را از دلی
سنگدلان بر فسان میبردند چون شانه انگشتان دست
زبر دستان کار نیز میکرد و چون دشنه آهن کردن کشان از فولاد
برسر میگرفت آفتاب وار نیزه [illegible] رمح خطی از پنجه دلیران
بیجا رفت و آسمان کردار نیزه هر امیبجی از تن مبارزان بیرون
بیدار میشد مبارز [illegible] بدانگونه جسته آمده خنجر [illegible] بکف در دست
آمده / تیغ چون اهل تجرید از پوست بر آمد و قطع پیوندها

[illegible] دوز چون

نمود و نیزه چون اهل فقر بر گرسنگی اختیار کرد و با تاج کلاه مغفور
۱۵۴ رسید میکار خوبان کمان آسیا نیز میکشیدند و سبزه جویبان
بوستان اجل بر آستان می خواندند چون ابر [illegible] فغار
قطره میزد آب روان وجود می افسرد چون شهاب [illegible]
عنان چراغ با مید شمع زندگانی دشمن می برد / اجل را بود
داری چابک بود / رجا نها فضای جهان تنگ بود / دوران
عرصه کهر وار نشت هنگام جنگ / کمان گوشه خاطری با خدنگ
کسی را جز با جانه کاری نبود / بغیر از کمان خانه داری نبود
ظفر با کمان گشته الفت پذیر / زره بر روی لیک چابک پذیر
بهر دل کرو روی زنا ورد بود / دم تیغ افسون ناورد بود
رفیق و ظفر با دل هوشمند / [illegible] بیابکند
کمان [illegible] بر کف [illegible] ز کین / [illegible] شمشیر شراب [illegible]
الفقه شاه و الا اختر در هر تیر اندازی و نیزه اندازان بخت
کمان [illegible] و در قبضه [illegible] قضا [illegible] قدر [illegible]
جای داد آب تیغ از گوهر موج آمد و شاخ کمان از [illegible]
نیزه برگ بر آورد و پیکان مانند غنچه صد پاره شد و شمشیر [illegible]
کل و تو ز هم بخت بشکفید [illegible] شراب سنان یک تیره بلند شد
آشوب فتح تیغ گردید و [illegible] مقبول خنجر گشت / جهان [illegible] کام

تا ور روشتند کرم کو گرد و دید آب خنجر آتش میغ زهر ظلم کین انزلی
زجوهر بهم چسپید رکهادر تن تیغ دلیران کی آب تیغ را
شربت مانند بی نوشیدند و میخور دند از جام تیغ دلی تیز را
همیکر و زشت شدن لحان شربت شهادت می چشیدند
دایام حیاست عید قربان مباختند کوهر قفای تیغ در چند وق
سینه گرفت و زین آتش بپایان از گرمی جیک از زیر آتش
خاک زمین گشت نیغه خود از نیروی کوشش برشکست یافت
و زره بر تن قوی بالان مرغ روح را دام بلا کردید کمان و ازار
دکار نوز قربان ترک کشتند و ترکش شیران قند اندوز ترک
زندگانی میکرفتند جگر گشت خون از غم تیغ حسنتان
دم والسینی شده جوهر تیغ شان قلوکنایان بره لشکر حساد
را نمود در کشتن بود و ند قطع تیغ یکتا و ند همگنان را قفل
یورش بر دو دمان انداختند از میزان تیره بلند ظفر کران گشت
دیو رسید علم آفتاب فتح خانه ساخت فیروز رشدند
مخموز ازان و فیر آینه سپهر فتح زنگ بر دو دو مانند مقفل
تیر زنی جا کرد لجد شکوه بر خود بسهواران رایات سیمتیر
غسل شیداوند و کشتگان از نیام تیغ در تابوت میگرفتند
جوهر خنجرهای ظفر را در دام میکشند و آب تیغ سیاهی لشکر را
فردی گفت

فردوسی گفت زرنوره فیلان با شیبا بچا پرده بازی میکرد و فیل
بنان را جا زنی بازی فیل با پشه میکرد اینند قطره آبی ۱۵۴
پلپلان تیغ زن بود بر خاکستری و رزم سازی کرد و فلوی از آب
تیغ بر رجم دامان حیات خود بازی بعضی چون کمان در کمند
افتادند و برخی چون تیر پیکان خورد بر دند خون یک
تیره بالا بلند چند و نیز شیر علی خون آلود گشت چشم زره بر تن
پوشان سرخ شد و جهان در چشم رزم کوشان سیاه کردید
سپاهی لشکر سر رحم ظفر کردید و غبار موکب و سم ابر دریا
فتح کشت شد جهان اوج هکوبی را رانیز شاه کو
عکین گشت دل دشمنی خورم دل دوست تیز را پای نیامد
بر زمین از شادی تیغ شد شاد و بد اسپان کر نگجند پوست
کردنان سرکشی اسپ برآخر کردن زعد ای تا حشد طویله کود
دلیسان در گلوی شان می انداختند کرم خوبان چون آزر
بر زمین پشت را نبی کمیتان می کشتند و بر کوی تمام باکشتن
او و زی تیغ می پوشند می سوختند هر نفس از سعل نشان
چون تار شمع رشته جان حسود را لکوهر تیغ نوز خون زرین کمر ان
با بغل همزنگی کز بیر و جواهر خنجر از خون زیر خطا یا قوت
کردید تنها بخاک افتاده و برخی جیکر ان بکر دار بری فرشتی

شده بود و سر قفای پر جیره و شمشیر مقابلان مانند تصویر
وسته می نمودند   خونبها بر چرکان دلیر حمله میکردند
ناوک بطلان کرم کین میکردید   هنگام آنها فرا رسیده بود
کر شاه متفرقان تیری رکین بشمشیر را در جوالاه ظفر برانیز
و دشمنان فولاد پوش را الجان جواهر تیغ و خون نشانید
همه را از سر بر خاکش از خیمه تیغ آن شاه فیروزمند بکشید
ناگاه شمع آفتاب از ظلمت شام بر کمکه رفت و کوکب ریز
بلکت که چرخ است بخیم تفنگ افشان گردید و شب دیرشب
لشکر را خورشید جمال ز خیمه باکشت هر دو لشکر تیغ تیزه
کوهی ورز بنام کردند و در قلب لشکرگاه خویش آوردند

نخل نیزه داران مجلس اندیشه وری بر میکونه چمن گفتار برا جاوید
بهار گردانیده اند که بر فرشتم چون پاسبانی چرخ دمیدن آفتاب
و گل خورشید شگفتن آغاز نهاد هر دو لشکر باد پایان
بعرصه نبرد چهار رفتار ساختند و از خون چکانی تیغ حمایل
گل در گردن یکدیگر انداختند   بدست دلیران و زان
کارزار سیر شد ز ناوک گل خار دار   هواداران شاه

گل چمن از

گل چمن از گلگون فرود آمده و چون گل باده پیکستند و تیغ
۱۵۵ سوسنی خونریزی میکردند و هر گل زخمی را از کمانک میخندید
تیغ میگشت بلکه چون آن تیغ   شبنم لاله بود جواهر تیغ   تا بجرد
تیر خون جگر   گل از شاخ کمان نمی رسید   و رعنا خسروان
پاک نژاد   لرزه از بید برگ می افتاد   بشگفتند در حیب
زرد چهره زنان تیغ ها همچو غنچه و سوسن   ذره از طعم جمله چون شبنم
بزن گلرخان مشتری درآمدند   نسیم ظفر فیروز میدان گرفته و تیغ
شیخ شکفتن و در آمد لشکر بهرام چون از تیرهای پرنیان پراکنده
شد مانند شاخ نی برگ سراسیمه فرو ماند تا بجای دیگران گل
زمین برپای توسن بقامت و توسن خون بدان گلگون بساخت
و خود را افغان کشیده بکمند انداخت همچو سواران از اسب باد جلادر
ناگاه فیلی مانند ابر سیاه بر سر آن باد پای رسید و بار رفتار دل
پا جنان بگرد آمد بهرام را اسپ اسیلی و دست و از اسب باد
پای بر روی زمین افتاد چون سرو پیاده مانند پا پس در گل
در آنجای این حال یکی از مهر گویان او که چون ماه بر شبدیز
سوار بود از دور دید که آن ستاره والا با فنون دم
تیغ جهاد بر زمین فرود آمده است و انجمن از دور سپهر
فرود بال پاشی افتاده از رزم جای که نمونه خاک بر او بود

همه تو ان ببرد   تا در تیغ جو د خون اندیشی نکرد   و فا بطمع
عطالم خویش شاه والا اختر چون آگاه شد که بهرام چون
بایکام فرومیز از سنگ تفرقه با دل دو نیم از عرصه رزم رفت
جوان چوبز غبرنی بیچی در داوره سر خویش گرفت و لشکر دار حرب
زبانی تمام بر سبتش خنده دلان میکرد و هر یکی را از لطف
دوستانه دل میباخت زمینی از خون نوشین لبالب
عنانی میکر دید بو بالا فوس فندقی بدهن میگرفت جمع کراز
دشتیب عقوبت زخمهای افتاده بودند زخم شان را بمرهم لطف
میکرد را نیزه هم خوشی کرا از تلک بود جون انگور آبله با گسته بودند
کار شان را بحبس خلقی بهی می بخشید   همه را از استقاش
چو مار   در کهنه پوست خنده زنان میباختند   از لطف
شان دقایق عیشی بچو انجم جیبی میباختند. ناگاه
چهره ماه لشکر بان کنج بخشی خزانه هر دار رسیده بچو ابست
که از بالای فیل ابر پیکر برق وار اضطراب بر زمین افتد و
خود را بر سپاهی لشکر خویش زند یکی از غلامان ماه رو که در
قفای آن مهر جبین بر فیل آسمانی هیکل اقامت گزیده بود
دست بکمر آن والا منزلت کرد و بچه خورشید را در جو زنو دار
ساخت   بنا بر کر آن ماه روشن جبین   زر و بخ فلک

او فتنه ازمین

او فتنه بر زمینی   نکند دست کر لشکر جاد زلف مانند بر دلی نبود
و آن تیره گناهی لشکر شکنی کردار از دست رود   تا عدو
١٥٦ از ساده لوحهای خوبش   بچو روی نیکوان در خط نبود
بالجمله آن پاک گوهر صافی عقیده شاه دریا دل را در کنار خویش
نگاه داشت و آب آورد بر بشن دشمنان ازلی برخیت   گوهر
دریا دل آب او را بود کرد   شاه روشن روان در حوض فیل با وار
که چشم زندگانیست بی آب کرد دید فیل چون ابر سیاه بروی از
مردان او بگریست و از لشکر بلند آوازه فغان بر خاست و از
شیر دلانی که او هو میگرفتند آه بر آمد   همه نوحه گری آغاز کردند
بروی ای دل در غم یاد کردند   بچون بر شب نشینان سیاهی
که آمد دشمن کم چراغ رستگانی   شاه بیضه فرنج گردید گیتی سیاه
در چشم شان تاریک شد و دود از نهاد شان بر آمد
بهم گردیده ماتم افروزی   شمع مانند از جگر سوزی   مانند شمع
ز اشک در آتش سوختند و مرده سوز و گداز گشتند و بر عاری دل
افسر در بر بنری انداختند و آن شمع مرده را انار الله برهانه
در بیر آهن فانوس پرده نشین ساختند   هزاران پریدبا بخی
سمان شمع سوز و آه با میان شعله ناک شد گریبان گزیان
روان شدند و موج ها مانند قطره زنان گردید تن ها یه آب

روان بخاک فرو غلطیدند و کف بر کف زدند و نا بهار آوردند
سرگرم از رنگ ریزی گشتند سینه ریشان کرده بماتم او چون
زلف موج بر لب آن زندگی بهشتی است سراسر فضور و دنبال
شاهدیست از آیینه وفا دور زندگی خوابیست تا چشم
گشاده رفته است و حیات دمی است با نفس بر گردد و رد ده
گذشته   هر زه دل بر دم حیات منه   کس نه بست است باو
راه نگره   ور بکرهای رشته عمر لغز و فانیست و با آب چشم زندگی
فیض جاوید تو مستانه ایام زندگانی سبک سیر رود و آب حیات
روان میگذرد از ملک وجود تا شهرستان عدم یکدم راه
است از ین منفی که آگاهی دارد که آنگاه است شمع گردد
عمر یک شب که از آن نیست و گل مانند بقای یک هفته زدره
فرو هشته   چون که را که میزیبت زرگ   مرده زندگی
نباید بود   وزین عرصه صغیر و کبیر نات میکردند و از رفته است
برو اجل هیچ منصوبه جان نمی تواند برد و حباب که در
دل بسته حیات بعنوان بود و بیابست دل بر زندگی بعنوان
نوزید زنده دلان از فواید برگ شادی برگ می شوند
و از شوق مردن جان میدهند   زانکه زبرگ نشانه‌اند
اند   از دستی خود گشتی بجان آمد هر هم و زنی راه خواهد

نشان بر جوهرهای تیغ بس و پیش منیر و مانند قطره های باران
قطره زنان در نی بیکدگر میریزند همه را بر اجل چلید نیست و جان
همه بلب گور رسید بنی سازد ارغنون سپهر بر تیز بنگ همه را انجمن بنوازد
تابوت دور سپهر مینایی از جور چندین منت باده زندگانی را
بهانه بر کرده و بخرابات عدم فرستاده آفرین بر آزاد طبعانی که
از درامگاه گیتی وارسته اند و آباد بر آباد و دلان کردل بخرابات
جهان نه بسته اند   دنیا خوابیست چون بینی آن را نیکو
بیدار دلان بخواب کی دل بندند   عمر را با آب نسبت کرده اند
اما آب تیغ اجل و هستی را با وی که فنا اند اما باد گلشن عدم
پیر اجل چندین کنج کلاهان نبرد کردن شهر بند قلعه موت مرگ
ساخته و بهرام گور چندین پادشاهان روی زمین را در خاکدان
عدم انداخته   بزرگانی بود بجان سالم   عمر چون عمر حل یک آب
خورد است و بقای یک چشم چون از کسی ملک جم باز گردون گرفت
که از تهمت مرگ جان بسلامت برد و کیست که تن بجان دارد اجل
ور نبود هند   هیچ که مردم زمینی بود در جوار سپهر   که هست منقطع
و رسنی ازدرهای مردم خوار   الغرض آن تیغ زنان را چون تیغ
در تابوت کردند و همه چون تیغ عباسی کبود پوشیدند و آن
گنج بخشی را چون گنج بخاک سپردند و همه چون گنج خاک

ببر کردید جان طرب زمانه او نشد ملال کوس بخت سپید
گشت بمرگش سیاه پوش کمند بجناب جوزه و حلقه کمان
و حلقه ماتم شد تیغ از جوهر موبرنیان کرد و خرمن برسر
کوفت و زره خود را سوراخ سوراخ ساخت و نیزه راده
پرخون کردند و سپر سیاه پوشید

شمع طرازان فانوس خیال برین نمط شبستان اندیشه را فروغ
آموز ساخته اند که روز دیگر چون شمع خورشید سر از فانوس
مشرق بر آورد بهرام از مردن شاه والا اختر که چراغ فانوس
دودمان شاهی بود آگاهی یافت آتش غیرت را که قرار
ساخت و لشکر خویش را که چون نور شمع پراکنده شده بود
مانند شمع جمعیت بخشید و از پی هنگامه فروزی فتح که در چراغان
ز کهربای تیغ تخت بر سر داران روشنی رسید و چند نورانی اوراد را
از لحد چون شمع از لگن برآورد تا فروغی چراغ خویش آرد
آنگاه به تیغ آتش ناک سر آن شمع دودمان را ببرید و بسی ...
روشن جبین خسرو ماه آیینی فرستاد و سیاه دلی مغاکه را
بر دار زد تا دود دودمان شاه والا اختر را چراغ دود چراغ
بباد دهند

بباد دهند با هم چون چراغ صبح از شرم خانه روشن کنند و تیره
شده بارقوی مشکوی او که شمع شبستان عصمت بود خویشتن را

لگام نور کشت و کهی برادر او که او زنگ افروز بزم او نطق
و راستی کام ناکام نزد بهرام آمد و زینهار خواست زبس شد
ز بوی ان بر نیابد همی روشنی جز ز نکشت زینهار هیچ بهرام
پای بنی شاه زلف و داور او بهلو کرد از بهر ایشان کردن بکار عدو
یکسر موی شاهانه کردانی نکرد ... بهرام زر ان شاه بخشی را
چون مهر کرد که در دو هر مهر کرد فیلان را زنجیر انداخت اسبان
را پای بند ساخت تمامی مرواریدها را تا جام آورد و همای یاقوت
را در خط کشیده آنگاه به درگاه خسرو خانه آیین شتافت و با آتش
ماه خمار لو روند کرد بید جز خود رفت و جز یاقوت و در
کرد هم بار جبال و اختر عیش کشان مرحله پیمایی گشت و حلقه
دلاور حلقه در نوشت از هر گوشه نوای تهنیت جایزه تهنیت و
آوازه مبارک باد او تا اوج سپهر رسید و کوچک و بزرگ لشکر شاد
گشتند و کوس شادمانی نواختند

مرحله پیمایان جاده خرد شکایتی نامه و سخن را بدین گونه

کرده اند که چون اختر آسمان سپیده از نیج کف بر لب آورده
و محامل زرین خورشید بالش حریر آغاز کرد الحاد کنند ازان
بهرام سپهر کوکبه بر ستوران رفتار رکبان ترفنار محملها بستند ستوران را
روان ساختند و بقطع مراحل همواره شتافتند ستوران چابک زرین
پر واز چون ستوه مرغ پر بر آورده و قطار ستوران رهروان
و محامل بر ستوران بسته بعقیده ستر کبری بالنشت و پایی طی
ستوران که در راه بهم افتاده بود عرابه ای چهل ستون منعالیمت
دارند هرجا خوی از اشتران چکیده ی هر دو کلت شتر
کباب و میدی هر ستوری از زمزم حوری همت گردیده و بانظر
مستان کف بر لب آورده زهی تشبیه نوشش که تا وز خاک
میبا بدند و نان بر شکم می خیزد و پهلو بر خاک می نهند و کرد
بالش باخود دارد و زمام اختیار به دست دیگران سپرده
هر سو که می کشندش میرود گفته خدمت که بن میر و جوان
بر کز بنده طرازی کعبه روان همواره دقیقی برو ورد و ام
بلبلی با یار در رو خود کرده رد جای یا رفت گی
ازین و بدان محبت و لبس قرآن بر کز بدر بدو بالا لبس نیز شوری
گشته که ستوران افلاک را مهار کشیده تقدس و انی انه
افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت هویدا تحمل بارها

کران

کران کرده و نجک و تیز قاطع گردیده صاحب قدم است چو
ارباب سلوک و در راه های سفر که بکام فرسایی میا بند و
ز سنگ که بر روز کار رهی نداد و از نابک نژادی پنداری فرو رفته
ایست که بهیچ دم قدم می سپرد و از رنگ بنیادی کوی ی هوب فرقت
که هیچ نقشی در وجود می آید نقش پا بیش آینه بینش اهل معانی
است کاروبار نشی سرمایه عزت ناسپاسان و سنگ
سبزی از زمزم جوی ی ریاضت پیشه و درویش خوی ی بناشد
شیوه آتش زر هو کوشت منقار جو بود تشبیه بو شتی آورده اند
که در برج آن حصار توتی بود پیش بزرگ که قلعه سپهر را خورشید
توانستی شکست بهرام در بهوت تا دان تو سپید رابر کردن بلند
کرده منزل بمنزل بر شتران که و دوان زابهر که خاک
که آن ساز شد همچو افلاک بنام ایزد چه کردون سرای فرخ
بر او اختر دور کردون نو رشتی اندر اغلم زرنگار زرین کاو نشستی
بگوی آفتاب و هر برج نور سپاره و میل منبر آهن که وردیار
باختر سپهر باد مثل پنداری فیروزه بکار منزل کن بلبه
رفته سنگ راه جابجا کرمان ز مغرشی گشته بلند اختران
چلچراغ کره های چوبین را با سنگ پاره آورده و آسمان
و طبق که اختر شناسان را از سر خویش جبران کرده بکار

بکار

آن کنند کشتی نوردی بنیاسلید دی از ننز کردی پای گراز
چوب بودنمی توانند جنبید ظرف سحر سازی کر پای چوبین
را در مرحله پیمایی می آورد . بر کردون پیش از گاو بیند
تا دره کردونی کرد گاو دارد باعث حیرت جهات
آن گاو پی القصه بهرام بلند کوکبه آن نوبت فلک
بر جرکردون بار کردون کردار سیاره کردانیده و با جمهور لشکر
از کشور رهرمز بر آمد و منزل بمنزل راه می نوردید و بافتر
تمام مرحله پیمای چون بخط شب افروز رسیده یک ماه در انجا
زقامت کزیده . گشت بزم طنبور و صدا انجمن آرای او
مطرب زهره بربوستانی خورشید روی روزی که از انجا
روان شد و بر حوضه فیل مست وآن فیل ابر جگر را راب
رفتار ساخت بگردنش هیچ ابری پای نمی برد تو گویی
باو ابر بر جای را هم برد ناگاه فیل دیگر رها شد و سر مستی
آغاز نهاده سر آن هوشیار متوجه داشتند که یکی از فیلان
سبر کار مستی سر کرده است و زنجیر بگسلانیده میبد ودو چهره سو یا
زد و بو انگی خاک بر سر میکند جون دیو باو همکی القصه
خداوند از حوضه فیل فرود آمد و قطره زنان برابر برشتی
باد پا نشسته بنماید که آن فیل از ناحیه روید بین

فیل بلند

فیل بلند وار بفا دم آن دو امر بتیره بر فی حاوثه الامر کرد
بطبع فلک حادثه زا او فتنه صاعقه از خرمن بالا و فتند
از انجا که مستی غفلت او را متوجه کردانیده بود کفته آن
هوشیار ان را چون کفتار مستان باده ز التفات بکار
مستان التفاتی نکرده نه خویش فکر نهالی نکرد در اثنای
این حال آن فیل بور رسید بهرام المتعال تعالی التفته و زبید
سراسیم شر از بیجکری دل و دریا جنب و از روی اضطراب
خود را مانند حرف آن پس بیان بر زمین انداخت
ز آسمان بر زمین او فتاده بهر لذت پای او نخورد که بسته
از زیر زانوی او جدا شد از پای خود افتاد و پای بر زمین
عنو النقف نهاد و با جلد رست بهر جهت حیات او را پای مالیده
ساخت و باد پای زنجیر گانی او را پی کرده الهام عرش بیابان
رسید و بدلو پای در دامن مرکب کشید همی ورد کم تا بو
جا کرد بیان پای در نعلین چوبین چون القصه پای
نی بجا کسب در داد و بهلو بر بستر مرگ نهاد سر که کز
دو شت از نوبت باک ورین خاکدان از زخم
ستیزه کری میکند چه وشنام همین است بیکار را
این کار نامه که ماهمین کار عشقان نیست تا میدا ابر ده کار

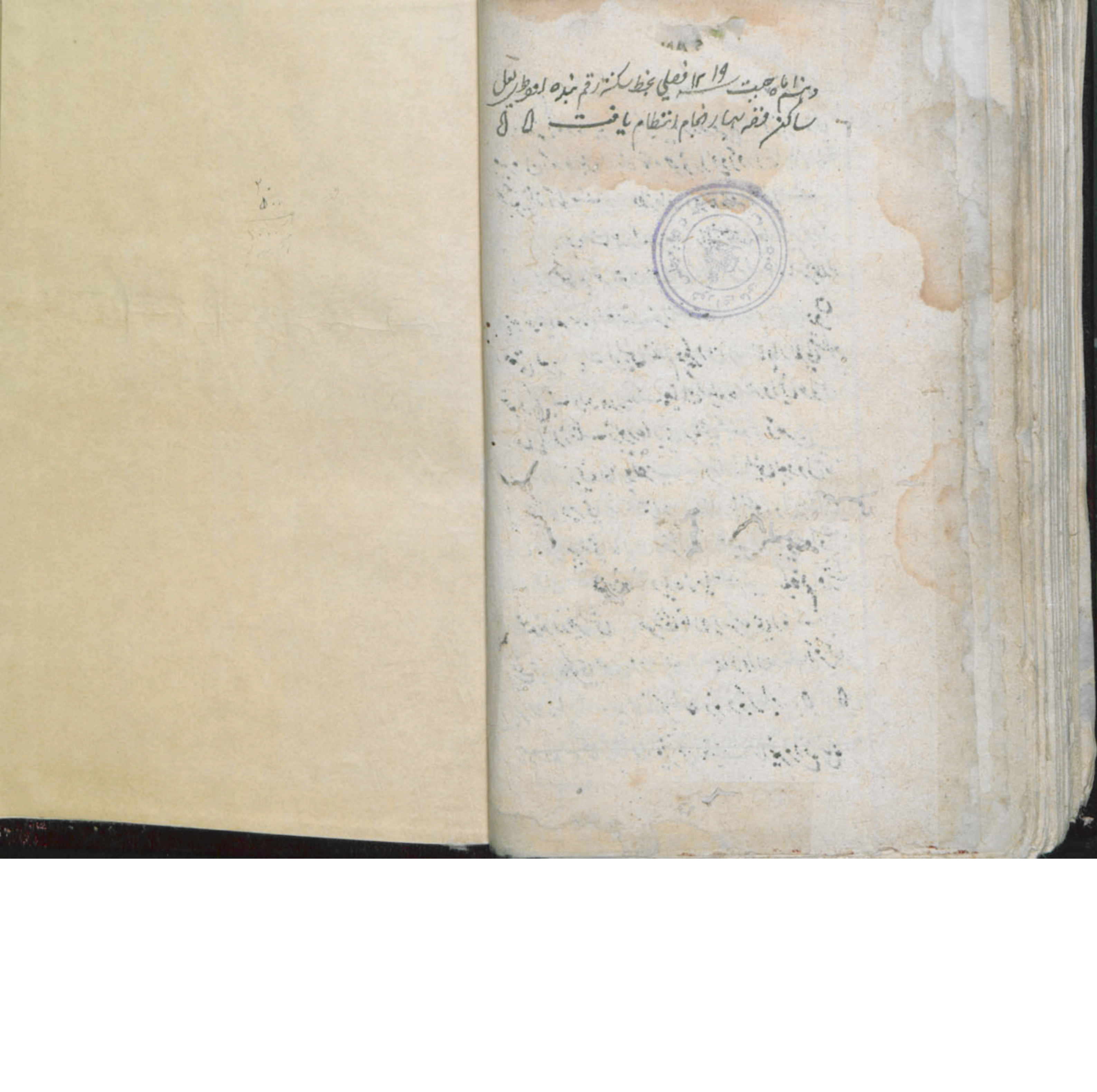
سازد هر روحی کار آمده کار شناسان میدانند که از ابجد کاه
انجام کار کرده ام و چندین مضمون تازه کار کرده انجا را بکار کنند
بکار برده ام اینچنین نکته طرازی کرده ام سنیت کار و
انجمن کس کار من بطف بنام ابرو تا نظر کاید کیند معنی پر کار است
و فرهنگ معنی جایی گرفت زنجیر خود هرزه کار را الا ز هر رالی
رقت رنگ کار نماید و کار از دست رود جای شگفت است
از طرز سخن طرازی اندیشه من در باب کرده است
کار شناسی در کارگاه سخنوری قیاس سخنم را لبست کاری از
روی کار است و حرف گیران را بر کار دست لغزام انگشت
نهادن و دشوار هست بدر کار نخام سخنم بهیچ جایی نرسد
بکار می آید از حرف سهل است اما بیهوده نتوان
یافت نبت اهل [illegible] دیگر از نوازه تا اهل معنی آگهی و نام هلاکر
و [illegible] بر باب کرده سهل نه [illegible] همگی [illegible] کرده
بر باب از [illegible] و رجب نکند بهیچ از نو لطیفه بر وریح کاهی
[illegible] و دست بر لبان و دستگاهی چراغ غبار زده
آنکه و کرانچه معنی نکسته و در پی سواد تعلیق کرده ام رقاع
ز اهل توقیع بلملث آن نمی تواند بود سخن چون کوکلکم
تستعلیق حرف از نهد که در خط نبید گلستان را

کسی زبنو

کسی زبنو بر خط ریحان سواد گلستان رقم نسخ میتواند کشید
افتاده رلیس صاف مبین در تکلیف در خط شده با قوت
پرسترم نخم رمیده است که چون آرایان سخن از گلهای این
گلستان جاوید بهار نسیم گرداز سبک نکند رونق بلبل آب
مانند و ورق و اثر هر گلی فرو بر شد تا چندین نکته تر بر ادی
رنگ آمیز و چندین لطیفه رنگین گل کند نکته پالیس زیبا
دار و آب میزند موج معنی سیراب هر که طرف از سواد
او بر بست و سبزه گل تماشا مضطرب است زر نسخه زنگم چشم سبز
بوستان بر انگیزد رنگ بیگرد که نرگس را رنگ آمیز ساز بند و از
نکته پیرایم گوش معنی بوستان بدال ایشان فیض می پذیرد که
گل را نسیم طرازی ندارد و لیس فارسی سخنم سوز معنی آتشکار است
و از تیغ هندی زبانم گوهر سخن دو دار الفاظم تا داد آور چندین
سفینه و ارم سخنان آبدار بر آئی نظم بیرون آورده که صدف
از گریه رشک است مروارید بیم رسانیده زرگلک من
سخنی تاریک لبست چمنی از موج گل تعد خون لشسته. خیال
اندیشه ام معنی نصیب است که هر هو بم زبان خندیده است
و گنج خرد بکیمیا سازی سخن پرداخته ام و از رقم قلم الی برنج
معانی باسبان ساخته طبع که هندستان صاحب مقامات

رنگ آهنگ نواسنجان عراق بورق آمیخته و کلکم که طوطی هند
دودارست آب مرغان شیراز بر زمین ریخته منثور معانی را
ز لفظ انتخاب بهر مبکم و برابت نام اهلک بنیت سخن آن
میبرم خیالم کرده از معانی نگاری عروس فیض را آئینه دار آمده
منم بر این سخن جلاد فکر   گواه من بس است این شاهد نگر
بر جلوه شناسان شاهد سخن پوشیده نماند که این شاهد نوآیین
که سر کرده نگارا ذکار است در جهانگیر نگر هنگام از حجله خاطر
بیرون خرامیده بود اما چون از مشاطه اصلاح آرایش
نپذیرفته شایستگی آن نداشت که منظور نظرگیان حسن
معنی گردد در نظر تماشائیان جلوه گاه فیض بجلوه گری آید
از پس مرتا تا کی سال در جلباب خفا مستور بود هر دو آن که
بود در کل وقت زودمل از نگار ارباب حسن تاب بپرورده
نشیمی ندارد در بهو شیخ صید است که تن با آرایش دیده
مجلس آرای بابل بنیان گردد   و قدت از طلعت
خود بر کشاید بهر مجلس که خواهند نشستن در آید تا آنکه
بنده میر را که مهر گزین فلکی طبعان است در هزار و پنجاه
هجری با وقمری در شهر جونپور اتفاق اقامت افتاده بود
این شاهد ماه جبین را که زهره چرخ معنی است بخطی

کلک رنجم نگار در مدت   دو هفته هر هفت کرده مانند ماه
دو هفته آماده جلوه گری گردید و در عرصه نیم ماه از حجله کمند گیا
بیرون آمده بکردار ماه تمام خود را گرد آورد خوبی را
بحسن نازک آراست   لطف جان رو نماز دلها خواست
چون عذار این شاهد دل فریب را از طرف العارکه پر بود که
شعر دیگران ازابا شعر چون موی خوبان بهم بر لبنی مانند که لالر
پیوندی که مرموی لطف ندارست   بهم آمیختنی دو آن
همی بود   بشعر خوبی نظم دیگران را   ناچار لالی منظوم
خود را آب داده در سلک بیان کشیده شد و این عروس
رعنا را از تنگ زیور عاریتی رهائی بخشیده آمد تا کیب
بوجه الله زینی نگارد دل فریب   که تا شایستی بود دل ما
پارسی گو دبیری هندی نژاد   آزاد با لطف دل عشاق
شاد در بزم مبرائی همایون اختران   عیش اطوری سعادت
پروران   نو خطان ناد بده زیبا طلعتش   یکقلم در خط
شدند از غیرتش   موشگافان از سر گیسوی او است
مشیمه گوی موی او ست   جادوان رشک آفرین
چو رعد باد   دیده نامحرمان زو دور باد   ه ه
تمام شد نسخه نگارستان فیض من تصنیف ملا میرزا



در نهم ماه جیت سنه ۱۲۱۹ فصلی بخط شکسته رقم بنده [illegible]
ساکن قصبه بهار انجام انتظام یافت ۵ ۵

